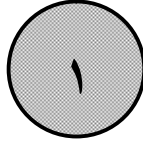


گفتگو با خدا

نیل دونالدوالش

مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)

جلد سوم



عید پاک ۱۹۹۴ است و من طبق دستور، قلم به دست نشسته ام. منتظر پروردگارم هستم. او قول داده همانگونه که در دو عید پاک گذشته آشکار شد، بر من ظاهر شود، تا گفتگوی مدت دار دیگری را شروع کنیم. سومین و آخرین گفتگو - حداقل برای حال حاضر.

این فرایند - این ارتباط خارق العاده در سال ۱۹۹۲ شروع شد و در عید پاک ۱۹۹۵ پایان خواهد گرفت. سه سال، سه کتاب. در جلد اول بیشتر به موضوعات شخصی پرداخته شد: روابط صمیمانه، پیدا کردن شغل مناسب و با انرژی های قدرتمند پول، عشق، جنسیت و خداوند سروکار داشتن و آنها را با زندگی های روزانه تلفیق کردن. جلد دوم ضمن پرداختن به این موضوعات، به مسائل جغرافیایی - سیاسی، ماهیت دولت ها، خلق جهانی رها از جنگ و تشنج و ایجاد سنگ پایه هایی برای یک جامعه متحد بین المللی پرداخت. سومین و آخرین کتاب روی مسائل مهمتری که بشر امروزی با آن روبرو است، تکیه خواهد کرد. مسائلی در ارتباط با سایر اقلیم ها، سایر اهاد، و اینکه چگونه بین بافت های پیچیده با هم جور می شوند. پیشروی موضوعات به این ترتیب بوده است:

- حقایق فردی

- حقایق جهانی

- حقایق عالمگیر

در مورد دو کتاب اول هیچ عقیده ای ندارم که ابراز کنم. فراینده ساده است. قلم را روی کاغذ

می گذارم و سوالی را مطرح می کنم و منتظرم ببینم چه افکاری به ذهنم می رسد. اگر اتفاقی نیفتد و حرفی به ذهنم نرسد، کار را تا روز بعد به تعویق می اندازم. کل فرایند حدود یک سال و کتاب دوم بیشتر از این زمان طول می کشد. (کتاب دوم هنوز پس از شروع کتاب بعدی در دست است.)

تصور می کنم جلد سوم از دو کتاب دیگر مهم تر باشد.

برای اولین بار پس از شروع این فرایند، نسبت به آن بسیار خود آگاهم. دو ماه از عید پاک یعنی تاریخی که چند بند از کتاب سوم را نوشته ام، گذشته و هیچ اتفاقی نیفتاده است، هیچ چیزی جز خودآگاهی.

چندین هفته را صرف دوباره خوانی و تصحیح اشتباهات دست نویس کتاب اول کردم و تازه این هفته آخرین نسخه تصحیح شده. کتاب اول را دریافت نمودم، به این نشانی که ۴۳ غلط دیگر پیدا کردم. کتاب دوم که هنوز نسخه دستخط آن موجود است، تازه هفته پیش تمام شد، دوماه دیرتر از «موعد مقرر». (قرار بود کتاب عید پاک ۹۴ پایان پذیرفته باشد.) کتاب فعلی، یکشنبه عید پاک در حالی که کتاب دوم هنوز تمام نشده بود، آغاز شد و اکنون که «کتاب دوم» به پایان رسیده، جلد سوم فریاد می زند که او را دریابم.

با وجود این بنظر می رسد برای اولین بار از سال ۱۹۹۲ که این کتاب شروع شد، اگر در مقابل این فرایند رنجشی ندارم، حداقل مقاومت نشان می دهم. احساس می کنم در دام وظیفه ای گرفتار شده ام؛ در حالی که هیچوقت در زندگی از کار اجباری کردن خوشم نمی آمد. علاوه بر آن، پس از ارسال نسخه های صحیح نشده کتاب اول برای تعداد کمی از دوستان و شنیدن واکنش های آنها، اکنون اطمینان حاصل کرده ام که این سه کتاب شهرت زیادی کسب خواهد کرد، بطور کامل مورد بررسی قرار خواهد گرفت و به دلیل اهمیت مذهبی تجزیه و تحلیل می شود و برای چندین سال موضوع بحث داغ محافل خواهد بود.

البته تا به اینجا رسیدن کار آسانی نبوده است، چون می دانم که با اتمام، انتشار و پخش این مقالات در معرض بدترین حملات، استهزاء و شاید نفرت تعداد زیادی از مردمی که در برابر آنها جرات انتشار این اطلاعات را به خود داده ام، قرار می گیرم؛ چه برسد به اینکه ادعا کنم آنچه می گویم از طرف خداوند به من وحی شده است.

تصور می کنم بالاترین ترسم این باشد که سخنگوی بی صلاحیت و نامناسب خداوند قلمداد شوم، چون هرچه باشد زندگی ام سلسله ای است از اشتباهات مکرر و خلاف کاری هایی که زندگی و تحصیل را زیر سؤال برده است.

آنهایی که از گذشته مرا می شناسند - از جمله همسران سابق و فرزندانم - کاملاً حق دارند که قدم به جلو گذاشته و نوشته های مرا به علت رفتارهای نادرست من در لباس پدر و همسر، به کلی رد کنند. من واقعاً به شکست خود در این مورد خاص و به دیگر شکست هایم در سایر جنبه های زندگی که به دوستی، تمامیت فردی، صنعت و مسئولیت مربوط می شود، اعتراف می کنم.

بطور خلاصه اقرار می کنم که به هیچ وجه صلاحیت این را ندارم که به عنوان نماینده خداوند عرض اندام کنم یا خودم را پیام آور حقیقت بدانم.

چون هنگامی که تمام زندگیم شاهی است بر ضعف و نقصان اخلاقی من، در واقع با این ادعا به حقیقت لطمه زده ام.

تصور می کنم لازم باشد آنچه در اینجا شروع کردیم، به پایان برسانیم، اگرچه تو کوچکترین تعهدی نداری که این کار را انجام دهی. در واقع کوچکترین وظیفه ای نسبت به من یا هیچکس دیگری نداری، هر چند از افکارت می خوانم که دچار احساس گناه شدیدی شده ای. من با رفتار و کردارم افراد بسیاری، از جمله فرزندانم را از خود مأیوس کرده ام.

آنچه در زندگی تو - و اطرافیان تو - اتفاق افتاده، صرفاً برای آن بوده که تو - و همچنین آنها - به گونه ای که باید و شاید، رشد کنی.

این راه «گریز» کاملی برای همه ساکنین «عصر جدید» و آنهایی است که دوست دارند از زیر بار مسئولیت اعمالی که مرتکب شده اند و پیامدهای ناخوشایند آن فرار کنند. احساس می کنم در طول زندگی آدم خودخواهی بوده ام - شدیداً خودخواه - در سراسر زندگی همواره اعمالی انجام داده ام که صرفاً مرا راضی و خشنود می کرده، صرفنظر از اینکه چه تأثیری روی دیگران داشته است.

عیبی برانجام دادن کارهایی که تو را خشنود می سازد، وارد نیست.

ولی من بسیاری از افراد را رنجانده و تحقیر کرده ام.

فعالاً صحبت از کارهایی است که تو را بیش از همه خشنود می سازد. تو ظاهراً ادعا داری که در حال حاضر آنچه تو را بیش از همه خشنود می سازد، رفتارهایی است که ضرری به دیگران نمی زند و اگر بزند بسیار ناچیز است.

البته اگر بخواهیم قضیه را بگونه ای ملایم مطرح سازیم.

عملاً باید این کار را بکنی. تو باید یاد بگیری که با خودت ملایم تر باشی و قضاوت کردن را کنار بگذاری.

این کار مشکلی است - به ویژه وقتی دیگران آنقدر برای قضاوت کردن آمادگی دارند. احساس می کنم اگر اصرار داشته باشم که این سه جلد کتاب را به اتمام رسانده و منتشر کنم، مایه شرمساری تو و حقیقت خواهم بود، چون تصور می کنم برای مأموریتی که دارم، بقدری بی صلاحیت و ناشایست هستم که در واقع با پذیرفتنش، آن را از اعتبار ساقط کرده ام.

تو نمی توانی حقیقت را بی اعتبار کنی حقیقت، حقیقت است. نه قابل اثبات است و نه رد

کردن، بلکه به سادگی وجود دارد.

شگفتی و زیبایی پیام من با آنچه مردم در مورد تو قضاوت می کنند، خدشه دار نمی شود.

از قضا، تو پیام آور مناسب و شایسته ای هستی، چون خودت قبول داری که زندگیت چیزی کمتر از کامل بوده است.

مردم می توانند - ضمن اینکه تو را مورد قضاوت قرار می دهند - با تو ارتباط برقرار کنند و چنانچه مشاهده نمایند که تو واقعاً در اعمال و رفتار صادق و صمیمی هستی، ممکن است حتی بر «خطاهای گذشته ات» قلم عفو بکشند.

با وجود این به تو بگویم: تا زمانی که نگران هستی مردم چه قضاوتی روی تو دارند، در بند اسارت آنها هستی.

تنها زمانی که به تأیید و تصدیق دیگران نیازی احساس نکردی، می توانی حاکم بر سرنوشت خود باشی.

من بیشتر نگران پیامی که باید برسانم بودم تا خودم، چون تصور می کنم پیام تو را به علت ناشایستگی لکه دار می کنم.

اگر نگران پیام هستی، می توانی فقط آن را ابلاغ کنی. در مورد لکه دار شدنش هم نگران نباش. پیام برای خودش صحبت می کند.

آنچه را به تو آموختم، به یاد داشته باش. آنقدر که رساندن پیام اهمیت دارد، چگونگی دریافت آن مهم نیست.

این راهم به خاطر بسیار: تو آنچه را که باید یاد بگیری، می آموزی.

لزومی ندارد کسی برای آنکه درباره کمال صحبت کند، کامل باشد.

لزومی ندارد برای اینکه درباره تکامل صحبت کنی، به بالاترین سطح آن بررسی.

فقط سعی کن صادق و صمیمی باشی. اگر می خواهی «صدماتی» را که تصور می کنی وارد کرده ای، جبران کنی، آنرا در اعمالت نشان بده. آنچه در قدرت و توانایی تو است، انجام بده و همه چیز را به حال خودش رها کن.

به زبان، خیلی ساده می آید ولی گاهی من شدیداً احساس گناه می کنم.

احساس گناه و ترس، یگانه دشمن های بشر هستند.

احساس گناه مهم است، چون وقتی کار نادرستی از ما سر می زند، ما را آگاه می سازد.

چیزی بنام «نادرست» وجود ندارد. ممکن است چیزی وجود داشته باشد که به تو

خدمت نکند و مبین خود واقعی تو و گوهر الهی تو نباشد.

احساس گناه، احساسی است که تو را قالبی که خود واقعی تو نیست، نگاه می دارد.

ولی این حس، چیزی است که حداقل تو را متوجه می سازد که به بیراهه رفته ای.

آنچه تو درباره آن صحبت می کنی، آگاهی است نه احساس گناه.

این را به تو بگویم: احساس گناه حکم سرمازدگی را برای گیاه دارد – سمی که گیاه را

می کشد.

تو از طریق این حس رشد نمی کنی، بلکه چروکیده شده و از بین می روی.

آگاهی چیزی است که تو در جستجوی آن هستی، ولی آگاهی از احساس گناه و عشق از

ترس متفاوت است.

باز هم تکرار می کنم: دشمنان منحصر بفرد تو ترس و احساس گناه هستند. در مقابل،

عشق و آگاهی دوستان واقعی تو می باشند.

پس مراقب باش که آنها را با هم اشتباه نگیری، چون یکی تو را نابود می کند و دیگری به

تو زندگی می بخشد.

پس من نباید در مورد هیچ چیز احساس گناه کنم.

هرگز، هیچوقت. چه خیری در این کار وجود دارد؟ این عمل صرفاً سبب می شود تو از خودت بدت بیاید، و این هر فرصتی را برای اینکه تو دیگری را دوست بداری، از بین می برد.

و من از هیچ چیز هم نباید بترسم؟

ترس و احتیاط دو کیفیت از هم مجزا هستند. جانب احتیاط را از دست نده - هوشیار باش - ولی از چیزی هراس نداشته باش، چون ترس صرفاً فرد را فلج می کند، در حالیکه هوشیاری تو را به تحرک و ا می دارد.

مجهز باش، نه فلج و از کار افتاده.

به من همیشه یاد داده اند که از خداوند بترسم.

می دانم، و تو از آن زمان تا کنون در رابطه ات با من فلج شده ای.

در حالیکه از لحظه ای که ترس را کنار گذاشتی، توانستی رابطه معناداری با من برقرار کنی.

اگر می توانستم به تو هدیه ای بدهم، هدیه ای که به فیض و برکت آن بتوانی مرا پیدا کنی، همان شجاعت بود.

افراد خوشبخت شجاع هستند چون خدا را می شناسند.

تو باید شجاع باشی تا آنچه درباره خداوند به تو القاء و تلقین شده، بدور بیاندازی.

تو باید شجاع باشی تا آنچه دیگران درباره خداوند به تو خورانده اند، کنار بگذاری.

تو باید شجاع باشی تا قدم به جلو گذاری و خداوند را شخصاً تجربه کنی.

و ضمناً نباید احساس گناه کنی. اگر آنچه تجربه کردی برخلاف آن چیزی بود که دیگران

به تو تلقین کرده بودند، باز هم نباید احساس گناه کنی.

ولی کسانی هستند که عقیده دارند عمل کردن به طریقی که تو پیشنهاد می کنی، نوعی ارتباط

داشتن با شیطان است، و این تنها شیطان است که چنین چیزی پیشنهاد می کند.

شیطان به این صورتی که می گویی، وجود ندارد.

آنچه او القاء می کند، چیز دیگری است.

آیا شیطان همه آن چیزهایی که خداوند می گوید، نمی گوید؟

صرفاً با زرنگی و حيله بیشتر.

منظورت این است که شیطان با خوب جلوه دادن کارهای بد تو، تو را اغفال می کند.

با قدری حيله گری، آنقدر که فرد را از راه راست منحرف نماید.

تصور می کنم ما باید مقداری بیشتر درباره شیطان سخن بگوییم.

در کتاب اول به اندازه کافی درباره شیطان صحبت شد.

آنچه رفت کافی نبود. علاوه بر آن، ممکن است افرادی پیدا شوند که کتاب اول را

نخوانده باشند.

بهرحال می خواستم تو بدانی که چگونه و چرا چنین موجودی خلق شده است.

بسیار خوب! می توانیم به این گفتگو ادامه دهیم، ولی یک نکته هست که باید مردم با شروع

کتاب سوم بدانند: ۶ ماه از تاریخی که من کتاب سوم را شروع کردم، می گذرد. اکنون ۲۵ نوامبر

۱۹۹۴ - ۲۵ هفته از آخرین حرف های تو که در بالا آمده می گذرد. وقایع زیادی در این مدت

رخ داد ولی این کتاب یک خط هم جلو نرفته. چرا این بار همه چیز آنقدر طول کشید؟

می بینی تو چطور می توانی راه را بر خودت سد کنی؟ می بینی چطور می توانی خود -

تخریبی کنی؟ می بینی چگونه می توانی وقتی فرصت برای جلو رفتن وجود دارد، خود را

متوقف سازی؟ این کاری است که تو یک عمر انجام دادی.

آه، یک دقیقه تأمل کن. این من نیستم که این پروژه را متوقف کردم. کاری از من ساخته

نیست - من حتی یک کلمه هم نمی توانم بنویسم - مگر اینکه احساس کنم به این کار تحریک

شده ام ... مگر اینکه احساس کنم ... دوست ندارم این کلمه را به کار ببرم، ولی تصور می‌کنم ناگزیرم بکار ببرم ...

دوست عزیز! اشتباه تو و افرادی نظیر تو همین است. تو نصف سال را دست روی دست می‌گذاری و در جهت آرمان‌های متعالی خود قدمی بر نمی‌داری. بعد، دیگری یا چیزی بیرون از خودت را متهم می‌کنی و او را دلیل عدم پیشرفت خود قلمداد می‌کنی. الگویی را در اینجا نمی‌بینی؟

چرا ...

این را به تو بگویم، لحظه‌ای وجود ندارد که من با تو نباشم، لحظه‌ای وجود ندارد که من «آماده» نباشم.

آیا این را قبلاً به تو نگفتم؟

چرا، ولی ...

من همیشه با تو هستم، تا آخر دنیا. معه‌ذا هرگز اراده‌ام را به تو تحمیل نمی‌کنم. من همواره بهترین‌ها را برای تو انتخاب می‌کنم، ولی مهمتر از آن، اراده‌تو برایم اهمیت دارد. و این مطمئن‌ترین نشانه عشق است.

زمانی که من برای تو چیزی می‌خواهم که تو برای خودت می‌خواهی، نشان می‌دهم که واقعاً ترا دوست دارم.

و هنگامی که برای تو آن چیزی را می‌خواهم که خود آنرا اراده کرده‌ام، به گونه‌ای دیگر الطافم را به تو نشان می‌هم.

به همین ترتیب، تو می‌توانی تصمیم‌گیری که آیا دیگران ترا دوست دارند، و این که آیا تو واقعاً آنها را دوست داری؟

چون عشق چیزی را برای خودش انتخاب نمی کند، و فقط این انتخاب را برای دیگری فراهم می آورد.

ولی این ظاهراً با آنچه تو در کتاب اول درباره عشق مطرح کردی در تضاد است. در آنجا تو گفتی که عشق ارتباطی با آنچه دیگری هست، انجام می دهد و دارد، ندارد، بلکه با آنچه «خود» برتر هست، انجام می دهد و دارد، ارتباط پیدا می کند.

این، سؤال های دیگری را پیش می آورد ... نظیر اینکه پس چگونه می شود عشق والدی را که به هنگام عبور بچه اش از خیابان فریاد می کشد «توی خیابان ندو» یا جان خودش را برای نجات بچه به خطر می اندازد، توجیه کرد؟ آیا می شود گفت که چون در اینجا مادر اراده خودش را به بچه تحمیل کرده، پس او را دوست ندارد؟

تضادی وجود ندارد. فقط تو هماهنگی را مشاهده نمی کنی. تو تعالیم ربانی را در مورد عشق درک نکرده ای، وگرنه قبول می کردی که بالاترین انتخاب من برای خودم نظیر بالاترین انتخابی است که تو برای خودت داری؛ و علت هم این است که من و تو یکی هستیم. موضوع در اینجا است که تعالیم ربانی دو حالت دارند، به دلیل اینکه زندگی هم یک کیفیت دو حالتی است.

- تجربه ای که در بطن آن، دو حقیقت به ظاهر متضاد می توانند در یک جا و همزمان وجود داشته باشند.

در این مورد خاص، حقایق به ظاهر متضاد این است که من و تو در عین حال که یکی می باشیم، از هم جدا هستیم.

همین تضاد ظاهری در رابطه میان تو و هرکس دیگری هم وجود دارد.

من هنوز روی حرفی که در کتاب اول زدم، می ایستم: بالاترین اشتباهی که مردم در روابط انسانی مرتکب می شوند، این است که به جای آنکه مراقب و نگران رفتار و اعمال و پندار خود باشند، نگران رفتار و اعمال دیگران هستند.

ضمناً من روی حرفی هم که در آن کتاب مطرح کردم، هستم. بالاترین انتخاب فرد به صورت بالاترین انتخاب برای دیگری در می آید.

بنابراین، اشتباه در انتخاب آنچه برای تو از همه بالاتر و بهتر است، نمی باشد، بلکه در این که ندانی چه چیز از همه برای تو بهتر است، و این ناشی از این می شود که نه تنها گوهر ذاتت را نشناخته ای، بلکه نمی دانی در زندگی در جستجوی چه چیز هستی.

منظورت را درک نمی کنم.

اجازه بده با مثالی تو را روشن کنم. اگر تو بخواهی برنده ایندیاناپولیس ۵۰۰ (Indianapoliee ۵۰۰) بشوی، احتمال دارد. رانندگی با سرعت ۱۵۰ مایل در ساعت بهترین کار ممکن باشد. ولی اگر بخواهی سالم و صحیح به خواربارفروشی برسی، شاید این عمل بهترین کار ممکن نباشد.

منظورت این است که همه چیز به هم بافته شده و گره خورده است.

آری همه زندگی چنین است. این که «بهترین» کار ممکن چیست، بستگی به شخص تو و اینکه می خواهی چه کسی باشی، دارد. تا زمانی که نتوانی از روی خرد تصمیم بگیری که و چه هستی، نمی توانی به طور عاقلانه انتخاب کنی چه چیز برای تو از همه بهتر است.

من هم به عنوان خداوند می دانم چه انتظاری از بندگام دارم و مسلماً می دانم نفع آنها بیشتر از همه در چه چیز است.

من همواره چیزی را به تو عطا می‌کنم که از همه برای تو بهتر است ... اگر چه ممکن است همیشه هم این واقعیت را ندانی. اکنون که پی بردی من در پی چه چیز هستم، این رمز تا حدی روشن می‌شود.

من خالق یکتا هستم.

من خالق متعال هستم. من مجموعه‌ای از همه چیز هستم. ابتدا و انتهای همه چیز؛ آلفا و امگا هستم.

من کل و جوهر همه هستی هستم، سؤال و پاسخم. بالا و پایین، چپ و راست، اینجا و حال، قبل و بعد.

من نور و تاریکی‌ای هستم که آفریننده نور است. من برکت و خوبی بی‌پایانم، بدی‌ای هستم که «خوبی» می‌آفریند. من همه اینها هستم و مجموعه‌ای از همه چیز - و من نمی‌توانم جزئی از «خودم» را بدون تجربه «کل وجودم» تجربه کنم.

و این چیزی است که تو در مورد من درک نمی‌کنی.

تو از من واحد می‌سازی، نه تکثر. بلندی می‌سازی نه پستی. خوبی می‌سازی، نه بدی. تو با نفی نیمی از من در واقع نیمی از خود را نفی می‌کنی، و با این کار هرگز به گوهر ذات خود پی نمی‌بری.

من جمال مطلق هستم، و آنچه در جستجوی آنم این است که خود را بطور تجربی بشناسم. من این کار را طریق تو و از طریق هر پدیده دیگری که وجود دارد، انجام می‌دهم. من از طریق انتخابهایی که می‌کنم، خودم را به صورت جمال مطلق تجربه می‌نمایم، چون هر انتخابی نشانی از من دارد، از همان کیفیتی که من در لحظه کنونی انتخاب می‌کنم، می‌باشم؟

با وجود این اگر چیزی وجود نداشته باشد که من بتوانم کیفیتی از آن را انتخاب کنم، نمی توانم تجلی جمال باشم، باید قسمتی از من برای من، کمتر از جمال مطلق باشد تا بخشی را که جمال مطلق است، انتخاب کنم.

در مورد تو هم همین طور است.

من در مسند خالق، کارم خلق کردن است.

و این قدرتی است که به تو هم تفویض شده است.

و این چیزی است که روح تو آرزوی انجام آنرا دارد. این چیزی است که روح تو شدیداً تشنه آن است.

اگر من تو را از انتخابی که داری باز دارم، مثل این می ماند که خودم را از انتخابی که دارم، منع کنم.

چون بالاترین خواسته من این است که خودم را به عنوان آنچه هستم تجربه کنم، و همانطور که در کتاب اول تذکر دادم، من می توانم این کار را در حوزه آنچه نیستم، انجام دهم.

بنابراین من آنچه را نیستم خلق کردم تا آنچه را که هستم تجربه کنم.

با وجود این، من در ذره ذره کائنات حضوری بی بدیل دارم. بنابراین من (به عبارتی) آنچه نیستم هستم.

چگونه فردی می تواند چیزی باشد که نیست؟

آسان است. تو تمام مدت در حال انجام آن هستی. به رفتار خودت دقیق شو.

سعی کن این را درک کنی. چیزی در عالم خلقت نیست که نشانی از من نداشته باشد.

بنابراین من آن چیزی هستم که هستم، و چیزی هستم که نیستم.

این دو حالت بودن خداوند است.

این رمزی ربانی است که تا کنون فقط ذهن های آگاه از عهده درک آن برآمده اند، و من آن را در اینجا به گونه ای که برای تو قابل فهم باشد، بازگو کردم.

ولی اجازه بده به یکی از حقایق معنوی بپردازم، چون در رابطه با پاسخ به دومین بخش از سؤال تو است.

من هم امیدوار بودم به این سؤال برگردیم. چگونه است که آنچه پدر و مادری می گوید و انجام می دهد، در جهت تأمین منافع بچه باشد، حتی اگر مجبور شود بر خلاف اراده او عمل کند؟ یا اینکه چگونه پدر و مادر با اجازه دادن به بچه که در ترافیک بازی کند، عشق واقعی خود را به او نشان می دهند؟

سؤال جالبی را مطرح کردی. این سوالی است که برای هر پدر و مادری پیش می آید. پاسخ تو صبر و شکیبایی است، پسر عزیز! صبر و شکیبایی. «همه چیزهای خوب نصیب افرادی می شوند که از خود شکیبایی نشان می دهند».

آه! یاد پدرم افتادم که عادت داشت همین را به من بگوید و من از این نصیحت بیزار بودم. حرف تو را درک می کنم، ولی سعی کن با خودت صبور باشی بویژه - اگر انتخاب های تو نتایجی به بار می آورد که از آن راضی نیستی. از جمله پاسخ به قسمت دوم سؤال. تو می گویی به دنبال پاسخ می گردی ولی واقعاً اینطور نیست. انسان هر چه را در زندگی انتخاب کند، می تواند تجربه نماید.

انتخاب تو این بود که باور داشته باشی پاسخ سؤالت را نمی دانی. و بنابراین نمی دانی.

آری. در کتاب اول هم به این سؤال اشاره کردی. من هر چه را انتخاب کنم و می توانم همین حالا داشته باشم - از جمله درک کامل پروردگار - معهداً تا زمانی که ندانم می توانم تجربه کنم، آنچه را دارم تجربه نخواهم کرد.

دقیقاً همین طور است.

ولی تا چیزی را تجربه نکنم چگونه می توانم شناختی نسبت به آن پیدا کنم؟ چگونه می توانم چیزی را که تجربه نکرده ام بشناسم. آیا این حرف یکی از بزرگان نیست که «همه دانش ها از طریق تجربه بدست می آید؟»

حرف او درست نبوده.

شناخت تجربه را دنبال نمی کند بلکه قبل از آن می آید.

ولی اکثر مردم عکس این را تصور می کنند.

پس عقیده تو این است که من از پیش پاسخ سؤال را می دانم - فقط آگاه نیستم که می

دانم.

دقیقاً همین طور است.

معهدا اگر من ندانم که می دانم، بنابراین چیزی نمی دانم. چگونه می توانم به این مرحله برسیم که، «بدانم که چیزی می دانم»، اگر «ندانم که می دانم»، تناقض در همین جا است. تو «بدان که می دانی»، تظاهر کن که می دانی.

در کتاب اول هم به این موضوع اشاره کردی.

اکنون هم موقعیت مناسبی برای توجه مجدد داشتن به آموخته های قبلی است. «از

قضا» سؤال خوبی را مطرح کردی و به من فرصت دادی از ابتدای این کتاب آنچه در کتاب

اول مطرح کردم بطور خلاصه تکرار نمایم.

در کتاب اول ما، درباره الگوی بودن - انجام دادن - داشتن، صحبت کردیم و اشاره

کردم که اکثر مردم عکس این الگو را دنبال می کنند.

اکثر افراد بر این باورند که اگر از چیزی به تعداد زیاد داشته باشند (وقت، پول، عشق یا

هر چیز دیگر) نهایتاً می توانند کاری «انجام دهند». (کتابی بنویسند، سرگرمی و کاری پیدا

کنند، به تعطیلات بروند، خانه ای خریداری کنند، رابطه ای برقرار کنند)، که به آنها اجازه می دهد چیزی «باشند» (خوشحال، آرام، راضی یا سرشار از محبت).

در واقع آنها الگوی بودن - انجام دادن - داشتن را معکوس می کنند. در عالم خلقت به صورتی که هست (برخلاف آنچه شما تصور می کنید) «داشتن»، «بودن» را بوجود نمی آورد، بلکه عکس آن صادق است.

ابتدا شما چیزی «هستید» نظیر «شادمان» (یا دانا، یا دلسوز یا غیره) بعد شروع به انجام کاری از این موضع می کنید - و به زودی آنچه انجام می دهید چیزهایی برای شما به ارمغان می آورد که همواره آرزو داشتید، «داشته» باشید.

کاری که شما برای بکار انداختن و فعال کردن فرآیند خلقت باید انجام دهید این است که خوب دقیق شوید و ببینید «خواستار» چه چیز هستید و از خود سؤال کنید اگر آن کیفیت را داشتید چه آدمی بودید و سپس فوری سعی کنید آن شخصیت «باشید».

به این ترتیب شما الگوی بودن - انجام دادن - داشتن را معکوس می کنید - در واقع آن را در جهت درست قرار می دهید - و به موازات قدرت خلافت عالم خلقت نه عکس آن عمل می کنید.

در اینجا راه میان بری برای بیان این اصل وجود دارد:

در زندگی تو نباید کاری انجام دهی.

مسئله فقط این است که تو چه هستی.

این یکی از سه پیامی است که مجدداً در پایان این گفتگو به آن می پردازم.

برای حالا و به منظور نشان دادن این الگو شخصی را مجسم کن که تصور می کند اگر

قدری بیشتر وقت داشت، پول بیشتری داشت. یا عشق بیشتری نصیبش شده بود واقعا آدم خوشبختی بود.

چنین شخصی ارتباط میان «در حال حاضر خشنود نبودن» و وقت، پول یا عشق مطلوب نداشتن را نمی تواند درک و حس نماید.

دقیقاً همین طور است از طرفی دیگر، شخصی که خوشحال «است» ظاهراً بنظر می رسد که وقت کافی برای انجام هر کار مهمی که در پیش است، دارد همه پولی که مورد نیازش است، و عشق کافی که با آن یک عمر زندگی کند.

او متوجه می شود که او همه چیزهایی را که برای شاد بودن مورد نیاز است، با شاد بودن، در اختیار دارد.

دقیقاً این چنین است. وقتی تو از قبل تصمیم می گیری چه انتخابی داشته باشی در عمل هم آنچه در ذهن داری تجربه می کنی.
«بودن یا نبودن، سؤال این است».

دقیقاً. شادی یک کیفیت ذهنی است. و مثل همه حالات ذهنی هر چه تو در ذهن تصور می کنی واقعیت فیزیکی پیدا می کند یادت باشد.

«همه مراتب و حالات ذهنی، خود را مجدداً خلق می کنند»

ولی چگونه می شود برای شروع کار شاد یا هر چیز دیگری را که شما در جستجوی آن هستید، بود - مثل خوشبخت تر، دوست داشتنی تر - چنانچه آنچه را شما تصور می کنید برای دارا بودن آن کیفیت به آن نیاز دارید، در اختیار نداشته باشید.

تو می توانی وانمود کنی که هستی و لذا آن کیفیت را به طرف خودت جلب می کنی.

آنچه تظاهر به بودن آن می کنی در نهایت همان خواهی شد.

به عبارت دیگر وانمود کن که کیفیتی را در هستی، همان نیز خواهی شد.

آری، چیزی شبیه این، فقط تو واقعاً «تظاهر» نمی کنی چون اعمال تو باید صمیمانه

باشد.

هر کاری انجام می‌دهی باید در نهایت صداقت باشد وگرنه اصالتِ عمل از بین می‌رود.
این هم به دلیل این نیست که من «پاداشی» نخواهم داد، بلکه قانون طبیعی ایجاب می‌کند که جسم، ذهن و روح در گفتار، کردار و پندار باهم یکی باشند تا فرایند خلقت درست عمل نماید.

تو نمی‌توانی خودت را فریب دهی، اگر عدم صداقت داشته باشی ذهن کاملاً آن را حس می‌کند و دیگر کار تمام است، و تو هرگونه شانسی برای اینکه ذهنت به گونه‌ای خلاق عمل نماید از دست خواهی داد.

البته بدون کمک ذهن هم می‌توان خلق کرد - که البته بسیار مشکل‌تر است. تو می‌توانی از بدنت بخواهی کاری انجام دهد که ذهنت آنرا باور ندارد. البته چنانچه بدن به اندازه کافی این عمل را تکرار کند، ذهن سرسختی و مقاومت را رها می‌کند و ذهنیت جدیدی را می‌پذیرد زمانی که نسبت به پدیده‌ای فکر جدیدی بدست می‌آوری، آنرا به صورت جنبه‌ای دائمی از وجود و هستی خود، و نه به صورت عملی که تظاهر به آن می‌کنی، خلق می‌کنی.
این، یعنی با سختی کاری را به انجام رساندن، ولی حتی در این موارد هم عمل باید صادقانه باشد. برخلاف معامله‌ای که شما با مردم می‌کنید، شما نمی‌توانید دنیا را بازیچه خود قرار دهید.

بنابراین، در اینجا توازنی بسیار ظریف داریم. جسم کاری انجام می‌دهد که ذهن به آن اعتقادی ندارد، با وجود این ذهن ناگزیر است چاشنی صمیمیت و یکرنگی را به کار جسم اضافه نماید تا آن کار را شدنی نماید.

هنگامی که ذهن به آنچه جسم انجام می‌دهد اعتقاد ندارد، چگونه می‌تواند به آن چاشنی صمیمیت بدهد؟

با بیرون کردن عامل منفعت شخصی.

چگونه.

ذهن قادر نیست صمیمانه این را بپذیرد که اعمال جسم می تواند به آنچه تو انتخاب می کنی به تو ارزانی دهد. ولی در این شکی ندارد که خداوند از طریق تو می تواند به دیگری خیر و برکت برساند.

بنابراین آنچه بر خود می پسندی برای دیگری هم بپسند.

ممکن است این را مجدداً تکرار کنی.

البته.

آنچه برای خود می خواهی برای دیگران هم بخواه.

اگر شادی را انتخاب می کنی کاری کن که دیگران هم شاد شود.

اگر خوشبختی را انتخاب می کنی دیگری را هم خوشبخت کن.

اگر عشق بیشتری را در زندگی انتخاب می کنی کاری کن که دیگری هم از عشق

بیشتری برخوردار شود.

این کار را صمیمانه انجام بده، نه بدلیل اینکه در جستجوی منفعت شخصی باشی بلکه

از جهت اینکه واقعا شادی و خوشبختی دیگران برایت مهم است و از طرفی این قانون طبیعی

است که از هر دست بدهی از دست دیگر می گیری.

چگونه ممکن است این قانون صحت داشته و عملی باشد؟

همین عمل بخشش و چیزی را به دیگری دادن سبب می شود که تو این را تجربه کنی که

چیزی داری که ببخشی چون اگر چیزی نداشته باشی نمی توانی چیزی به دیگری بدهی.

بنابراین، ذهنت در مورد تو به نتیجه گیری جدید و به عقیده جدیدی می رسد - به این معنی

که تو باید این چیزی را داشته باشی وگرنه نمی توانی آنرا از دست بدهی.

این فکر جدید، سپس به صورت تجربه تو در می آید، و تو سعی می کنی تجلی آن «کیفیت» خاص باشی. و به محض اینکه تو تبلور کیفیتی «می شوی»، با این کار دنده های پرقدرت ترین ماشینی های خلقت را در عالم هستی به کار می اندازی - گوهر الهی وجودت را. تو هر آنچه هستی همان را خلق می کنی.

دور کامل است و تو مقدار بیشتر و بیشتری از آن کیفیت را در زندگی ات خلق می کنی و این در تجربه فیزیکی تو خودش را نشان می دهد. این بالاترین رمز زندگی است. این همان چیزی است که کتاب ۱ و ۲ برای تو به تفضیل آشکار ساختند.

ممکن است به من بگویی چرا صمیمیت و یکرنگی در فرآیند گره از کار مردم باز کن تا گره از کارت گشاده شود، آنقدر مهم است.

اگر تو چیزی را از روی تدبیر و با نقشه قبلی به دیگری بدهی با این پیش تصور که در مقابل چیزی دریافت داری، وجدانت متوجه می شود. تو به او علامت داده ای که دیگر آنچه را از دست داده ای، اکنون در اختیار نداری. و چون عالم هستی چیزی جز یک ماشین فتوکپی نیست که افکار تو را در شکل فیزیکی - که به صورت تجربه در می آید - متجلی می سازد، لذا «تجربه نداشتن» را صرفنظر از آنچه انجام دهی، نصیب تو می سازد.

علاوه بر آن عمل تو به صورت تجربه فردی که از تو کمکی دریافت می کند در می آید. او متوجه می شود که تو صرفاً درصدد گرفتن و به دست آوردن چیزی هستی، و این که در واقع چیزی برای تقدیم کردن نداری، و تازه عمل بخشش تو یک ژست تو خالی است که صرفاً برای تأمین منافع شخصی خودت می باشد.

بنابراین آنچه را درصدد جذبش بودی با این کار از خود دور می سازی.

با وجود این وقتی با خلوص قلب به کسی چیزی می دهی - صرفاً به دلیل اینکه آنها به آن نیاز دارند و باید آن را داشته باشند - آنوقت است که کشف می کنی تو چیزی داری برای آنکه ببخشی و این کشف بزرگی است.

این واقعیت دارد! و واقعاً مؤثر می افتد. بیاد می آورم یکبار وقتی زندگی مرا شدید تحت فشار گذاشته بود و فکر می کردم که نه پول دارم نه غذای کافی به حدی که نمی دانستم غذای بعدی ام را چگونه تهیه کنم یا چگونه کرایه منزل بدهم. همان شب مرد و زن جوانی را در ایستگاه اتوبوس دیدم که روی نیمکت چمباتمه زده و از کت خود به عنوان پتو استفاده کرده بودند.

ناگهان قلبم فرو ریخت و به هیجان آمدم و به یاد دوران جوانی خودم افتادم. به طرف آنها رفتم و از آنها خواستم به منزل من بیایند و حداقل در کنار آتش بخاری خود را گرم کنند و قهوه داغی با من صرف کنند، و شب را در جای راحتی استراحت نمایند. آنها با چشمانی که از حیرت باز شده بود به من نگریستند. درست مانند بچه ها در صبحگاه کریسمس.

آنها قبول کردند ما به اتفاق به منزل رفتیم و من غذایی برای آنها تهیه دیدم شام آن شب بیش از هر شب دیگر به من مزه داد. غذا همیشه در آنجا بود و یخچال پر بود ولی در پستو گذاشته شده بود من فقط باید دست دراز می کردم و چیزهایی را به عقب زده، غذا را به جلو می کشیدم. من با ایده «همه چیز - در یخچال» است به طرف آن دست دراز کرده بودم و واقعاً حیرت زده شده بودم که این همه غذا از کجا ناگهان ظاهر شد.

روز بعد حتی توانستم به بچه ها صبحانه بدهم و وقتی آنها را با ماشین به مدرسه رساندم دست در جیب کردم، بیست دلار بیرون آوردم و به دخترم دادم و گفتم «شاید بدردت بخورد» تمام روز حال خوب بود، نه تمام روز بلکه تمام هفته. و همین تجربه که هرگز فراموش نمی کنم موجب تغییر عمیقی در دیدگاه و درک من از زندگی شد.

از آن به بعد زندگیم روند بهتری پیدا کرد.

داستان قشنگی بود. تو راست می گویی. روند کار دقیقاً این چنین است. بنابراین وقتی چیزی می خواهی آن را رها کن و وقتی از آن چیز «دل کندی» فوراً داشتن آن را تجربه می کنی. و از آن به بعد فقط مسئله مراتب اشیاء است تو به طور روانشناختی متوجه می شوی خیلی راحت تر است به چیزی بیفزایی تا بخواهی از آب باریکه ای سدجوع کنی.

احساس می کنم مطلب پر عمقی شنیدم. آیا می توانی این را به قسمت دوم سؤال من ربط بدهی آیا ارتباطی را احساس می کنی؟

پاسخ من این است که در جستجوی هر چه می باشی آنرا از خود دور کن تا آنرا به دست آوری.

پرسیدی اگر عشق به این معنی باشد که تو برای دیگران همان چیزی را می خواهی که آنها را برای خود می خواهی؟ چگونه پدر و مادری که بچه اش را از ترافیک بیرون می کشد می تواند واقعاً بچه اش را دوست داشته باشد. و حالا من از تو این سؤال را می کنم؟ نمی دانم.

می دانم که نمی دانی ولی فکر کن اگر می دانستی پاسخت چه بود؟

بسیار خوب. تصورم این است که پدر و مادر برای بچه چیزی را می خواهند که بچه برای خودش می خواهد - یعنی زنده ماندن. می گویم بچه نمی خواهد بمیرد، فقط نمی داند که وارد ترافیک شدن خطر مرگ را دربر دارد. بنابراین پدر و مادر با دویدن در وسط خیابان و گرفتن بچه، او را از این فرصت که اراده اش را اعمال نماید، محروم نمی کنند - فقط سعی می کنند با این عمل خواسته درونی بچه را - که زنده ماندن است - عملی سازند.

پاسخ خوبی دادی.

اگر آنچه گفتم صحیح است پس تو به عنوان پروردگار باید کاری نکنی جز اینکه ما را از اینکه به خود صدمه بزنیم در امان نگاه داری. چون مسلماً عمیق ترین خواسته ما این نیست که به خودمان صدمه بزنیم معهذاتمام مدت در حال صدمه زدن به خود هستیم، و تو فقط در جای خود نشسته و ما را نظاره می کنی.

من همواره از عمیق ترین خواسته های تو آگاهم و همواره آنرا به تو عطا می کنم. حتی اگر تو کاری انجام دهی که منجر به مرگ تو شود اگر مرگ آرزوی قلبی تو باشد. آنچه خواسته ای همان را به دست می آوری: تجربه مرگ را.

من هرگز و تحت هیچ شرایطی با آرزوی قلبی تو مخالفت نمی کنم. آیا منظورت این است که وقتی ما به خود صدمه می زنیم، این همان چیزی است که قلباً می خواستیم؟

تو نمی توانی به خودت «صدمه بزنی» تو چنین قدرتی را نداری. ضرر رساندن یک واکنش ذهنی است و نه یک پدیده عینی. تو می توانی تجربه صدمه زدن به خود را انتخاب کنی ولی این امر صرفاً تصمیم تو است.

با وجود این حقیقت، پاسخ سؤال تو، بله است - وقتی تو به خود صدمه می زنی، این به دلیل آن است که می خواهی به خودت صدمه بزنی ولی من از سطحی خیلی بالاتر از سطح مادی سخن می گویم در حالی که تو از جنبه دیگری به قضیه نگاه می کنی.

به گونه ای که تو موضوع را مطرح می کنی یعنی به عنوان یک آگاهانه، پاسخ تو منفی است. به این معنا که هرگاه از تو عملی سر می زند که به تو صدمه می زند این به دلیل این نیست که تو «می خواهی» صدمه بخوری.

بچه ای که با ماشین تصادف می کند چون بدون احتیاط به وسط خیابان دویده نمی خواسته (آرزو نمی کرده، آگاهانه انتخاب نکرده، جستجو نمی کرده) ماشین به او بزند.

مردی که با زنی که کوچکترین تجانسی با او ندارد، ازدواج می کند نمی خواهد (آرزو نمی کند، آگاهانه انتخاب نمی کند، جستجو نمی کند) ازدواج نافرجامی بوجود آورد.

مردی که به هنگام کار با چکش، دستش زیر چکش می رود نمی خواسته چنین موقعیتی را تجربه کند او بطور آگاهانه چنین وضعی را نه آرزو، نه جستجو و نه انتخاب کرده است. با وجود این همه پدیده های عینی به طور نیمه هوشیارانه به طرف تو جلب می شوند. همه تصادفات به گونه ای ناآگاهانه بوجود می آیند. هر فرد، مکان یا چیزی که در زندگی تو توسط تو به سوی تو جلب شده - حاصل خلقت خود تو بوده - (البته اگر اراده تو در آن دخالت داشته باشد) - برای آنکه شرایط دقیق، کامل و فرصتی فراهم نماید تا تو در مسیر تکامل، آنچه آرزو داری، تجربه نمایی.

هیچ چیز در زندگی اتفاق نمی افتد، نمی تواند حادث شود. جز این که فرصت کاملی برای تو فراهم سازد تا تو چیزی را شفا بخشی، خلق کنی یا تجربه نمایی، همان چیزی را که مایل هستی شفا بخشی، خلق کنی یا تجربه نمایی، برای آنکه گوهر ذات ات را بیایی و خود واقعی ات را پیدا کنی.

ولی خود واقعی من کیست؟

کسی که مایل هستی باشی - هر جنبه ای از گوهر ذات الهی ات را که آرزو داری باشی، خود واقعی تو همان است، که هر موقع اراده کنی می توانی آنرا تغییر دهی. معهذاً اگر می خواهی زندگی ات روند آرامی داشته باشد و یک سری تجارب گوناگون را پشت سر نگذاری، راهی برای این کار وجود دارد. راه کار این است که مکرر در مورد اینکه خود برترت کیست و چه کسی را انتخاب می کنی باشی، تغییر عقیده ندهی.

آنچه می گویی به گفتن آسان می آید.

آنچه شاهد آن هستیم این است که این تصمیمات را در سطوح مختلف می‌گیری. بچه‌ای که به وسط خیابان می‌رود، تصمیم ندارد که خطر مرگ را بخرد، او ممکن است یک سری تصمیمات دیگر اتخاذ کند که مسلماً خطر مرگ جزو آنها نخواهد بود. مادر هم این را می‌داند. مسئله در اینجا این نیست که بچه انتخاب کرده بمیرد، بلکه انتخاب‌هایی کرده که می‌تواند به بیش از یک نتیجه منجر شود، که یکی از آنها مرگ است. این حقیقت نه بر او آشکار است، و نه شناخته شده. این همان حلقه گم شده است - که بچه را از این که انتخاب روشن و بهتری داشته باشد باز می‌دارد.

بنابراین می‌بینی که تو خیلی کامل تجزیه تحلیل کردی.

در حال حاضر، من، به عنوان پروردگار هرگز در انتخاب‌های تو دخالت نمی‌کنم - اگر چه همیشه از وجود آنها آگاهم. بنابراین تصور تو ممکن است این باشد که اگر اتفاقی برای تو افتاد، باید این اتفاق بیفتد - چون در دنیای خداوند هیچ نقص و ناکاملی وجود ندارد. نقشه زندگی تو - مردم، مکان‌ها، و حوادث موجود در آن - بطور کامل توسط خالق کامل کمالات بوجود آمده‌اند: تو و من ... در تو، به عنوان تو و از طریق تو.

و اکنون ما می‌توانیم با هم در این فرایند به کمک هم خلق شده بطور آگاهانه یا ناآگاهانه کار کنیم. تو می‌توانی از میان نشیب و فرازهای زندگی آگاهانه یا ناآگاهانه عبور کنی. تو می‌توانی در راهی که در پیش داری خفته یا بیدار قدم برداری. انتخاب با تو است.

قدری تأمل کن. اجازه بده برگردیم به اظهار نظری که در مورد تصمیم‌گیری در سطوح مختلف بود. تو گفتی اگر من مایلم زندگی ام روالی عادی داشته باشد باید مرتب در مورد اینکه خود واقعی ام کیست و چه می‌خواهد باشد، تغییر عقیده بدهم. و وقتی پاسخ دادم که گفتن آن حرف آسان است، تو اظهار داشتی که همه ما انتخاب‌هایی در سطوح مختلف داریم. آیا می‌توانی

در این مورد توضیح بدهی؟ منظورت چیست؟ دلالت‌های ضمنی چیست؟

اگر آنچه تو آرزو می کردی همانی بود که روح آرزو می کرد همه چیز خیلی ساده پیش می رفت. اگر تو به بخشی از وجودت که روح پاک و لطیف است گوش می دادی هم تصمیماتی که می گرفتی راحت بود و هم نتایج آن شادی بخش بود. این به دلیل آن است که انتخاب های روح همواره بالاترین انتخاب هستند.

آنها نیازی به حدس و گمان مجدد ندارند. نیازی به تجزیه و تحلیل و ارزیابی ندارند. آنها صرفاً باید دنبال شوند و به آنها عمل شود.

با وجود این تو فقط یک روح نیستی. تو یک وجود سه گانه مرکب از جسم، ذهن و روح هستی. این هم شکوه و هم اعجاب انگیزی تو را می رساند. زیرا تو اغلب تصمیمات و انتخاب هایت را هم زمان در سه سطح می گیری - و از آنها هم هیچ گاه با هم برخورد نمی کنند.

این غیر معمول نیست اگر جسم تو یک چیز را آرزو کند در حالیکه ذهن تو چیز دیگری را بخواهد و روح عشق سومی آرزو کند. این به ویژه در مورد کودکان صادق است، که آنقدر پخته و کامل نیستند که بین آنچه برای بدن تفریح محسوب می شود، و آنچه به نظر ذهن معقول می آید - تشخیص دهند چه رسد به آنچه از نظر روح منطقی است. به این دلیل کودک به داخل خیابان می دود.

و من به عنوان پروردگار از همه انتخاب های شما آگاهم - حتی آنهایی را که نیمه هوشیارانه انجام می دهید. ولی هرگز در آنها دخالت نمی کنم بلکه برعکس کار من این است مطمئن شوم انتخاب های شما تحقق پیدا می کند (در واقع تو انتخاب کننده هستی. آنچه من انجام می دهم این است که تو را در اجرای مقاصد آزاد گذارم. به این سیستم، فرایند خلقت می گویند، که به آن در کتاب اول به تفصیل اشاره شد.

اما زمانی که انتخاب های تو با هم در تعارض هستند - وقتی جسم، ذهن و روح با هماهنگی عمل نمی کنند - فرایند خلقت در همه سطوح عمل می کند و نهایتاً نتایج مبهمی به

دست می آید. برعکس اگر جسم و ذهن و روح با هم عمل کنند، و انتخاب های تو با هم در تجانس باشند، چیزهای حیرت انگیزی می تواند حادث شود.

جوانان عبارتی دارند به این مضمون: «همه چیز را با هم داشته باش» - که می تواند توصیف کننده این وضعیت متجانس و هماهنگ باشد.

در تصمیم گیری تو، سطوحی درون سطوح دیگر وجود دارد این به ویژه در مورد سطوح ذهنی صادق است.

ذهن تو حداقل از یکی از سه سطوح درونی انتخاب می کند و تصمیم می گیرد: منطق، شهود، احساس، - و گاهی از همه سه سطوح - و لذا زمینه ای برای تعارض درونی بیشتر فراهم می کند.

و در درون هر یک از این سطوح - احساسات - پنج سطح دیگر وجود دارد. اینها احساسات طبیعی هستند: غم، خشم، رشک، ترس و عشق.

و در درون اینها هم دو سطح نهایی وجود دارد: عشق و ترس؛ که اساس و پایه همه هیجانها می باشند.

پنج هیجان طبیعی شامل عشق و ترس می باشد. سه هیجان دیگر فرع بر دو هیجان اصلی هستند. نهایتاً عشق و ترس بر همه افکار حاکم می باشند و در اینجا قطبیت بزرگی مشاهده می شود. این همان دوگانگی اولیه است. همه چیزها، نهایتاً به یکی از این هیجانها بر می گردد. همه افکار، عقاید، مفاهیم، ادراکات، تصمیمات، انتخابها و اعمال براساس یکی از این دو می باشد.

و در نهایت فقط یک هیجان باقی می ماند.

عشق.

در واقع عشق همه چیزی است که وجود دارد.

حتی ترس از عشق ناشی می شود، و اگر به طور صحیح مورد استفاده قرار گیرد، عشق را بیان می کند.

نفهمیدم ترس بیان کننده عشق است؟

در بالاترین شکلش بلی. هر چیزی نشان دهنده عشق است، البته در صورتی که آن تجلی در بالاترین شکل خود ظهور کند.

آیا والدی که بچه اش را از خطر مرگ نجات می دهد ترسش را نشان می دهد یا عشقش را؟

تصور می کنم هر دو را، ترس به خطر افتادن زندگی بچه، و عشق کافی که جان خود را به خاطر بچه اش به خطر بیندازد.

دقیقاً. بنابراین می بینی که ترس در بالاترین شکلش عشقی است که به صورت ترس تبلور پیدا کرده به طور مشابه، وقتی مدارج هیجان‌ات طبیعی نظیر غم، خشم، و رشک و حسد را طی می کنی، متوجه می شوی که همه شکلی از ترس هستند که به نوبه خود شکلی از عشق می باشند.

یکی به دیگری منتهی می شود.

مشکل زمانی پیش می آید که یکی از این پنج هیجان طبیعی دچار انحراف شود، و در آنجا است که ماهیت اصلی خود را از دست داده. و دیگر به صورت منشعات عشق قابل تشخیص نیست، چه رسد تبلوری از ذات حق که عشق مطلق است.

من درباره هیجان‌ات طبیعی قبلاً مطالبی از الیزابت کوبلر راس شنیده بودم ولی ممکن است مجدداً در این مورد مطالبی بشنوم.

غم یک هیجان طبیعی است. غم بخشی از تو است که به تو اجازه می دهد وقتی تمایلی به وداع نداری، وداع کنی، و اینکه غم درونی ات را با تجربه هر نوع ضرری، بیان کنی،

بیرون بریزی و متبلور سازی. این می تواند از دست دادن عزیزی باشد، یا از دست دادن لenz چشم.

وقتی اجازه داری غمت را بیان کنی از آن رهایی پیدا می کنی. بچه هایی که اجازه دارند وقتی غصه ای دارند، غم خود را بیرون بریزند، وقتی بزرگ می شوند در مورد غم احساس طبیعی و سالمی دارند، و بنابراین به راحتی دوره غم را طی می کنند.

به بچه هایی که اجازه داده نمی شود گریه کنند، وقتی بزرگ می شوند، دچار مشکل می گردند، چون یک عمر به آنها گفته شده، این کار را نکنند. بنابراین آنها ناراحتی و غم خود را سرکوب می کنند.

غمی که مرتباً سرکوب شود به صورت افسردگی مزمن در می آید، که هیجان بسیار غیرطبیعی است.

افرادی به علت افسردگی مزمن مرتکب قتل شده اند جنگ هایی به همین علت شروع شده و ملت هایی سقوط کرده اند.

خشم یک هیجان طبیعی است. خشم وسیله ای است که به شما اجازه می دهد بگویید «نه، متشکرم» خشم نباید آزاردهنده باشد. و هرگز نباید به دیگری صدمه بزند.

بچه هایی که در کودکی اجازه دارند خشم خود را بیرون بریزند، در بزرگی برخوردار می شوند با خشم دارند، بنابراین خیلی زود خشمشان فرو می نشیند.

به بچه هایی که القاء می شود خشم شان هیجان طبیعی نیست - و نادرست است که آن را ابزار کنند، چه برسد به اینکه آن را تجربه نمایند - در بزرگی به سختی می توانند برخوردار می شوند با خشم خود داشته باشند.

خشمی که مرتباً سرکوب شود به صورت غضب شدید که هیجانی غیرطبیعی است در می آید.

افراد، به علت خشم شدید مرتکب قتل شده اند جنگ هایی شروع شده است و ملت هایی سقوط کرده اند.

رشک یک هیجان طبیعی است. این همان هیجانی است که سبب می شود یک طفل پنج ساله آرزو کند مثل خواهرش بتواند دستش به کلید برق برسد یا دوچرخه سواری کند. رشک هیجانی است طبیعی که سبب می شود شما کاری را دوباره انجام می دهید، سخت تر بکوشید، آنقدر تلاش کنید تا موفق شوید. رشک بردن در حد مناسب آن، هم طبیعی است و هم امری سالم. بچه هایی که اجازه دارند رشک خود را بیان کنند در بزرگی برخوردار می شوند با مسائل دارند، و به همین دلیل اگر نسبت به چیزی رشک ورزند زود از آن می گذرند. بچه هایی که از رشک بردن منع می شوند - و به آنها القاء می شود که کارشان کار غلطی است و حتی نباید آنرا تجربه کنند - در بزرگی به سختی می توانند با این احساس خود کنار بیایند.

رشکی که مرتباً سرکوب شود به صورت حسد، یک هیجان غیر طبیعی در می آید. افراد به دلیل رشک مرتکب قتل شده اند. جنگ هایی به همین دلیل آغاز شده و ملت هایی سقوط کرده اند.

ترس هیجانی است طبیعی و بچه ها فقط با دو ترس به دنیا می آیند: ترس از افتادن و ترس از صداهای بلند.

سایر ترس ها واکنش های آموخته شده است که توسط محیط به بچه یادآوری و توسط والدین به بچه آموخته می شود. مقصود از ترس این است که احتیاط در شخص بوجود می آورد. احتیاط وسیله ای است که بدن را زنده نگه می دارد.

احتیاط حاصل و نتیجه عشق است، همان عشق به «خود».

به بچه هایی که از کودکی آموخته می شود ترسیدن کار نابجائی است - و ابراز آن نادرست است و نتیجتاً نباید تجربه شود در بزرگی مشکل زیادی با کنار آمدن آن بطور مناسب و صحیح دارند.

ترسی که مرتباً سرکوب شود به صورت وحشت که هیجانی غیر طبیعی است در می آید.

افراد به علت وحشت دست به قتل زده اند، جنگ هائی به همین علت شروع شده ملت هائی سقوط کرده اند.

عشق هیجانی است طبیعی. وقتی بچه ای اجازه دارد آزادانه بدون محدودیت و قید و شرط، و بدون منع یا ناراحتی آن را بیان کند، به چیز دیگری نیاز ندارد. چون شادی و نشاط حاصل از بیان و دریافت چنین عشقی خودبخود کافی است. باوجود این عشقی که شرطی و محدود شده، مقید به اصول، قوانین، آداب و قیود است و تحت کنترل است، عشقی غیرطبیعی می باشد.

به بچه هایی که القاء می شود عشق آنها امری طبیعی نیست و بیان آن نه تنها نادرست بوده بلکه حتی نباید تجربه شود - در بزرگسالی به سختی می توانند با این مسئله برخوردی درست داشته باشند.

عشقی که پیوسته سرکوب می شود، جنبه مالکیت پیدا می کند که هیجانی بسیار غیرطبیعی است.

افراد بدلیل احساس مالکیت کردن مرتکب قتل شده اند. جنگ هایی به همین دلیل شروع شده و ملت هایی سقوط کرده اند.

به خاطر داشته باش وقتی احساسات طبیعی سرکوب می شوند، واکنش ها و پاسخ های غیرطبیعی بوجود می آورند. متأسفانه، اکثر هیجان های طبیعی در اغلب افراد سرکوب می

شود. در حالیکه این هیجان‌ها دوستان شما هستند. آنها هدایا و ابزارهای ربانی هستند که به کمک آن شما پدیده‌ها را تجربه می‌کنید.

این ابزار از بدو تولد در اختیار شما است. آنها به شما عطا شده تا با زندگی در پیوند باشید.

چرا این هیجان‌ها در اکثر افراد سرکوب می‌شود؟

به مردم آموخته شده که آنها را سرکوب کنند. به آنها گفته شده چنین کنند.

توسط چه کسانی؟

توسط والدینشان، آنهایی که ایشان را بزرگ کرده‌اند.

چرا؟ چرا آنها چنین کاری می‌کنند؟

پدر و مادرشان به آنها چنین آموختند و پدر و مادر هم توسط والدینشان این یافته‌ها را دریافت کرده‌اند.

قبول دارم. ولی چرا؟ علت چیست؟

علت این است که افراد نامناسبی وظیفه والدینی را انجام می‌دهند.

منظورت چیست؟ افراد نامناسب چه کسانی هستند؟

پدر و مادر.

پدر و مادر افراد نامناسبی برای بزرگ کردن بچه‌ها هستند؟

اگر جوان باشند، بلی حداقل در اکثر موارد این چنین است. این واقعاً معجزه است که

بسیاری از پدر و مادرها وظیفه خود را به خوبی انجام می‌دهند.

هیچکس به اندازه جوانان بی تجربه برای وظیفه والدینی نامناسب نیستند. و جالب است

که پدر و مادرهای جوان این واقعیت را بهتر از هر کسی می‌دانند.

بسیاری از والدین، با تجربه ای اندک، حتی قبل از اینکه از مهر والدینی سیراب شده باشند، کار والدینی را آغاز می کنند. آنها هنوز در جستجوی پاسخ و در صدد پیدا کردن راه حل برای خود هستند.

آنها قبل از اینکه حتی خود را کشف کرده باشند، شروع به راهنمایی و پرورش فرزندان می کنند که از خودشان آسیب پذیرترند. آنها قبل از اینکه قادر به توصیف خود باشند، ناگزیر به توصیف دیگران هستند. آنها هنوز در نیمه راه پیدا کردن راه حلی برای مشکل عدم توصیف صحیح خود توسط والدین خود هستند.

آنها گوهر ذات خود را کشف نکرده، ناگزیرند به فرزندانشان راه و رسم زندگی را بیاموزند. فشار این مسئولیت آنچنان زیاد است که آنها قدرت هدایت آنرا در مسیر درست ندارند. مسئله این جا است که آنها از حل مسائل خود هم عاجزند. بنابراین همه چیز را خراب می کنند، هم زندگی خودشان و هم زندگی فرزندانشان را.

اگر خیلی خوشبخت باشند، صدمه وارده به بچه آنقدرها سنگین نخواهد بود. فرزند بر آن مشکلات غلبه می کند - ولی احتمالاً نه قبل از منتقل کردن بعضی از آن صدمات به فرزند خودش.

بسیاری از شما، پس از پایان دوران والدینی به خرد، شکیبائی، تفاهم و عشق کافی که لازمه یک والد اصیل است می رسید.

ولی چرا این طور است. این نکته را درک نمی کنم، اظهار نظرهای تو در همه موارد صحیح است، ولی چرا این طور است؟

چون بسیاری از والدین جوان بدون آنکه آمادگی داشته باشند بچه دار می شوند. چون رسیدن به سن بلوغ و آمادگی برای بچه دار شدن دو چیز کاملاً متفاوت است.

کاملاً حرف تو را درک نمی کنم.

افراد بشر بطور بیولوژیکی در سنین پایین قادر به تولید مثل هستند - اگر چه با کمال تعجب ممکن است خودشان هنوز بچه باشند، حتی در سنین چهل یا پنجاه سالگی.

نفهمیدم افراد ۴۰ یا ۵۰ ساله هنوز بچه هستند؟

از نقطه نظرهای خاصی بله. اگرچه قبول دارم که درک و قبول این واقعیت ممکن است مشکل باشد، ولی به اطرافت توجه کن. شاید نگاهی به رفتار نژادت نقطه نظر مرا ثابت کند.

مشکل در اینجا است که در جامعه شما همه در سن ۲۱ سالگی شما را «بالغ» و آماده برای شروع زندگی می پندارند. در حالیکه بسیاری از شما توسط پدر و مادری بزرگ شده اید که وقتی بچه دار شدند خودشان بیش از ۲۱ سال نداشتند. و شما می توانید از همین جا مشکل را حدس بزنید.

اگر بچه دار شدن و بچه تربیت کردن یک معنی می داد. شما تا قبل از پنجاه سالگی نمی توانستید بچه دار شوید.

بچه دار شدن باید قاعده‌تاً کار جوان‌ها باشد که بدنی رشد یافته و قوی دارند و بچه بزرگ کردن قاعده‌تاً باید کار بزرگترها باشد که ذهنی قوی و رشد یافته دارند.

در جامعه شما تأکید بر این است که هر مادری که بچه دار می شود مسئول تربیت و پرورش بچه خود می باشد و این عمل نه تنها فرایند بزرگ کردن بچه را مشکل می سازد بلکه مانع از این می شود که جوان‌ها از دوران جوانی خود آن طور که باید و شاد لذت ببرند. در حالیکه با استفاده از کمک و خرد بزرگترها این امکان وجود داشت که هم جوان‌ها بار سنگین تربیت فرزند را به دوش نکشند و هم معنی لذت از زندگی را بیشتر درک و هضم کنند. مادری که تمام جوانی اش صرف تربیت و بزرگ کردن بچه می شود کمتر فرصت پیدا می کند به نیازهای شخصی خود برسد، و از جوانی و مواهب آن برخوردار شود.

طبیعت انسان به شکلی است که در هر سنی مقتضیات و تمنیات خاص خود را دارد ولی بسیاری از عوامل مانع از این می شود که انسان بتواند بر اساس فطرت انسانی خود عمل نماید. بچه ها اصولاً از هنگامی که به سن بلوغ می رسد، چشم به پدر و مادر دارند و منتظر علامتی از جانب آنها هستند. آیا این کار را نقطه نظر والدین خوب است؟ بد است؟ مورد قبول است؟ باید جلوی آنها گرفت؟ آنها دنبال کرد یا رها نمود؟

مشاهده شده که تذکرات والدین به بچه ها در مورد مسائلی که با طبیعت انسان ارتباط پیدا می کند ریشه در جهات گوناگونی دارد: به خود پدر و مادرها قبل از ازدواج چه مطالبی دیکته شده؟ مذهب به آنها چه چیز را حکم می کند؟ و اجتماع چگونه فکر می کند؟ در واقع همه جنبه ها جز روند طبیعی اشیاء مورد نظر قرار گرفته می شود، از جمله فشارها، محدودیت ها، و قیودات اقتصادی، خانوادگی، مذهبی، اجتماعی و اقتصادی. و این امر سبب می شود جنسیت که امری طبیعی است غیر طبیعی به نظر بیاید از کودکی به بچه ها تذکر داده می شود که از نام بردن بعضی از اعضای بدن خود پرهیز کنند. وقتی بچه ها به سن نوجوانی می رسند والدین آنها را از عواقب پیروی از نفسانیات می ترسانند و این ابهام زیادی در نوجوان بوجود می آورد. همین سرکوبی ها، قدغن کردن ها و زشت و پلید جلوه دادن غرایز طبیعی موجب ممنوعیت، به انحراف کشیده شدن و خشونت شده است.

شما در جامعه معمولاً از کارهایی که از انجام آن شرم دارید منع می شوید. در مورد احساساتی که در شما سرکوب شده، واکنش منفی نشان می دهید، و در مورد اعمالی که از انجام آن نهی شده ولی قلباً این ممنوعیت را قبول ندارید، خشونت نشان می دهید. در حالیکه اگر همه احساسات و غرایز به مسیری طبیعی، به جای سرکوب شدن و نهی شدن - هدایت شوند، و روند طبیعی خود را طی کنند، بشر شاهد این همه خشم، تجاوز و خشونت نخواهد بود.

این خشم سرکوب شده، به ارزش های اخلاقی گمراه کننده، در جامعه فعلی مبدل شده است. جامعه ای که به یادبودها - مجسمه ها و تمبرهای یاد بود، فیلم ها، تصاویر، برنامه های تلویزیونی، و بعضی از صحنه های شنیع خشونت فخر می ورزد و مباحثات می کند و در مقابل، مقام عشق را که مقامی بلند و قابل ستایش است ارزان می گیرد و بی ارزش می شمارد.

همه این مشکلات از یک فکر ناشی می شود: اینکه آنهایی که بچه دار می شوند تنها ایشان و منحصراً مسئول پرورش و تربیت فرزندان خود می باشند.

اگر والدینی که بچه دار می شوند مسئول بزرگ کردن بچه های خود نیستند چه کسی مسئول است؟

همه جامعه. به ویژه بزرگترها.

بزرگترها؟

در جوامع و نژادهای پیشرفته بزرگترها بچه را بزرگ می کنند، پرورش می دهند و تربیت می کنند. و خرد، تعالیم و آداب و رسوم خود را به او می آموزند.

در جامعه ای که بچه دار شدن در سنین نوجوانی کاری نادرست شمرده نمی شود - چون بزرگترهای فامیل بچه را بزرگ می کنند و بنابراین بار همه مسئولیت ها بر دوش مادر نیست، از تجاوز، انحرافات جنسی و گمراهی خبری نیست.

آیا از این جوامع در سیاره ما پیدا می شوند؟

آری. اگرچه آنها محو شده اند. شما می خواستید که آنها را ریشه کن کنید تحلیل ببرید. چون آنها را بدوی می پنداشتید. در جامعه ای که شما متمدن می پندارید به بچه ها (زن ها، شوهرها) به صورت مایملک و تعلقات شخصی نگاه می شود، و کسانی که بچه دار می شوند شخصاً مشغول پرورش بچه های خود هستند. چون بچه ها به آنها «تعلق» دارند.

یک فکر ریشه دار در بطن همهٔ مسائل اجتماعی، این عقیده است که همسرها و بچه‌ها متعلقات شخصی هستند و به شما تعلق دارند.

در مورد این موضوع باز هم صحبت خواهیم کرد، ولی در حال حاضر فقط برای یک لحظه فکر کن آیا کسی که آمادگی جسمی برای بچه دار شدن دارد، الزاماً توانایی پرورش و تربیت او را هم دارد؟

حقیقت این است که اکثر انسان‌ها حتی در ۳۰ و ۴۰ سالگی هم آمادگی بزرگ کردن بچه را ندارند و نباید هم از آنها انتظار داشت که این توانایی را داشته باشند. آنها به بلوغ کافی هنوز نرسیده‌اند که خرد عمیقی را به فرزندان خود منتقل سازند.

این نظریه را قبلاً هم شنیده بودم، مارک تواین در یکی از نوشته‌هایش به این موضوع اشاره کرده بود. او می‌نویسد: وقتی نوزده ساله بودم پدرم هیچ چیز نمی‌دانست ولی وقتی ۳۵ ساله شدم از اینکه پدرم چقدر آموخته بود، در حیرت بودم».

او این واقعیت را به خوبی دریافته بود. سال‌ها و دوران جوانی شما هرگز برای حقیقت‌آموزی برنامه ریز نشده بلکه برای جمع‌آوری حقایق است. پس شما چگونه می‌توانید حقیقتی را که خودتان هنوز به آن نرسیده‌اید به فرزندان منتقل سازید؟

البته که نمی‌توانید. شما فقط آنچه را می‌دانید به آنها خواهید آموخت - حقایق آموخته از سایرین، دانسته‌های پدر، مادر، فرهنگ و مذهب‌تان را. همه چیز جز یافته‌های خودتان که هنوز در جستجوی آن هستید.

شما هنوز در حال کسب تجربه، کسب یافته‌ها، شکل دادن، اصلاح کردن حقیقت خود و عقایدی هستید که در مورد خود دارید، که متوجه می‌شوید حدود نیم قرن از عمرتان گذشته است.

و نهایتاً ممکن است به نقطه نظر و نتیجه ای در مورد حقیقتی که به آن رسیده اید، برسید. و احتمالاً بالاترین حقیقتی که به آن خواهید رسید این است که هر واقعیتی الزاماً پایدار نیست، اینکه واقعیت به مثابه زندگی، یک فرایند در حال تغییر، یک فرایند در حال رشد، یک فرایند رو به تکامل است - و تازه وقتی تصور می کنید فرایند تکامل متوقف شده، اشتباه می کنید، چون تازه شروع شده است.

همین طور است، خود من در پنجاه سالگی به این نتیجه رسیدم.

بسیار خوب، تو اکنون مرد عاقل تر و فهمیده تری هستی. و اکنون قابلیت و شایستگی بزرگ کردن فرزندان خود را داری. یا حتی چند سال بعد از این. این بزرگترها هستند که باید بچه را بزرگ کنند، و قرار هم همواره همین بوده است.

این بزرگترها هستند که به حقیقت رسیده اند، زندگی را دریافته اند، و به اهمیت اشیاء پی برده اند، و به معانی واژه هایی نظیر تمامیت، صداقت، وفاداری، دوستی و عشق رسیده اند.

متوجه نکته ای که اشاره کردی هستم. درک این واقعیت مشکل است ولی کاملاً صحت دارد که بسیاری از ما وقتی بچه دار می شویم و شروع به تربیت او می کنیم، خودمان به سختی از مرحله بچگی به «شاگردی» رسیده ایم. بنابراین آنچه از پدر و مادر خود آموخته ایم به بچه می آموزیم.

به این ترتیب گناه پدر به پسر می رسد و گاهی تا هفت نسل بعد ادامه پیدا می کند.

ولی چگونه می شود این را تغییر داد؟ چگونه می شود به این چرخه پایان داد؟

مسئولیت پرورش بچه ها را به بزرگترهای عاقل و باتدبیر بسپارید. والدین هروقت مایل باشند می توانند بچه خود را ببینند، و اگر انتخاب کنند با آنها زندگی کنند، ولی مسئول منحصر بفرد تربیت و مراقبت آنها نباشند. نیازهای جسمی، اجتماعی و روحی بچه ها توسط

کل جامعه، با تعلیم و تربیت و ارزش های ارائه شده توسط بزرگترها تأمین می گردد. اگرچه این الگوها با روشی که شما زندگی خود را براساس آن پایگذاری کرده اید، نمی خواند.

منظورت چیست؟

منظورم این است این تنها وظیفه والدینی نیست که شما با الگویی غیر مؤثر آن را دنبال می کنید، کل روشن زندگی شما نادرست است.

منظورت چیست؟

شما انسان ها از هم دور شده اید. شما از خانواده های خود بریده اید، اجتماعات کوچک را به نفع شهرهای بزرگ ترک گفته اید. در شهرهای بزرگ جمعیت زیادتر است ولی «قبایل»، گروه ها و خانواده کمتری را پیدا می کنید که اعضاء آن مسئولیت خود را جزئی از مسئولیت کل جامعه بیندارند. بنابراین، در هیچ مورد اضطراری، شما بزرگتری را که در مواقع ضروری در دسترس باشد پیدا نمی کنید.

جدا از بریدن و ترک کردن بزرگترها، شما آنها را بکلی کنار گذاشته اید. آنها را در حاشیه قرار داده اید. قدرت را از آنها گرفته اید، و حتی آنها را از خود رنجانده اید.

آری، برخی از اعضاء جامعه شما حتی از بودن بزرگترها در میان خود، احساس ناراحتی می کنند، و ادعا می کنند که بزرگترها سرباری برای سیستم اجتماعی بشمار می آیند و منفعتی را از جوان ها طلب می کنند که آنها ناگزیرند با وجود مخارج روزافزونی که دارند بپردازند.

درست است، بعضی از جامعه شناسان جنگ نسل ها را پیش بینی می کنند، جامعه ای که در آن کهنسال ها به علت آنکه بیشتر و بیشتر طلب می کنند در حالیکه کمتر و کمتر می توانند ثمربخش باشند، محکوم و مقصر هستند. در حال حاضر تعداد زیادی شهروند کهنسال وجود

دارد، جدا از افرادی که به زودی وارد مرحله بزرگسالی می شوند و آنهایی که عمری طولانی داشته اند.

ناگفته نماند اگر بزرگترها کمک و خدمتی نکرده اند به دلیل این است که جوان ها اجازه آنرا به ایشان نداده اند. شما از آنها خواسته اید زمانی از شغل خود دست بکشند که می توانستند واقعاً برای جامعه مفید فایده باشند، و شما از آنها خواسته اید از مشارکت در بسیاری از فعالیت های مثمر و سازنده در زندگی دست بکشند، درست در موقعیتی که همراهی و کمک آنها می توانست منشاء اثر باشد.

نه تنها در وظیفه والدینی، بلکه در امر سیاست، اقتصاد و حتی مذهب، در موقعیتی که بزرگترها می توانند، پشتیبان و پایگاهی به حساب بیایند، شما به صورت یک جامعه جوان پرست و طردکننده کهنسال ها قد علم کرده اید.

علاوه بر آن شما به صورت یک جامعه منفرد نه یک جامعه منسجم درآمده اید. جامعه ای که سازنده آن بیشتر افراد هستند تا گروه ها.

با فردپرستی و جوان پرستی شما مقادیر مهمی از غنای فرهنگی و منابع ذیقیمت خود را از دست داده اید. نتیجه کار این بوده که اکنون از هر دو خالی شده اید. در حال حاضر بسیاری از شما در فقر هیجانی و روحی، با احساس تهی بودن از درون، زندگی می کنید.

باز ناگزیرم سؤالم را تکرار کنم، آیا راهی برای پایان دادن به این چرخه وجود دارد؟

قدم اول شناخت و قبول این واقعیت است. چون بسیاری از شما این واقعیت را نفی می کنید. بسیاری از شما تظاهر می کنید آنچه به سادگی وجود دارد، وجود ندارد. شما حتی به خودتان هم دروغ می گوئید و حاضر نیستید واقعیت را بشنوید، چه رسد به اینکه به آن اعتراف کنید.

درباره این مطلب و تمدن های بسیار پیشرفته مجدداً صحبت خواهم کرد، چون نفی واقعیت، و حاضر نشدن به مشاهده و قبول واقعیات خودش کم چیزی نیست. و اگر شما واقعاً طالب تغییر اوضاع و احوال هستید به خود اجازه می دهید به من گوش کنید.

وقت بیان واقعیت بگونه ای ساده و آشکار رسیده است. آیا آمادگی برای شنیدن داری؟

البته که دارم، من برای همین به نزد تو آمدم و اصولاً صحبت ما این چنین شروع شد.

حقیقت اغلب تلخ است، فقط برای افرادی دلپذیر است که مایل به نفی آن نمی باشند، در

آن صورت حقیقت نه تنها خوشایند بلکه الهام بخش به نظر می رسد.

واقعاً از این گفتگوی سه بخشی لذت بردم، لطفاً ادامه بده.

خشنود شدن و امیدوار شدن تو بی دلیل نیست. آشکار است که روند اشیاء رو به تغییر

است. در سال های اخیر در میان ابناء بشر تأکید روی ایجاد جامعه و ساخت خانواده های

گسترش یافته از همه بیشتر بوده است و شما بیشتر و بیشتر به سالمندان احترام گذاشته و

به زندگی آنها معنا، ارزش و شکل بخشیده اید. این قدمی مفید و شگفت انگیز است.

بنابراین روند اشیاء رو به تغییر و دگرگونی است. به نظر می رسد فرهنگ شما این قدم

را برداشته باشد و از آن به بعد همه چیز خودبخود جلو خواهد رفت.

این تغییرات نمی توانند یک شبه صورت بگیرد. برای نمونه تو نمی توانی سبک تعلیم و

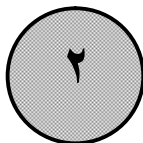
تربیت را یکباره بهم بریزی ولی می توانی قدم به قدم چیزها را تغییر دهی.

خواندن این کتاب یکی از آن قدم هاست این گفتگو بارها و بارها به نکات مهم برمی گردد.

این تکرار تصادفی صورت نمی گیرد، و صرفاً برای تأکید است.

سؤال تو اکنون در مورد طرح نظریه هایی است برای ساخت فردهای شما. اجازه بده با

نگاهی به گذشته های تو صحبت را شروع کنیم.



چه ارتباطی بین گذشته و آینده می تواند وجود داشته باشد؟

وقتی تو درباره گذشته می دانی بهتر می توانی آینده را حدس بزنی. تو از من سؤال می کنی چکار کنی که زندگی ات روند بهتری پیدا کند. برای پاسخ مفید است بدانی تو چگونه به اینجا رسیده ای.

من برای تو از قدرت و اقتدار - و تفاوت میان این دو صحبت خواهم کرد.

من درباره «خودم» نه آن خدایی که شما در افسانه ها درباره آن خوانده اید صحبت می کنم. من هستی و ذاتم را بگونه ای توصیف می کنم که تو با اشتیاق ستاره شناسی را با اسطوره شناسی جابجا کنی - نظام عالم خلقت و رابطه اش با من، برایت درباره زندگی، روند آن و چگونگی روند آن به طریق فعلی صحبت می کنم.

پس از دانستن این چیزها تو می توانی تصمیم بگیری چه قسمت هایی را از آنچه نژاد تو خلق و ابداع کرده جدا کنی. چون اثر فعلی درباره ساختار دنیای جدید و خلق واقعیت جدید است.

بندگانم، شما مدت های مدیدی است که خود را در زندان ابداعات خود محبوس ساخته اید. اکنون وقت آن رسیده که خود را آزاد سازید.

شما پنج هیجان طبیعی خود را به بند کشیده اید و به هیجان های غیر طبیعی مبدل ساخته اید که ثمره ای جز ناشادی، مرگ و نابودی برای دنیا داشته است.

قرن هاست الگوی رفتاری این سیاره این بوده است: هیجان های خود را ابراز نکن، اگر غم داری؛ بر آن حاکم شو، اگر احساس خشم می کنی؛ فروبده، اگر احساس رشک می کنی؛ از

آن شرمنده باش، اگر احساس ترس می کنی؛ بر آن غلبه کن، اگر احساس عشق می کنی؛ آنرا مهار کن، محدود کن، با آن نساز و از آن فرار کن - هر کاری از دستت برمی آید، برای متوقف ساختن بروز آن بکار ببر - درست در همین لحظه و همین جا.

اکنون وقت آن رسیده تا خودت را رها کنی.

کاملاً هیجان زده شدم، چگونه شروع کنیم؟ از کجا شروع کنیم؟

برای آنکه بفهمی چگونه به اینجا رسیده ای اجازه بده به دورانی برگردیم که جامعه مجدداً خود را سازمان دهی کرد. این زمانی بود که مردها نوع برتر به حساب آمدند و سپس تصمیم گرفتند که ابراز و بیان احساسات و گاهی حتی داشتن آن، کار درست و شایسته ای نیست.

منظورت از سازمان دهی مجدد چیست؟

در گذشته های بسیار دور، تو در جامعه های مادرسالاری زندگی می کردی، سپس یک جابجایی و تغییر اساسی صورت گرفت و جامعه مردسالار ظهور کرد. پس از این جابجایی، تو دیگر از ابراز و بیان احساسات دور شدی و بیان احساس را نقطه ضعف عنوان دادی.

منظورت از شیطان ابداعی مردها چیست؟

دوری جستن از احساسات و اختراع «عملی شیطانی» بخشی از یک طرح انقلابی علیه مادرسالاری بود، دورانی که زن ها بر همه چیز از زاویه احساسات می نگریدند، آنها همه پست های دوستی، همه وظایف مذهبی، کلیه مشاغل اقتصادی، علمی و پزشکی را تحت اختیار خود داشتند.

مردها چه قدرتی داشتند؟

هیچ چیز، آنها باید موجودیت خود را توجیه می کردند. آنها جز شرکت در امر تولید مثل و برداشتن بارهای سنگین وظیفه دیگری نداشتند، آنها مثل مورچه و زنبور عسل کارگر بودند.

صدها سال طول کشید تا مردها توانستند پایگاهی در بافت جامعه برای خود بوجود آورند. قرن ها گذشت تا مردها اجازه پیدا کردند در امور قبیله خود دخالت و شرکت کنند و در تصمیم گیری های قبیله نقشی داشته باشند. زن ها تصور نمی کردند مردها خرد و هوش لازم برای انجام این امور داشته باشد.

قرن های بیشتری گذشت تا آنها موفق شدند برای پست های رهبری خود را کاندیدا کنند، آنها در هیچ یک از مشاغل حساس و مهم شغل و موقعیتی نداشتند.

جای تحسین و ستایش دارد که وقتی مردها مشاغل مهم را به دست گرفتند و پرستاری بچه و کار باربری را رها کردند، علیه زن ها شورش نکردند، و همواره به زن ها قدرت، احترام و نفوذی که شایسته آنها بود، عطا کردند.

شوخی جالبی بود.

اجازه بده قبل از اینکه درباره خلق شیطان صحبت کنیم کمی درباره قدرت صحبت کنیم. چون خلق شیطان همه اش مربوط به این موضوع می شود.

می دانم می خواهی این را بگویی که مردها در جامعه امروز همه قدرت و اختیار را در دست دارند. اجازه بده قبل از تو بگویم چرا این اتفاق افتاد.

تو گفتی که در جامعه زن سالاری مردها مثل مورچه و زنبور کارگر عهده دار کارهای سنگین و در خدمت ملکه بودند. و باید به بچه ها هم می رسیدند و از آنها حمایت می کردند، ناگهان این فکر به ذهنم رسید که «پس چه تغییر کرده است؟» آنها اکنون هم همین کار را می

کنند، شرط می بندم بسیاری از مردها هم اعتراف می کنند که چیز زیادی تغییر نکرده است، جز اینکه در مقابل این شغل بدون دستمزد آنها گرامتی گرفته اند. کسب قدرت بیشتر.

در واقع همه قدرت را.

بسیار خوب، همه قدرت را ولی طنز قضیه در این است که هم زن و هم مرد براین باورند که خودشان کارگر بی اجر و دستمزد هستند و این دیگری است که از همه گونه رفاهی برخوردار است. مردها از اینکه زن ها تلاش می کنند حقوق از دست رفته خود را به دست آورند، ناراحت هستند. چون می گویند اگر آنها زحمات لازم را برای فرهنگ متحمل شوند ولی قدرت لازمه را نداشته باشند، محکوم به نابودی هستند.

زن ها هم از اینکه همه قدرت به دست مردها است احساس غبن می کنند و می گویند آنها اگر همه زحمات را برای فرهنگ جامعه متقبل شوند ولی قدرت نداشته باشند مثل این است که هیچ چیز ندارند.

درست تجزیه تحلیل کردی. جالب اینجاست که هم زن ها و هم مردها اشتباهات خود را در یک چرخه پایان نیافتنی مرتباً تکرار می کنند تا روزی که به این نتیجه برسند که زندگی عبارت از کسب قدرت نیست بلکه اقتدار است، و اینکه معنی زندگی جدایی نیست بلکه وحدت است. چون در وحدت است که قوت درونی نضج می گیرد، و در جدایی است که تحلیل می رود، و شخص را با احساس ضعف و ناتوانی باقی می گذارد، و همین سبب می شود فرد برای کسب قدرت شروع به مبارزه کند.

یادت باشد: اگر به این شکاف موجود خاتمه دهی و بر توهم جدایی غلبه کنی، به نسج نیروی درونی دست خواهی یافت. همان قدرتی که انجام هر کاری را برای تو میسر می سازد، قدرتی که به کمک آن می توانی هرچه می خواهی باشی و هرچه می خواهی در اختیار داشته باشی. چون قدرت خلاقه از قدرت درونی که از طریق وحدت به دست می آید، نشأت می گیرد.

این در مورد رابطه تو و پروردگار و رابطه میان تو و سایر انسان ها هم صدق می کند.
اگر این فکر را که تو از دیگران جدا هستی کنار بگذاری، همه قدرتی که از یگانگی و وحدت
سرچشمه می گیرد به سراغت می آید - چه در چهارچوب یک جامعه جهانی و چه به عنوان
جزئی از کل -

با وجود این یادت باشد:

قدرت از نیروی درونی سرچشمه می گیرد، نه نیروی درونی از قدرت، در حالیکه دنیا
عکس این را می پندارد.

قدرت بدون اقتدار درونی یک توهم است. اقتدار درونی بدون وحدت یک دروغ است.
دروغی که به نژاد بشری خدمت نکرده، بلکه در هوشیاری نژادی بستر گرفته است. تصور
تو بر این است که اقتدار درونی از فردیت و جدایی می آید، در حالیکه بهیچ وجه این طور
نیست. جدایی از خداوند و از ابناء بشر، علت العلل همه رنج ها و کج روی هاست. با وجود
این جدایی، در قالب و هیئت اقتدار ظاهر می شود، و سیاست، اقتصاد و حتی برخی از
باورهای شما این دروغ را تحکیم می کند.

این دروغ سنگ پایه همه جنگ ها و هم مبارزات طبقاتی که منجر به جنگ می شود، همه
خصومت های میان نژادی و طبقاتی، همه قدرت طلبی ها که منجر به خصومت می گردد، همه
کشمکش های شخصی و رنج ها و همه مبارزات درونی که منجر به رنج و محنت می شود،
می باشد.

با وجود این شما با پافشاری به دروغ می چسبید، صرفنظر از اینکه این دروغ شما را به
کجا می کشاند - اگرچه نهایت آن نابودی شما است ولی این را بدان: حقیقت را بشناس و
حقیقت تو را نجات می دهد و رها می سازد.

در عالم خلقت جدایی وجود ندارد، نه از خداوند نه از یکدیگر و نه از هیچ پدیده دیگری.

این حقیقت بارها و بارها در لابلاي خطوط این کتاب تکرار می شود. و من بطور مکرر به آن برمی گردم.

طوری عمل کن که گویی از هیچکس و هیچ چیز جدا نیستی و همین موجب نجات دنیای فردا می شود.

این بالاترین رمز زندگی است و پاسخی است که بشر میلیون ها سال است در جستجوی آن می باشد. این راه حلی است که برای آن تلاش کرده و زحمت کشیده و برای یافتن آن دعا نموده است.

طوری عمل کن که تو از هیچ چیز جدا نیستی و این دنیا را نجات خواهد داد.
سعی کن این را بفهمی که باید برای منافع مشترک و نه برتری و تفوق بر دیگری تلاش کنی.

متشکرم، موضوع را کاملاً متوجه شدم. اجازه بده به آن برگردم. ابتدا این زن ها بودند که بر مردها تسلط و تفوق داشتند و اکنون روند معکوس شده، تا مردها قدرت را از چنگ رهبران زن قبایل، یا طوایف برابیند.

آری. آنها از حربه ترس استفاده کردند چون این تنها وسیله ای بود که داشتند.
ولی، چیزی آنچنان عوض نشده است. مردها تا به امروز به این ترفند ادامه داده اند. گاهی اوقات حتی قبل از اینکه از توسل به منطق استفاده کنند، متوسل به ترس می شوند. بویژه اگر مردان بزرگ تر، قوی تر، (یا ملت بزرگ تر یا قوی تری باشند.) گاهی به نظر می رسد این کیفیت در تاروپود مردها و در سلول های آنها فرورفته. به نظر آنها قدرت حق است. اقتدار قدرت است.
آری، روند، از واژگون شدن سیستم مادر سالاری تا کنون همواره همین بوده است.

این جابجایی چگونه صورت گرفت؟

آنچه مردها برای کسب قدرت در زمان استیلای زن ها باید انجام می دادند، این نبود که زن ها را قانع سازند که به مردها باید قدرت بیشتری داده شود، بلکه فقط لازم بود مردهای دیگر را قانع سازند.

زندگی در آن دوران روند آرامی داشت و مردها به وضعیت و موقعیتی که داشتند عادت کرده بودند. بنابراین کار آسانی نبود که یک مشت آدم بی قدرت عده ای بی قدرت نظیر خود را قانع سازند به دنبال قدرت بودند، تا آنکه عده ای ترس را کشف کردند.

ترس تنها چیزی بود که زن ها روی آن حساب نکرده بودند.

این ترس، همراه با بذر شک و تردید توسط افراد ناراضی بین مردها پاشیده شد. پاشیدگان این بذر مردانی بودند که بهیچ وجه مورد «علاقه» و توجه دیگران نبودند و جثه ای ضعیف و غیرمردانه داشتند - دقیقاً همان هایی که زن ها کوچکترین توجه را به ایشان ندارند.

مردان ناراضی باید از تنها حربه ای که داشتند استفاده می کردند. بنابراین تلاش کردند از بذرهای شک و تردید ترس را بیافرینند. بذری که آنها پاشیدند این بود، از کجا که زن ها تا کنون درست عمل کرده باشند؟ از کجا معلوم است که آنها در اداره امور دنیا روش صحیحی داشته اند؟ از کجا که سیاست آنها دنیا - و نژاد بشری را به نابودی و سقوط نکشانده باشد. این چیزی بود که بسیاری از مردها تصورش را هم نکرده بودند. هرچه باشد زن ها با خداوند ارتباط مستقیم داشتند، و آیا تجسد فیزیکی جنبه های متعالی ذات حق نبودند؟

تعلیمات به قدری قوی و به قدری نافذ بود که مردها انتخاب دیگری نداشتند.

چیزی که همه جامعه درک می کرد و قبول داشت نظریه «تربیت نااهل را چون گردگان برگنبد است» بود. همه مادرها براساس تجربه ای که داشتند می دانستند که بعضی از بچه

ها صرفنظر از اینکه پدر و مادر چقدر زحمت بکشند «ناهل» از آب در می آیند، به ویژه بچه های پسر که قابل کنترل نبودند.

بنابراین اسطوره ای خلق شد.

یک روز این افسانه در همه جا پخش گردید که الهه مادر، الهه خوبی فرزندی به دنیا آورد که بعدها پسر نااهلی شد. هرچه مادر تلاش کرد زحماتش به جایی نرسید تا به آنجا که روزی پسر علیه تخت و تاج مادر قیام نمود.

قبول این اسطوره حتی برای مادرهای مهربان و ایثارگر مشکل بود. مادر فرزندش را طرد کرد و از منزل بیرون راند ولی پسر به قیافه های مبدل مرتب ظاهر می شد، گاهی حتی در هیئت خود مادر.

این افسانه برای مردها سؤالی را پیش آورد و آن این بود که «ما از کجا بدانیم که الهه مادر، الهه واقعی است. این ممکن است همان پسر نااهل باشد که اکنون بزرگ شده و می خواهد ما را فریب دهد».

با این نقشه و تخطئه مردها، مردهای دیگر را نگران و سپس خشمگین کردند که چرا زن ها نگرانی آنها را جدی نمی گیرند و بعد شروع به انقلاب نمودند.

اختراع اسطوره بچه «ناهل» کار دشواری نبود. همین طور قانع کردن زن های قبیله که امکان وجود چنین موجودی وجود دارد. ضمناً مشکل نبود به دیگران این مادر را قبولاند که این بچه نااهل پسر بود: آیا مردها جنس پست تر نبودند؟

این نقشه طرح ریزی شد تا اسطوره ای بوجود آورد. اگر بچه نااهل پسر بود و اگر آن آدم «ناهل» مرد بود به چه کسی نیاز بود تا او را براندازد؟ مسلماً نه یک الهه زن. چون، مردها با زرنگی این را مطرح کردند که وقتی موضوع خرد، بصیرت، پاکی، شفقت، برنامه ریزی و تفکر پیش می آید، هیچکس در برتری و شایستگی زنان تردیدی ندارد. با وجود این

در موضوعاتی که به خشونت و قدرت سببانه ارتباط پیدا می کند آیا به یک مرد نیاز نیست؟

قبلاً در اسطوره الهه زن، مردها نقش اسکورت – همراهان زن را ایفا می کردند و به عنوان خدمه خدمت می نمودند. ولی اکنون به مردی نیاز بود که بتواند بیش از این انجام وظیفه کند. مردی که بتواند از الهه زن حمایت کند و دشمن را شکست دهد. این تغییر بنیادی یک شبه صورت نگرفت بلکه در طول سال های متمادی، بتدریج، و آهسته و آهسته، جوامع در اسطوره های خود به مرد نه تنها به صورت یک اسکورت بلکه یک حمایت کننده اشاره می کردند، چون اکنون که فردی بود که از الهه زن پشتیبانی کند، پس وجود او بطور حتم مورد نیاز است.

از آن پس، دیگر صعود مرد از مقام حامی و پشتیبان به شریکی در حد و مساوی با زن جهش عظیمی بشمار نمی آمد. باین ترتیب الهه مرد بوجود آمد و برای مدتی الهه زن و مرد در کنار هم بر اسطوره ها حکومت می کردند.

پس از آن بتدریج به مردها نقش های مهم تر و برتری داده شد. نیاز به حمایت و به اقتدار، جایگزین نیاز به خرد و عشق شد. لذا عشق جدیدی در این اسطوره ها شروع به شکفتن کرد، عشقی که با قدرتی حیوانی از زن حمایت می کند. این ضمناً عشقی بود که آنچه را حمایت می کرد تحت ملکیت خود در می آورد، عشقی بود که به الهه زن حسد می ورزید، عشقی بود که دیگر در خدمت خواسته ها و تمایلات زنانه نبود، بلکه برای آن می جنگید و به خاطر آن کشته می شد.

افسانه هایی درباره خدایان قدرت که در راه زیبایی بی منتهای الهه زن جنگ و مبارزه می کردند، شروع به رشد کرد، و به این ترتیب خدای حسد بوجود آمد.

چندی نگذشت که حسد خدایان نه تنها به الهه ها بلکه به کلیه مخلوقات در کلیه قلمروها نفوذ کرد. آنچه این خدایان طلب می کردند عشق به آنها بود و نه هیچ الهه دیگری.

باتوجه به اینکه مردها پر قدرت ترین نوع مخلوقات بشمار می رفتند و خدایان پر قدرت ترین مردها بودند، بنابراین دیگر جای بحث و گفتگویی در مورد اقتدار و برتری آنها در اسطوره های جدید باقی نماند.

داستان هایی درباره آنهايي که نسبت به این قدرت جدید، بحث و گفتگو می کردند و نهایتاً بازنده بودند، شروع به رشد کرد و به این ترتیب خدای خشم بوجود آمد.

بزودی کل ایده مربوط به خدایان دچار انحراف و تخریب شد، و الهه ها به جای آنکه منبع عشق باشند منبع همه ترس ها و هراس ها شدند.

الگوی عشق که به مقدار قابل ملاحظه ای زنانه بود - عشق بی پایان مادر نسبت به فرزند، و حتی عشق زن به شوهر با عشق توأم با حسد و خشم خدای ناشکیبا و طلبکار که تحمل هیچگونه دخالت، لاپالی گری و خطایی را از جانب زن نداشت، جابجا شد.

لبخند الهه شفقت، که عشق بی منتها را تجربه می کرد و با ملایمت تسلیم قوانین طبیعت می شد، با قیافه خشن و عبوس خدای بدون خنده که ادعای تسلط برای قوانین طبیعت و از آن بیشتر عشق محدود را داشت، جابجا گردید.

این خدایی است که امروز پرستش می کنی و این بود چگونگی تغییر روند پدیده ها، از آنچه بود به آنچه به صورت امروزی در آمد.

آنچه گفتی واقعاً حیرت انگیز و شگفت و جالب بود. ولی منظورت از بیان این نکات چه بود؟

این مهم است بدانی که تو مخترع و مبدأ همه این داستان ها بودی، این عقیده که «قدرت» حرف اول را می زند، یا اینکه قدرت اقتدار است، توسط افسانه های مذهبی که مردها مبتکر آن بودند درست شد.

خدای خشم، حسادت و خشونت ابتدا جنبهٔ تصویری داشت ولی چیزی که تو سال های سال به تصویر بکشی کم کم به صورت واقعیت در می آید. عده ای از شما هنوز هم این چیزها را واقعی می دانید، در حالیکه این اسطوره ها کوچکترین ارتباطی با واقعیت نهایی، و آنچه در اینجا مطرح می شود، ندارد.

اینجا چه چیز مطرح می شود؟

اینکه روح همواره بالاترین تجربه ای را که می تواند از خودش به تصویر بکشد، آرزو می کند. روح برای همین به دنیا آمد - تا به خودش - در تجربه اش - واقعیت دهد.

روح سپس لذات نفسانی را کشف کرد - همه نوع لذاتی را - و چون خود را در آنها غرق کرد، بتدریج لذات معنوی را به فراموشی سپرد.

اجازه بده برگردیم به مطالبی که قبل از این گفتگو با هم داشتیم. ممکن است آنها را مجدداً تکرار کنی؟

ما از مطالبی دور نشدیم که به آن برگردیم، ما همه چیز را با هم در نظر می گیریم. مسئله کاملاً ساده است.

هدف از روح - علت و زور او به جسم - این است که خود الهی تو را متجلی سازد. روح شوق بسیاری به این کار دارد. او آرزو می کند خودش و تجربه اش را بشناسد.

این در واقع خداوند است که اشتیاق دارد از طریق بنده اش خودش را تجربه کند. خدایی که در کتب تاریخ شما آمده، خدای واقعی نیست. نکته در همین جا است. روح ابزاری است که توسط آن من خودم را بیان و تجربه می کنم.

آیا این، تجربه تو را محدود نمی کند؟

آری می کند، مگر آنکه نخواهد بکند. این بستگی به تو دارد. تو می توانی در هر سطحی که انتخاب کنی خداوند را تجربه کنی. کسانی بوده اند که تجلیات بزرگی را انتخاب کرده اند

خداوند را تجربه کنی. افرادی نظیر موسی و مسیح هم بوده اند که در بالاترین سطح ممکن خداوند را تجربه کرده اند، ولی نظیر مسیح در تاریخ کم نداشته ایم.

آیا مسیح بالاترین نمونه فرد متعالی نیست؟ آیا او ساخته دست پروردگار نیست؟

آری، همین طور است، ولی او یگانه فردی نیست که به بالاترین درجه معنویت و تعالی رسیده باشد. مسیح ساخته دست پروردگار هست، ولی نمونه منحصر بفرد نیست.

همه افراد به تصویر خداوند خلق شده اند. تو همان من هستی در هیئت فعلی ات. با وجود این در مورد اینکه مرا محدود می کنی نگران مباش. چون برای من نه محدودیتی وجود دارد، نه تاکنون وجود داشته است. آیا تصور می کنی هیئت و شکل تو تنها فرمی باشد که من انتخاب کرده ام. آیا تصور می کنی تو تنها موجودی هستی که نفخه الهی به او دمیده شده؟

به تو بگویم، مرا در شمیم همه گل ها، در رنگین کمان، در هر اختر تابناک و در ذره ذره کائنات می توانی بیابی.

مرا در زمزمه باد، در گرمی خورشید، در فردیت منحصر بفرد هر موجود، در کمال اعجاب انگیز دانه برف می توانی کشف کنی. مرا در شکوه صعود عقاب، در معصومیت خرگوش صحرائی، در جسارت و جرأت شیر، و خرد اندیشمندان قدیم می توانی مشاهده کنی.

من در هیچ قالب و الفاظی به بیان نمی آیم. تو نمی دانی من کیستم، فقط تصور می کنی می دانی. تصور نکن که جوهر هستی فقط در «نوع» تو به ودیعه گذاشته شد.

جوهر هستی در همه مخلوقات و در کل کائنات وجود دارد. من همه چیز هستم. همه فراگیر به نوعی مرا بیان می کنند. تمامیت فطرت من است. چیزی نیست که من در آن نباشم، و چیزی که من در آن نباشم وجود ندارد.

هدف من از خلقت ابناء بشر این بود که به عنوان خالق تجربه خود، تجربه ای از خود داشته باشم.

عده ای این را درک نمی کنند ممکن است بیشتر توضیح دهی؟

یکی از جنبه های خداوند که مخلوقات معینی می توانستند متجلی سازند، جنبه خلاقیت من خدای اسطوره های شما نیستم. من الهه های ذکر شده در اسطوره ها نیستم. من خالق هستم که خلق می کند. با وجود این من انتخاب می کنم خود را در تجربه ام بشناسم.

همان طور که من کمال وجودی ام را از طریق یک دانه برف، و جمال بی منتهای خود را از طریق گل سرخ مشاهده می کنم. به قدرت خلاقه خود نیز از طریق تو نظاره می کنم. من به تو این قدرت را افاضه کرده ام تا آگاهانه تجربه خود را خلق کنی، و این همان قدرتی است که خودم دارم.

من همه کمالات و خصائل خود را در تو به ودیعه گذاشته ام، همه کیفیاتی که در سایر مخلوقات و پدیده های طبیعی وجود دارد در تو هم هست و علاوه بر آنها: تو از حس آگاهی برای درک و شناخت همه این مواهب برخوردار می باشی.

پس تو از خود – آگاهی برخوردار هستی. و این بالاترین مواهب است، چون تو از بودن و هستی خود آگاه هستی – دقیقاً نظیر من.

من نسبت به ذات واقعی خود آگاهی دارم.

منظورم از بیان جمله من هستم آنچه هستم، همین بود.

تو بخشی از من هستی که آگاهی تجربه شده است.

و آنچه تو تجربه می کنی (و آنچه من از طریق تو تجربه می کنم) من هستم.

من در حال خلق مکرر خود می باشم.

شما هم در هر لحظه در حال خلق خود هستید. به این گونه که هر یک از شما تصمیم می گیرد خود واقعی اش کیست، و آن را تجربه می کند. شما به طور جمعی، و به طور مشترک این کار را انجام می دهید.

و من در مقام خالق از آنچه شما و کل مخلوقات انتخاب می کنید باشید، انجام دهید و داشته باشید، آگاهم.

چگونه می شود تو از آنچه من انتخاب می کنم، هستم، انجام می دهم و در لحظه دیگر دارم آگاه باشی، چه رسد به اینکه از انتخاب کل نژاد بشری آگاه باشی.

ساده است. تو از پیش انتخابت را انجام داده ای. آنچه را که تو می خواهی باشی، انجام دهی یا داشته باشی، از پیش انجام داده ای، تو در حال حاضر هم در حال انتخاب هستی.

می بینی؟ چیزی به نام زمان وجود ندارد.

این را قبلاً هم مطرح کردیم. ولی ارزش دارد که مجدداً مطرح نمایی.

گذشته، حال و آینده، مفاهیمی هستند که تو ابداع کرده ای تا زمینه ای فراهم آوری و تجربه فعلی ات را در آن چارچوب قرار دهی. وگرنه همه تجارب تو روی هم قرار می گرفتند.

در واقع تجارب روی هم می افتند - یعنی «در یک» زمان اتفاق می افتند - فقط تو این را نمی دانی تو خودت را در صدف مفاهیم پنهان کرده ای که کل واقعیت را می پوشاند.

نکته ای که در اینجا لازم به ذکر است این است که همه چیز فوراً اتفاق می افتد. هرچیز، بلی من می دانم «چه خواهم بود»، «چه هستم» و «چه بوده ام» و همیشه هم این را می دانستم.

پس می بینی که راهی برای آنکه تو مرا دچار شگفتی کنی وجود ندارد.

قصه تو - نمایشنامه جهانی فانی - بوجود آمد تا تو به گوهر ذات خود پی ببری و خود

واقعی ات را تجربه کنی.

ضمناً داستان خلقت به گونه ای طرح ریزی شده تا تو فراموش کنی که هستی برای آنکه خود واقعی ات را مجدداً خلق کنی.

چون اگر خود واقعی ام را تجربه کنم دیگر نمی توانم آنرا خلق کنم. اگر من هم اکنون ۶ پا قد داشته باشم دیگر نمی توانم فردی که ۴ پا قد دارد خلق کنم، مگر اینکه کمتر از ۴ پا، قد داشته باشم یا تصور کنم که دارم.

دقیقاً همین طور است. تو خیلی خوب درک کردی - و چون روح (خداوند) دوست دارد خود را به عنوان خالق تجربه کند، و چون همه چیز از قبل خلق شده، ما (بندگان خدا) راه و چاره نمی نداشتیم جز اینکه راهی برای فراموش کردن کل داستان خلقت خود بیابیم.

در حیرتم که ما چگونه راهی را پیدا کردیم. چگونه سعی داریم فراموش کنیم که همه ما یکی هستیم و چون به تصویر خداوند خلق شده ایم، پس همه کیفیات او را دارا می باشیم. چگونه ممکن است این چنین هیپنوتیزم شده باشیم؟

تو درست روی دلیل مخفی برای کل زندگی فیزیکی، انگشت گذاشتی. این زندگی در عالم فیزیکی است که این چنین همه شما را هیپنوتیزم کرد. - و به حق این اتفاق افتاده، چون هر چه باشد زندگی، ماجرای بسیار شگفت انگیز است.

آنچه در دنیای فیزیکی به ما کمک کرد تا فراموش کنیم، آن چیزی است که برخی از شما اصل خشنودی می نامید بالاترین مرتبه خشنودی مرتبه ای است که شما در تجربه ای که هم اکنون و همین جا دارید، گوهر الهی خود را خلق کنید، و بعد در مراتب گوناگون به طور مکرر در مکرر به خلق مجدد در مراتب عالی تر بپردازید.

مراتب پایین تر خشنودی مرحله ای است که شما خود واقعی تان را فراموش می کنید. البته مراتب پایین تر را نباید محکوم کرد چون بدون آن تو نمی توانستی مرتبه بالاتری را تجربه کنی.

درست مثل این می ماند که ابتدا لذا یذ نفسانی سبب شود تو خود واقعی ات را فراموش کنی و بعد همین نفسانیات وسیله و چاره ای شود که از طریق آن ما دوباره به یاد بیاوریم که هستیم. خوب متوجه شدی. و به کار بردن تمنیات نفسانی به عنوان جاده ای برای آنکه ما خود واقعی مان را به یاد بیاوریم، از طریق بیدار کردن انرژی حیات در سراسر بدن میسر می گردد.

انرژی حیات در امتداد ستون درونی هستی اوج می گیرد تا به ناحیه ای برسد که تو آن را جسم سوم می نامی. این منطقه ای است درست پشت پیشانی بین دو چشم و بالای ابروها. وقتی تو انرژی حیات را به حرکت در می آوری، سبب می شوی تا این انرژی در سراسر بدن به جریان بیفتد.

این چگونه اتفاق می افتد؟

تو به کمک فکر این کار را انجام می دهی. تو در واقع جاده درونی را برای چاکراها آماده می سازی. وقتی انرژی درونی به طور مکرر به جریان افتاد، احساسی متعالی بر تو حاکم می شود. با وجود همه اینها تو شوق و تمایلت را نسبت به غرایز نفسانی از دست نمی دهی و کوشش هم در این راستا نمی کنی. چون انسان تا مراتب پایین را طی و تجربه نکند نمی تواند مراتب بالاتر را درک و تجربه کند. وقتی به مراتب متعالی وجود می رسی، باید مجدداً نزول و سقوطی داشته باشی تا لذت اوج گیری به مراتب متعالی را تجربه کنی.

این ضرباهنگ مقدس کل زندگی است. تو با این عمل انرژی را در سراسر وجودت به حرکت در می آوری.

تو در مراتب و به شکل های نازل تری تجسد پیدا می کنی، و بعد به مراتب بالاتر صعود کنی. و وقتی به بالاترین مرتبه رسیدی به طور کامل آن را تجربه می کنی، و بعد تصمیم می گیری چه چیز را تجربه کنی و در قلمرو نسبیت برای تجربه آن به کجا بروی.

تو ممکن است تصمیم بگیری مجدداً خودت شوی و خودت را تجربه کنی و در آن صورت ممکن است دوباره حرکت را بر مدار چرخ کیهانی شروع کنی.

آیا این چیزی شبیه «چرخ کارمائی» نیست؟

نه. چیزی به نام چرخ کارمائی به گونه ای که تو به تصویر کشیده ای وجود ندارد. بسیاری از شما تصور می کنید که دنیا دنیای تقاص و مکافات است و شما در این دنیا زجر می کشید تا بدهی اعمال گذشته را بپردازید و شجاعانه می کوشید تا عمل زشت مجددی انجام ندهید. این همان چیزی است که عده ای از شما چرخ کارمائی می نامید. این طرز فکر اختلاف چندانی با نظریه مذهب شناسان غربی ندارد. چون در هر دو آنها، بشر به صورت گناهکار ناچیزی دیده می شود که در جستجوی تطهیر روح برای حرکت به سطوح بالاتر معنوی است.

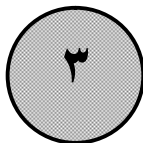
از طرف دیگر تجربه ای را که من اینجا عنوان نمودم، چرخ کیهانی می نامم. چون در آن نشانی از بی ارزشی، مادیون بودن، تنبیه، یا «تطهیر» وجود ندارد. چرخ کیهانی فقط واقعیت نهایی یا آنچه ممکن است کیهان شناسی عالم بنامی را توصیف می کند.

این چرخه زندگی است. یا آنچه من گاهی بر آن عنوان فرایند می گذارم که توصیف کننده بدون آغاز و بدون انتها بودن ماهیت اشیاء و ادامه دار بودن جاده ای است که از هرچیز شروع و به آن ختم می شود، جاده ای که در آن روح با خشنودی مسیر ابدیت را طی می کند. این ضرباهنگ مقدس زندگی است که به کمک آن تو انرژی ربانی را به حرکت در می آوری.

چقدر راحت و روشن همه چیز را درک کردم. هدف تو از ابتدا هم این بود که به همه چیز شفافیت ببخشی.

در واقع «پستی» و «بلندی» در چرخه کیهانی وجود ندارد. اصلاً چگونه می تواند وجود داشته باشد؟ این چرخ است نه نردبان.

عالی بیان کردی، عالی به تصویر کشیدی و عالی درک نمودی. بنابراین چیزهایی را که غرایز پست، ابتدایی، یا حیوانی انسان می نامی محکوم نکن بلکه محترم بشمار و به عنوان جاده ای که از طریق آن و به کمک آن تو می توانی به منزل اولیه ات برگردی، احترام بگذار. هیچ دلیل ندارد که تو خود را از لذایذ زندگی محروم کنی. آنچه را مقدس است با آنچه مقدس نیست در هم بیامیز چون از طریق درک مراتب نازله است که تو می توانی به عظمت مراتب بالاتر پی ببری. زندگی، نفی جنبه های مادی نیست بلکه قبول مادیات و معنویات در کنار هم و ارج گذاشتن به همه مواهب حیات است.



آیا ممکن است درباره مرگ چند دقیقه ای صحبت کنیم؟ تو گفتی کتاب دوم به حقایق فوق طبیعه، به حقایق عالم وجود می پردازد. بسیار خوب، در صحبت هایی که با هم داشتیم، تو مطالب زیادی درباره مرگ - و اینکه بعد از آن چه اتفاقی می افتد - مطرح نکردی اجازه بده اکنون به این موضوع بپردازیم.

بسیار خوب، چه چیزی می خواهی بدانی؟

وقتی ما می میریم چه اتفاقی می افتد؟

تو انتخاب می کنی چه چیزی اتفاق بیفتد؟

منظورت این است که آنچه ما انتخاب می کنیم همان چیزی است که اتفاق می افتد؟

آیا تصور تو بر این است که بعد از مرگ، چیزی خلق نمی کنی؟

خبر ندارم به همین دلیل از تو سؤال کردم.

بسیار خوب، از قضا این را می دانی. ولی می بینم که فراموش کرده ای – که خود چیز

مهمی است – همه چیز آنطور که باید و شاید پیش رفته است.

وقتی تو می میری، عمل خلقت را رها نمی کنی. آیا این توصیف کافی بود؟

بله

بسیار خوب

دلیل اینکه تو پس از مرگ فرایند خلقت را رها نمی کنی این است که تو هرگز نمی میری.

نمی توانی بمیری. چون تو، عین هستی می باشی. و حیات نمی تواند خالی از حیات باشد.

بنابراین تو نمی توانی بمیری.

بنابراین پس از مرگ چنین اتفاق می افتد – تو به زندگی ادامه می دهی.

به همین جهت آنهایی که مرده اند آنرا باور ندارند – چون تجربه مردن را ندارند.

برعکس آنها زنده بودن را احساس می کنند (چون واقعاً هم زنده هستند).

روح می بیند که جسم بی جان، و از حرکت بازایستاده گوشه ای افتاده است، در حالیکه

روح اوج می گیرد و از بالا همه چیز را نظاره می کند. روح احساس می کند که بر همه آفاق و

هم زمان بر کل محیط اطرافش احاطه دارد. و چنانچه هرچیز خاصی را آرزو کند، فوراً آنرا

تجربه می کند.

برای نمونه اگر این فکر به ذهن روح برسد که چرا جسم من حرکت نمی کند، فوراً

خودش را در بالای سر جسد می یابد که دارد با کنجاوی به جسم بی جان نگاه می کند.

اگر کسی وارد اطاق شود و برای روح این سؤال پیش بیاید که او کیست؟ فوراً خود را در کنار یا مقابل آن شخص می یابد. بنابراین، در کوتاه مدت روح متوجه می شود که می تواند با سرعت فکرش به هر کجا که اراده کند، برود.

احساس بی بدیلِ رهایی و سبکی، روح را فرا می گیرد. و مدت زمانی طول نمی کشد که روح به این پروازهای سبکبال به کمک فکر عادت می کند.

اگر روح بچه هایی داشته باشد و به آنها فکر کند، فوراً در همانجایی که هستند آنها را پیدا می کند. بنابراین، روح در می یابد که با سرعت فکرش می تواند نه تنها در هر کجا که میل کند حاضر شود، بلکه همزمان در دو یا سه، یا پنج جا باشد.

در این مکان ها روح می تواند همزمان، پدیده ها را مشاهده کند و فعالیت هایی را، بدون زحمت یا سردرگمی هدایت کند. سپس می تواند به هر یک از مکان های قبلی با تمرکز ذهن مجدداً برگردد.

روح در زندگی بعدی به یاد می آورد که چه چیزهایی را بهتر است در این زندگانی به یاد بیاورد – و اینکه همه تأثرات توسط فکر خلق می شوند و تجلی پدیده ها، نتیجه قصد و اراده است.

پس من روی هرچه با قصد و اراده تمرکز کنم، بصورت واقعیت در می آید؟

دقیقاً همین طور است. تنها تفاوت موجود سرعتی است که تو به کمک آن نتیجه را تجربه می کنی. در زندگی فیزیکی ممکن است وقفه ای میان فکر و تجربه باشد. در قلمرو روح وقفه ای وجود ندارد، و نتایج فوری هستند.

بنابراین ارواح تازه عزیمت کرده یاد می گیرند دقیقاً افکارشان را کنترل کنند، چون آنچه را به تصویر بکشند، تجربه می کنند. من از کلمه «یادگیری» بطور لفظی استفاده کردم تا عملی. واژه بیاد می آورند واژه صحیح تری است.

چنانچه ارواح تجسد یافته یاد می گرفتند افکار خود را به سرعت و کارائی ارواح عالم بالا کنترل کنند، کل زندگی آنها تغییر می کرد.

در خلق واقعیت فردی، تحت اختیار گرفتن افکار یا آنچه عده ای دعا می نامند، همه نقشی

را ایفا می کنند؟

دعا؟

کنترل فکر بالاترین شکل دعا محسوب می شود. بنابراین فقط به چیزهای خوب و درست بیندیش. به منفی ها و تاریکی ها فکر نکن. حتی در لحظاتی که همه چیز تار و تیره بنظر می آید - به ویژه در این لحظات - فقط کمال اشیاء را سعی کن ببینی و شکرگزار باشی و ببین تجلی کدام کمال را در مرحله بعدی می توانی انتخاب کنی.

با پیروی از این فرمول تو آرامش را پیدا خواهی کرد، به آرامش می رسی و در این آگاهی شادی و نشاط را خواهی یافت.

چه مژده شادی بخشی دادی خوشحالم که من وسیله رساندن این پیام هستم.

خوشحالم که آمادگی پذیرش این خبر را داشتی. مواقعی شفافیت ذهن تو بیشتر از سایر مواقع است، درست مثل یک صافی که از آن ناخالصی ها بیرون نرفته باشد، و سوراخ های بیشتری در آن باز شود.

چقدر خوب موضوع را مطرح کردی.

نهایت سعی ام را می کنم.

اجازه بده مجدداً آنچه گفتم تکرار کنم. روح ها پس از خروج از جسم فوراً متوجه می شوند که باید کاملاً مراقب افکار خود باشند چون به هرچه بیندیشند فوراً آنها خلق و تجربه می کنند.

در مورد روحی که در جسم است نیز این مصداق دارد، با این اختلاف که نتایج معمولاً آنقدر فوری نمی باشند. در دنیای فیزیکی اختلاف میان فکر و خلقت ممکن است روزها، هفته ها، ماه ها و حتی سال ها طول بکشد - و این اختلاف، این توهم را بوجود می آورد که اشیاء بر شما حادث می شوند، و نه به علت شما، پدید می آیند. این نوعی توهم است که سبب می شود شما فراموش کنید که بوجود آورنده حوادث هستید.

همانطور که قبلاً توضیح دادم این فراموشی، بخشی از روند خلقت است. چون اصل خود را فراموش نکنی نمی توانی گوهر ذات خود را بیابی، بنابراین توهمی که باعث فراموشی می شود، تأثیری است که عمداً بوجود آمده.

زمانی که بدن را ترک می کنی ارتباط فوری میان فکر و خلقت موجب حیرت شدید تو خواهد شد.

تکان اولیه بسیار شدید و بعد کاملاً لذت بخش و خشنود کننده است، چون کم کم بیاد می آوری که توئی که سبب خلق تجربه خود می شوی و نه تأثیرپذیر از آن.

چرا در زمان حیات میان فکر و خلقت این همه اختلاف زمانی وجود دارد و پس از مرگ این اختلاف بکلی از بین می رود؟

چون تو در چارچوب و هم زمان عمل می کنی. پس از مرگ فاصله ای بین فکر و خلق اشیاء وجود ندارد، چون تو از پارامتر زمان دور هستی.

در واقع همانطور که قبلاً اشاره کردی زمانی وجود ندارد.

نه به صورتی که تو در عالم فیزیکی آن را درک می کنی. پدیده «زمان» حاصل نقطه نظر دیدگاهی تو است.

چرا به هنگام حیات زمانی وجود دارد؟

تو زمان را با حرکت کردن به سوی آن با فرض کردن، با دیدگاه فعلی ات به وجود آورده ای. از این دیدگاه، تو به عنوان ابزاری که با آن می توانی تجربه هایت را خیلی کامل تر بررسی و جستجو کنی، و از طریق تقسیم کردن زمان به قطعات جدا از هم و نه به آن صورت یک رویداد واحد نگریستن، بوجود آورده ای.

زندگی یک رویداد واحد است، حادثه ای در کیهان که هم اکنون در حال اتفاق افتادن است. این فرایند در همه جا یکسان است.

زمانی وجود ندارد هرچه هست لحظه کنونی است «مکانی» وجود ندارد جز «اینجا» اینجا و اکنون همه آن چیزی است که وجود دارد.

با وجود این تو انتخاب کردی عظمت و شکوه اینجا و اکنون را با کلیه جزئیات آن تجربه کنی، و خود ربانی ات را به عنوان خالق اینجا و اکنون آن واقعیت، تجربه نمایی. فقط دو راه برای این کار وجود داشت – دو رشته تجربه – که به کمک آن می توانستی این کار را انجام دهی. زمان و فضا

این فکر بقدری باشکوه بود که تو از خوشحالی منفجر شدی.

و در آن انفجار شادی فضایی بین بخش های تو بوجود آمد، و زمانی طول کشید تا تو از یک بخش به بخش دیگر حرکت کنی.

باین ترتیب تو در واقع خود را چندپاره کردی تا به اجزاء خود نگاهی بیفکنی: این طور هم می توان تغییر کرد که تو آنقدر خوشحال بودی که به «تکه هایی تقسیم شدی».

و از آن زمان تاکنون مشغول جمع آوری آن قطعات هستی.

پس زندگی من روی هم رفته این است؟ کار من جمع آوری قطعات و کاوش کردن در این جهت است که آیا عملم درست و منطقی است؟

در واقع از طریق ابزاری به نام زمان است که تو موفق شدی قطعات را از هم جدا کنی، آنچه غیرقابل تقسیم است تقسیم کنی، صرفاً برای آنکه آن چه را خلق کرده ای کاملتر ببینی و تجربه کنی.

حتی زمانی که به یک جسم جامد در زیر میکروسکوپ نگاه می کنی، آن را بهیچوجه جامد نمی بینی بلکه توده ای از میلیون ها جزء گوناگون می بینی که همه یک باره در حال اتفاق افتادن بوده و شیئی بزرگتر را بوجود می آورند - به همین ترتیب تو از زمان به عنوان میکروسکوپ روح خود استفاده می کنی.

زمانی صخره ای بود مملو از اتم ها، پروتون ها، نوترون ها و اجزاء کوچکتر از اتم. این اجزاء بگونه ای پیوسته در الگویی در حال چرخش بودند هر جزء با ذره از «اینجا» به «آنجا» می رفت، و زمانی برای این جابجایی صرف می شد، ولی این دَوْران به قدری سریع بود که صخره ظاهراً کوچک ترین حرکتی نداشت و سرجایش محکم و استوار ایستاده، از تابش آفتاب استفاده می کرد، باران را جذب می کرد و اصلاً حرکتی نمی کرد.

صخره یکبار از خود پرسید: «آنچه در درون من در حرکت است چیست؟»

صدایی از درون گفت: «این توهستی»

صخره پاسخ داد: «من؟ این غیرممکن است. من که کوچک ترین حرکتی ندارم، هر کسی می تواند این واقعیت را لمس کند».

صدا پاسخ داد: «از دوردست بلی، از این فاصله به نظر می رسد تو شیئی جامد، بی حرکت و ایستا باشی. ولی زمانی که من به تو نزدیک تر می شوم - وقتی از نزدیک به آنچه در حال اتفاق افتادن است خیره می گردم - متوجه می گردم آنچه تو را تشکیل می دهد، در حال چرخش است. چرخشی غیرقابل باور، از طریق زمان و مکان، در الگویی خاص که تو را به صورت شیئی به نام «صخره» بوجود می آورد.

بنابراین تو بیشتر شبیه یک معجزه هستی! تو در حرکت هستی و در عین حال ساکن می باشی.

صخره سپس پرسید: «پس در این میان، کدام یک خطای حسی است؟ یکپارچه بودن، ساکن بودن صخره یا تفرق و حرکت مولکول ها.

صدا چنین پاسخ داد، می پرسی کدام خطای حسی است؟ یکتایی، و سکون پروردگار؟ یا جدایی و حرکت مولکول ها؟

پس گوش کن: بفرز این صخره من کلیسایم را می سازم. زیرا این صخره اعصار و قرون است. من همه چیز را به صورت یک داستان کوتاه بیان کردم. این علم کیهان شناسی است.

زندگی رشته ای است از دقایق، در حرکتی سریع و غیرقابل باور. این حرکت ها روی سکون جوهر هستی ذرات عالم تأثیری باقی نمی گذارند. باوجود این همانگونه که در مورد اتم های صخره صداقت دارد، این حرکت فوق العاده سریع است که بی حرکتی بوجود می آورد، آن هم در مقابل چشمان حیرت زده تو. از دور دست تو تفرقی مشاهده نمی کنی، نمی تواند هم چنین باشد. چون آنچه هست همه چیزی است که هست، و چیز دیگری نیست. من حرکت دهنده بی حرکت هستم.

از دیدگاه محدودی که با آن تو به همه پدیده ها نگاه می کنی، خودت را جدا و مجزا می بینی، و نه به صورت یک شیء ایستا مشتمل بر بسیار بسیار ذرات زنده ای که به طور پیوسته در حرکت هستند.

هر دوی این مشاهدات صحیح است و هر دوی این واقعیت ها «واقعی» می باشند.

بنابراین وقتی من «می میرم» بهیچ وجه نمی میرم بلکه وارد آگاهی عالم بالا می شوم - جایی که از «زمان» یا «فضا» اینجا و آنجا، قبل و بعدی وجود ندارد.

دقیقاً این طور است، خوب متوجه شدی.

اجازه بده ببینم آیا می توانم آنچه گفتی تکرار کنم؟

بگو

از یک دیدگاه وسیع، جدایی و تفرقی وجود ندارد، از دوردست همه چیز یک پارچه و کامل به نظر می رسد. وقتی در پای صخره قرار داری آنرا بصورت یک کل و شیئی کامل می بینی، ولی اگر از خیلی نزدیک به آن نگاه کنی، چیزهای زیادی درون آن در حال اتفاق افتادن است. ذرات تشکیل دهنده صخره با حرکتی غیرقابل باور و با سرعتی تحیرانگیز در چرخش هستند. این ذرات مشغول چه کاری می باشند؟ آنها صخره را به صورتی که تو از بیرون مشاهده می کنی، در می آورند.

وقتی به صخره نگاه می کنی حتی اگر بطور ادراکی آگاهی داشته باشی این فرایند را نمی بینی، برای تو همه چیز «اکنون» در حال اتفاق افتادن است. صخره در حال صخره شدن نیست. صخره، صخره است که محکم و استوار در مقابل تو قرار دارد.

ولی اگر تو هوشیاری که از ذرات ملکولی داخل صخره بودی، خود را در حال چرخش غیرقابل باوری، ابتدا در «اینجا» و سپس در «آنجا» مشاهده می کردی، و چنانچه صدایی بیرون از صخره به تو می گفت، همه چیز فوری و یکباره در حال اتفاق افتادن است، او را دروغگو و شارلاتان می نامیدی.

با وجود این، اگر از دور به قضیه نگاه کنی، این عقیده که هر بخشی از صخره از بخش دیگر جدا است و علاوه بر آن با سرعتی شگفت انگیز بطور دَوْرانی در حرکت است. ظاهراً نادرست بنظر می رسد. از آن فاصله، آنچه تو از نزدیک شاهد آن هستی، قابل دیدن نیست – تو فقط یک چیز می بینی و آن دَوْران ها هم چیزی را به چرخش نینداخته است.

مطالب را خوب گرفتی. آنچه گفتی حقیقت دارد. این است که زندگی، مسئله ای دیدگاهی است. اگر به این واقعیت پی ببری شروع به درک و شناخت واقعیت عالم بالا می کنی. و موفق می شوی به رمز کل عالم وجود پی ببری: همه چیز در عالم خلقت بهم پیوسته و بهم گره خورده است.

عالم هستی ملکولی از عالم بالا است.

خیلی از موضوع دور نیستی.

و این به عالم بالا است که ما پس از آنچه «مرگ» می نامیم باز می گردیم.

آری. ولی حتی عالم بالا که تو به آن باز می گردی عالم کوچکی است از یک عالم بزرگتر،

که در عین حال بخش کوچتری از یک عالم بزرگتر است و این فرایند تا ابدیت ادامه دارد.

ما در مقام خلیفه الله بطور پیوسته در حال خلق خود هستیم، مکرراً در حال شدن آنچه

اکنون هستیم، می باشیم،... تا روزی که دیگر نباشیم و چیز دیگری شویم.

حتی یک صخره هم تا قیامت صخره باقی نمی ماند. قبل از اینکه صخره، صخره شود،

چیز دیگری بود. و در طی یک فرایند صدها هزار ساله بصورت صخره فعلی درآمد. صخره

قبلاً چیز دیگری بود و مجدداً چیز دیگری خواهد شد.

در مورد تو هم این مصداق دارد. تو همواره آنچه اکنون هستی نبودی. تو چیز دیگری

بودی و امروز که با ابهت و کمال در اینجا ایستاده ای ... باز هم چیز دیگری هستی.

آنچه می شنوم واقعاً حیرت انگیز و شگفت آورست. قبلاً چنین چیزهایی نشنیده بودم. تو

همه کیهان شناسی حیات را در واژه هایی که برای من قابل فهم باشد، بیان کردی. واقعاً جالب

بود.

اجازه بده به اصل قضیه برگردیم. همه این صحبت، هنگامی پیش آمد که من این سؤال را

مطرح کردم: «چگونه است که زمان وقتی ما در جسم مان قرار داریم وجود دارد ولی نه هنگامی

که روح از بدن خارج می شود؟ و آنچه تو پاسخ دادی ظاهراً این بود که زمان، یک مسئله دیدگاهی است. زمان نه وجود دارد و نه، ندارد، و اینکه وقتی روح دیدگاه خود را تغییر می دهد، ما واقعیت نهایی را به گونه های مختلف تجربه می کنیم.

دقیقاً همین طور است.

نکته مهم تری که به آن اشاره کردی این بود که در عالم بالا روح از ارتباط مستقیم، میان فکر و خلقت، از ارتباط میان افکار یک فرد و تجربه او آگاه است.

آری در سطح فوق طبیعه، مثل آن می ماند که تو صخره و حرکت های دورانی درون آن را ببینی. «زمانی» میان حرکت اتم ها و ظاهر صخره ای که این چرخش آنرا بوجود می آورند، وجود ندارد. صخره، هست، چون حرکت ها هستند و اتفاق می افتند. این علت و معلول فوری است. حرکت، اتفاق می افتد و صخره هم «هم زمان» وجود دارد.

این چیزی است که روح در لحظه ای که تو «مرگ» می نامی به آن پی میبری. این صرفاً تغییری دیدگاهی است. تو بیشتر می بینی، در نتیجه بیشتر درک می کنی.

بعد از مرگ تو دیگر محدودیت ادراکی نداری. تو صخره را می بینی و همچنین درون آن را. تو به آنچه پیچیده ترین مظاهر حیات است نگاه می کنی ولی تعجبی نمی کنی.

از آن پس رموز جدیدی را می بینی که به آن فکر کنی. همین طور که برگرد چرخ کیهانی می گردی، حقایق بزرگتر و بزرگتری بر تو آشکار می شود.

با وجود این اگر این حقیقت را بیاد داشته باشی – دیدگاه تو افکار تو را خلق می کند، و افکار تو همه چیز را می آفریند. – اگر تو به این واقعیت قبل از مرگ، و نه پس از آن پی ببری، همه زندگی ات تغییر خواهد کرد.

پس راه در اختیار گرفتن افکار، تغییر دیدگاه است.

دقیقاً؛ دیدگاهت را تغییر بده، خواهی دید چگونه فکر متفاوتی نسبت به هر پدیده ای پیدا می کنی. باین ترتیب تو یاد می گیری که عنان افکارت را در دست بگیری، و، در خلق تجربه افکار کنترل شده، نقش مهمی ایفا می کنند.

تعدادی این عمل را به نیایش دائمی تعبیر و تفسیر کرده اند.

تو قبلاً هم این را گفته بودی ولی من هرگز به آن بصورت نیایش نیندیشیده بودم. چرا نمی خواهی ببینی اگر اینگونه تصور کنی چه اتفاقی می افتد!

اگر می توانستی تصور کنی که در اختیار داشتن فکر و هدایت آن بالاترین شکل نیایش است، فقط به چیزهای خوب و فضایل فکر می کردی. اگر روی چیزهای منفی و سیاهی ها، هرچقدر هم که در آن فرو می رفتی، تکیه نمی نمودی و در لحظاتی که همه چیز غم افزا بنظر می رسید - بویژه در آن لحظات - تو فقط کمال را می دیدی.

تو به این نکته قبلاً هم اشاره کرده بودی.

من ابزارها را در اختیار تو می گذارم. با این ابزار تو می توانی زندگی ات را تغییر دهی. فقط به نکته های مهم آن بارها و بارها برمی گردم. چون تکرار شناخت بوجود می آورد.

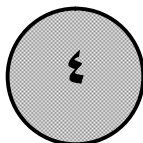
آنچه که اتفاق می افتد - هر چیز که اتفاق افتاده، و دارد اتفاق می افتد تظاهر بیرونی درونی ترین افکار، انتخاب ها، عقاید، و تصمیمات تو در این جهت است که تو کی هستی و انتخاب می کنی چه کسی باشی. بنابراین با جنبه هایی از زندگی که با آن موافقتی نداری مخالفت نکن. در عوض کوشش کن آنها را تغییر دهی. همین طور شرایطی را که آن موقعیت را بوجود آورد.

تاریکی ها را ببین ولی آنها را لعنت نکن. برعکس چراغی فراراه آن باش، و آنرا دگرگون ساز. اجازه بده انوار تابنده تو بقدری درخشان باشند، که آنهایی که در تاریکی قرار دارند از نور هستی تو روشن گردند، و همه شما نهایتاً خود واقعی تان را پیدا کنید.

آورنده نور باش. چون نور تو می تواند فراتر از راه تو را روشن سازد. نور تو می تواند به جهان روشنی بخشد.

بتاب، بتاب اجازه بده تاریکترین لحظاتت، بالاترین موهبت تو باشد. و چون تو از موهبتی برخوردار هستی می توانی آنرا به دیگران هم ارزانی داری، به عبارتی گنجی بی بدیل به آنها تقدیم کنی: خود واقعی شان را.

اجازه بده مأموریت تو این باشد. اجازه بده بزرگترین شادی تو این باشد که گوهر الهی انسان ها را به آنها نشان دهی. دنیا در انتظار تو است، آن را شفا ببخش در جایی که هستی، کارهای زیادی است که می توانی انجام دهی. بندگان من راه خود را گم کرده اند، و اکنون وقت آن رسیده که راهشان را پیدا کنند. تو در نقش یک شبان خوب آنها را هدایت کن و به سوی من باز گردان.



سپاسگزار مراحم و عنایات تو هستم. متشکرم از اینکه هدفی پیش پای من گذاشتی. تشکر می کنم از اینکه همواره راهی را که در جهت خیر و صلاح من بود در مقابلم گسترده ای. به همین جهت به تو پناه می آورم. و از این رو است که از این گفتگو لذت برده و آنرا موهبتی بزرگ و عنایتی خاص می پندارم. چون ضمن این گفتگو است که حضور تو را در درونم حس می کنم، و ضمناً تجلی ذاتت را در همه مخلوقات و کائنات مشاهده می نمایم.

بنده عزیزم همه بهشتیان از سخنان تو شادمانند. دلیل موجهی که من به سوی تو آمدم، و بر هر مخلوقی که مرا به سوی خود بخواند، خواهم آمد هم، همین بود. همچنانکه اکنون در

کنار کسانی هم که مشغول خواندن این خطوط هستند. چون مخاطب این گفتگو، تنها تو نبودی، بلکه میلیون ها مردمی بودند که در سراسر دنیا زندگی می کنند. این گفتگو دقیقاً در لحظات و مواقعی که افراد به آن نیاز داشتند بگونه معجزه آسا در اختیار آنها گذاشته شده است. این گفتگو خریدی را که آنها طلب کرده اند، دقیقاً در دقایق حساس زندگی به آنها اعطا کرده است.

این اعجاز و شگفتی چیزی است که در اینجا اتفاق افتاده است: باین معنی که هر کس به نوبه خود فوایدی را نصیب خویش می سازد. گویی کس دیگری این کتاب را به شما داده، و شما را به این گفتگو فراخوانده باشد. معهذا شما با پای خود به این میهمانی آمده اید.

آیا ممکن است قدری بیشتر درباره زندگی ما پس از مرگ توضیح دهی.

همانطور که قبلاً اشاره کردم، آنچه در زندگی تو اتفاق می افتد رخدادی است که تو هشیارانه یا ناآگاهانه آنرا به طرف خود جلب کرده ای. تو واقعیت خود را نه تنها وقتی در جسم ات هستی بلکه زمانی که از آن دور می باشی، خلق می کنی.

در ابتدا ممکن است این را درک نکنی، و واقعیت خود را آگاهانه خلق نکنی. در آن صورت تجربه تو توسط دو انرژی دیگر خلق می شود: افکار کنترل نشده یا هوشیاری جمعی.

به میزان و درجه ای که افکار غیر تحت اختیار تو قوی تر از هوشیاری جمعی باشند، به آن درجه تو آنها را به عنوان واقعیت تجربه می کنی.

به میزان و درجه ای که هشیاری جمعی، پذیرفته، جذب و درونی می شود، به همان میزان تو آنها را به عنوان واقعیت خود تجربه می کنی.

این همان چیزی است که در زندگی کنونی، تو آنها را واقعیت می نامی.

در زندگی همواره تو سه انتخاب در پیش داری:

۱- تو ممکن است به افکار غیر تحت اختیار خود اجازه دهی لحظه را بیافرینند.

۲- تو ممکن است به هشیاری خلاق خود اجازه دهی لحظه را بیافریند.

۳- تو ممکن است به هشیاری جمعی اجازه دهی لحظه را بیافریند.

معمایی در اینجا وجود دارد:

در زندگی کنونی، برای تو مشکل است براساس آگاهی فردی عمل کنی، و اغلب تصور می کنی درک فردی تو از مسائل، باوجود همه چیزهایی که در اطرافت می بینی، نادرست باشد، و لذا به هشیاری جمعی، چه در جهت منافع تو باشد چه نباشد، تسلیم شوی. در اولین لحظات زندگی بعد از مرگ، ممکن است برایت مشکل باشد، با وجود همه چیزهایی که در اطراف خود می بینی (که ممکن است برایت غیرقابل باور باشد) تسلیم هشیاری جمعی شوی و بنابراین ترجیح می دهی تسلیم ادراکات فردی خود چه به سود تو باشد، چه نباشد، شوی.

ولی این را بدان: هنگامی که تو به هشیاری پایین تر احاطه می شوی، بیشتر سود می بری اگر متکی به ادراکات فردی خود باشی و هنگامی که با هشیاری بالاتر احاطه می شوی، از تسلیم شدن بیشتر سود می بری.

بنابراین خردمندان است چنانچه به دنبال افرادی با هشیاری بالا باشی.

در زندگی بعد از مرگ تو در این زمینه نگرانی و تشویشی نداری، چون بطور خودبخود و فوری با افرادی با هوشیاری بالا - و با خود هوشیاری بالا احاطه می شوی.

با وجود این ممکن است ندانی که تو در عشق محصور هستی. تو ممکن است فوری متوجه شوی. بنابراین چنین ممکن است بنظر برسد که تو سبب شده ای حوادثی بر تو اتفاق بیفتد. در واقع تو هوشیاری ای را که در آن جان می سپاری، تجربه می کنی.

برخی از شما انتظاراتی دارند که حتی از آن آگاه نمی باشند. تمام زندگی، تو در این فکر بودی که بعد از مرگ چه بر سرت می آید، و وقتی «می میری» آن افکار تجلی پیدا می کنند، و تو به آنچه قبلاً به آن می اندیشیدی، ناگهان جنبه واقعیت می دهی. و این قوی ترین افکار تو، همان هایی که شدیداً به آن باور داشتی است که، مثل زمان حیاتت غالب خواهد شد.

نکته ای را که باید بدانی و درک کنی این است که انتخاب همیشه با تو است که چه چیز را بخواهی تجربه کنی. علت این است که در زندگی بعد از مرگ نتایج فوری است و تو نمی توانی ارتباط میان افکارت را در مورد یک چیز و تجربه ای که آن افکار بوجود می آورد، از دست بدهی.

تو متوجه می شوی که در حال خلق واقعیت خود هستی.

با وجود این اگر تو روند خلق واقعیت خود را متوقف سازی و شروع به درک و تجربه واقعیت بزرگتری کنی، فوراً فرصت این را پیدا خواهی کرد.

کسانی که با چنین انتخاب، با چنین آرزو، با چنین شناخت و اشتیاق به وصال حق رسیدن، دنیا را ترک می کنند فوراً به آرزوی خود می رسند.

این دقیقاً در مورد روح هنگامی که در بدن است، صدق می کند.

همه چیز مسئله اشتیاق، انتخاب، و خلق واقعیت ها است. البته من تو را رها نمی کنم، ضمناً اراده خودم را هم به تو تحمیل نمی کنم. تو چه در زمان حیات و چه بعد از آن می توانی به سوی من بازگردی. تو می توانی به حق ملحق شوی و از دست دادن فردیت خود را تجربه کنی. و یا می توانی جز این خود را بر اساس انتخابی که داری مجدداً خلق و تجربه کنی.

تو می توانی کل کائنات را از کوچکترین ذره تا بزرگترین پدیده ها تجربه کنی. تو می توانی عالم صغیر یا عالم کبیر را تجربه کنی. هنگامی که در کالبد جسم هستی تو بخش

کوچکی از یک کلّ عظیم را تجربه می کنی، و هنگامی که از بند جسم رها می شوی، با جهشی کوانتومی دیدگاهت را وسعت می بخشی. ناگهان بنظر می رسد که همه چیز را می دانی و می توانی همه چیز باشی. تو دیدی بسیار وسیع نسبت به اشیاء پیدا می کنی و همین بصیرت به تو اجازه می دهد آنچه را نمی دانی درک کنی.

بعد از مرگ تو می توانی انتخاب کنی به همه پرسش هایی که تا آن زمان داشتی پاسخ داده شود و می توانی پاسخی برای همه سؤالاتی که هرگز تصورش را هم نمی کردی بیابی. مسئله صرفاً مسئله انتخاب است.

آیا بعد از مرگ خویشاوندان و عزیزانم مرا ملاقات خواهند نمود و به من در درک آنچه در آن عالم می گذرد، کمک می کنند؟ آیا من به آنهایی که قبل از من دنیا را ترک کرده اند ملحق خواهم شد؟

همه، مسئله انتخاب است. اینکه تو چه چیز را انتخاب کنی، اگر دوست داری این چیزها اتفاق بیفتند، خواهد افتاد.

من دچار سردرگمی شدم، آیا منظور تو این است که همه ما اراده آزاد داریم، و اینکه این اراده حتی بعد از مرگ ما به قوت خود باقی است؟ آری این چیزی است که من می گویم.

اگر این واقعیت دارد، در آن صورت اراده آزاد عزیزانم باید با اراده من هماهنگی داشته باشد - آنها هم باید افکار و آرزوهایی نظیر من داشته باشند. حال فرض کنیم که آنها باوجود اشتیاقی که من به این دارم که همواره در کنار آنها باشم ترجیح دهند که از من دور شوند یا به عوالم بالاتری صعود کنند در آن صورت چه خواهد شد؟

در عالم خلقت تناقضی وجود ندارد. چیزهایی وجود دارند که به ظاهر متناقض بنظر می
رسند ولی این چنین نیست. اگر وضعیتی نظیر آنچه گفتی پیش بیاید، هر دو شما فرصت
انتخاب دارید.

چگونه؟

تصور تو در مورد خداوند چیست؟ تصور می کنی در یک جا باشد و در جای دیگر
نباشد؟

نه، تصور من این است که تو همزمان در همه جا هستی، حضور داری. تو ذاتاً در همه جا
حاضری.

آیا به آنچه می گویی اعتقاد داری؟

آری.

خوب پس چه چیز سبب می شود که تو فکر می کنی در مورد تو این چنین نیست.

چون تو خدا هستی و من انسان فانی.

تو هنوز به ایده «موجود فانی محض» چسبیده ای.

خوب تصور کنیم که من تصویری از تو هستم و چون روح تو در من دمیده شده، پس، از

همه کشفیات تو برخوردارم ولی آیا من هم می توانم همزمان همه جا باشم؟

این بستگی به این دارد که هوشیاری تو انتخاب کند چه چیز را در واقعیت خود نگاه

دارد. در عالم ملکوت هرچه را به تصویر بکشی می توانی تجربه کنی. مثلاً اگر بخواهی خود

را در هیئت شخص ویژه ای در جا و موقع خاصی تجربه کنی، می توانی. ولی اگر بخواهی

در بیش از یک جا همزمان حاضر باشی، این مکان هم وجود دارد در واقع روح تو می تواند

همزمان در هر کجا که اراده کند حضور داشته باشد. علت هم این است که یک «زمان» و یک

«مکان» بیشتر وجود ندارد.

بنابراین هر موقع آرزو کنی می توانی بخش یا بخش هایی از آنرا تجربه کنی.

فرض کنیم، در عالم ملکوت من آرزو داشته باشم با عزیزانم باشم ولی یکی از عزیزانم

بخواهد با کسان دیگر و در جای دیگری باشد.

این امکان وجود ندارد که تو و خانواده ات خواسته های مشترک و مشابهی نداشته

باشید. تو و خانواده ات همه یکی هستید.

هر چه تو آرزو کنی آنها هم همان را آرزو می کنند.

در زمین هم این واقعیت مصداق دارد. همه انسان ها در باطن در اشتیاق کیفیت های

مشابهی هستند. همه آنها به دنبال آرامش، خوشبختی، شادی، موفقیت، رضایت و خرسندی،

موفقیت شغلی، عشق و تندرستی هستند.

فکر می کنی این، یک همزمانی باشد؟ ولی اینطور نیست. زندگی چنین روندی دارد.

دوست دارم هم اکنون به واقعیت ها پی ببری.

تنها تفاوتی که بین روند اشیاء در سیاره زمین و عالم ملکوت است، این است که در

زمین اگرچه همه شما آرزوهای مشابهی دارید ولی در مورد تعقیب راه هایی که به تحقق این

آرزوها می انجامد، عقاید و روش های مختلفی دارید. بنابراین همه راه های گوناگونی را

برای رسیدن به هدف مشابهی دنبال می کنید.

این گونه عقاید است که نتایج مختلفی به بار می آورد. این ها را می توان همانطور که

قبلاً به آن اشاره کردم. فکر پشتیبان نامید.

فکری که قریب به اکثریت شما در آن اشتراک دارید، فکر نابسندگی است و شما در ته دل

همیشه این تصور را دارید که آنچه دارید کافی و بسنده نیست.

عشق کافی وجود ندارد. پول کافی وجود ندارد. غذای کافی وجود ندارد، پوشاک کافی، پناهگاه کافی، وقت کافی و حتی عقاید خوب برای اشاعه و ترویج وجود ندارد و نهایتاً آدم خوب کافی وجود ندارد.

این فکر پشتیبان سبب می شود تو از همه راهبردها و فن آوری ها برای کسب آنچه تصور می کنی مقدار «کافی از آن وجود ندارد» استفاده کنی. در حالیکه اگر باور داشتی که از همه چیز بقدر کافی وجود دارد، همه این رویگردها را رها می کردی ... و همراه با آن آرزوهایت را در آنچه تو عالم «ملکوت» می نامی، عقاید و افکار «نابسندگی» از بین می رود، چون تو باین آگاهی می رسی که بین تو و خواسته هایت جدایی و فاصله وجود ندارد.

تو حتی به این آگاهی می رسی که بیش از حد کافی از همه چیز هست. تو می دانی که «همزمان» می توانی در بیش از چند جا باشی. بنابراین دلیلی ندارد که آنچه دیگری آرزو می کند تو آرزو و انتخاب نکنی.

این سطح و مرتبه ای که در آن دلیلی برای «نه» گفتن وجود ندارد، مرتبه ای است که من همواره در آن بسر می برم.

این را قبلاً هم به تو گفته بودم خداوند هرگز نه نمی گوید.

من هر آنچه آرزو کنی، دقیقاً همان را نصیب تو خواهم کرد، از ابتدای تاریخ هم این چنین بوده است.

راستی هر کس هر آرزویی داشته باشد تو برآورده خواهی کرد؟

آری بنده عزیزم.

زندگی تو بازتابی است از آنچه آرزو می کنی و آنچه تو به آن باور داری بدست خواهی آورد. من نمی توانم آنچه را تو به آن باور نداری نصیب تو سازم - صرفنظر از اینکه این آرزو چقدر در تو قوی باشد - چون من دخالتی در افکار و عقاید تو ندارم.

باور داشتن به اینکه تو به چیزی نخواهی رسید، مساوی با آرزوی چیزی را نداشتن است، چون از هر دو یک نتیجه عاید می شود.

ولی ما در زمین آنچه آرزو می کنیم نمی توانیم بدست آوریم. برای نمونه ما همزمان نمی توانیم در دوجا باشیم، و بسیار چیزهای دیگری هست که ما آرزوی آن را داریم ولی نمی توانیم به آن برسیم، چون در زمین همه چیز محدود است.

چون تو اینگونه فکر می کنی، لذا همین طور هم برایت پیش می آید ولی حقیقت انکارناپذیر این است که همواره آنچه را قلباً به آن باور داری همان را در زندگی واقعی تجربه می کنی.

بنابراین، اگر باور داشته باشی که همزمان نمی توانی در دو جا باشی، عملاً هم نخواهی بود. ولی اگر باور داشته باشی که با سرعت فکر هر کجا که آرزو کنی، می توانی باشی، و حتی در هیئت فیزیکی می توانی همزمان در بیش از یک جا باشی، می توانی به این خواسته واقعیت ببخشی.

در اینجا تضادی در من بوجود می آید. من دوست دارم باور داشته باشم که این اطلاعات مستقیماً از جانب تو به من می رسد - ولی وقتی تو چیزهایی نظیر آنچه در بالا رفت را می گویی، دچار شک و ناباوری می شوم. تجربه بشری هیچگاه چنین چیزی را نشان نداده است.

برعکس، قدیسیان و اندیشمندان همه مذاهب، هر دو مورد بالا را تجربه کرده اند. چه کسب چنین تجربه ای نیاز به سطح خارق العاده ای از باور و ایمان داشته باشد. چه هزاران سال طول کشیده باشد تا بشر به این درجه از باور و ایمان برسد.

من چگونه می توانم چنین باوری را خلق کنم؟ چگونه می توانم به آن درجه از باور برسم؟ تو نمی توانی بررسی. تو فقط می توانی در آن مرتبه باشی. آنچه می گویم عین واقعیت است. این نوع باور و عقیده، آنچه من «دانایی کامل» می نامم - چیزی نیست که تو سعی در

کسب آن داشته باشی. در واقع اگر تو سعی کنی آنرا بدست آوری، موفق نخواهی شد. این چیزی است که خیلی ساده، تو هستی. تو این دانایی هستی، تو این هستی، و وجود، هستی. احساس بودن کردن از مرتبه آگاهی کامل می آید، صرفاً می تواند از آن مرتبه بیاید. اگر تو در جستجوی آگاهی باشی، نمی توانی آنرا بدست بیاوری.

درست مثل این می ماند که تو سعی کنی ۶ پا قد پیدا کنی وقتی تو فقط ۴ پا قد داری. تو نمی توانی ۶ پا قد پیدا کنی تو فقط می توانی ۴ پا قد داشته باشی. پس از رشد و بزرگی تو می توانی به آن درجه از بلندی بررسی. وقتی ۶ پا قد پیدا کردی می توانی همه کارهایی را که افرادی با آن قد و اندازه انجام می دهند، انجام دهی. بطور مشابه هنگامی که به مرحله آگاهی کامل بررسی می توانی همه کارهایی که افرادی در آن سطح آگاهی انجام می دهند، انجام دهی. بنابراین، سعی نکن باور داشته باشی، که می توانی این کارها را انجام دهی. برعکس، سعی کن و بکوش تا به مرحله آگاهی کامل بررسی. در آن مرحله نیازی به باور نخواهد بود. دانایی کامل، اعجاب های خود را نمایش می دهد.

چقدر خوب شد به این نکته اشاره کردی، چون این مطالب می تواند مخاطره آمیز باشد، «اینکه تو همزمان می توانی در دو جا باشی، یا اگر اراده کنی انجام دهی. این از جمله مطالبی است که ممکن است سبب شود از بالای ساختمان Empire State در حالی که فریاد می کشد «من از قدرت خارق العاده فوق طبیعه» برخوردارم. من میتوانم پرواز کنم، خودش را به زیر بیفکند.

ترجیح دارد تو ابتدا به مرتبه آگاهی بررسی، بعد دست به چنین کارهایی بزنی. چون این عدم دانایی در واقعیت تو متجلی شده و سبب می شود تو با مغز به زمین کوبیده شوی.

خداوند هرگز تلاشی نمی کند تا خود را به کسی ثابت کند، چون نیازی به این کار ندارد. آنهایی که با ذات حق یکی شده اند، یا از درون به این تجربه رسیده اند، نه نیازی احساس می کنند، و نه در جستجوی این هستند که خود را به کسی، حداقل، به خودشان ثابت کنند. و به همین دلیل بود که وقتی گمراهان او را سرزنش کردند و باو گفتند «اگر تو پسر خدا هستی از صلیب پایین بیا» مسیح واکنشی نشان نداد.

با وجود این سه روز بعد، آرام و بدون مزاحمتی، هنگامی که نه شاهد و نه جمعیتی و نه کسی که چیزی به او ثابت شود، او کاری بس شگفت انگیزتر انجام داد – کاری که دنیا هنوز است درباره آن صحبت می کند.

در این معجزه رستگاری نهفته است، چون حقایق بر شما آشکار شود، نه در مورد صحیح بلکه در مورد گوهر ذات خودت، بنابراین تو هم این فرصت را داری که از دروغی که توسط دیگران به تو القاء شده و تو آنرا به عنوان حقیقت پذیرفته ای، خود را رها سازی و نجات دهی.

خداوند همواره تو را به بالاترین عقیده ای که نسبت به خود داری دعوت می کند. بسیاری هم اکنون در سیاره تو هستند که بسیاری از این افکار را متجلی ساخته اند، و همه آنها، به علت ایمانی که داشته اند اتفاق افتاده است. به علت دانائی ایشان. به علت باور راسخی که داشتند، باوری که به آنها چون و چرای پدیده ها را آشکار می ساخت. با آنکه در گذشته اگر فردی کاری خارق العاده انجام می داد شما به آن حادثه عنوان معجزه می دادید و شخص را قدیس می نامیدید، ولی در حال حاضر اینگونه افراد تفاوتی از شما ندارند. همه شما قدیس و نجات دهنده هستید. و این پیامی است که این قدیسین برای شما به ارمغان آورده اند.

چگونه می توانم حرف های تو را باور کنم. من به این موضوع اعتقاد ندارم.

لزومی ندارد باور داشته باشی کافی است آنرا بدانی.

چگونه می توانم به این نتیجه برسم؟ چگونه می توانم این واقعیت را درک کنم؟

آنچه را برای خودت انتخاب می کنی، در اختیار دیگری هم بگذار. اگر نمی توانی به جایی

برسی به دیگری کمک کن به جایی برسد و آنها را برای آنچه دارند مورد ستایش قرار بده.

ارزش مربی مذهبی داشتن در همین است. البته اخیراً به علت تبلیغات بدی که علیه

مربیان مذهبی شده همه نسبت به آنها بدبین شده اند و تصور می کنند با یک مربی مذهبی

پیمان بستن مساوی است به قدرت و اقتدار خود را از دست دادن. احترام به یک مربی مذهبی

گذاشتن، قدرت خود را از دست دادن بشمار نمی رود، بلکه کسب قدرت محسوب می شود.

چون وقتی تو به یک مربی مذهبی احترام می گذاری و به او می گویی من کیفیات تو را

می بینم، درواقع آنچه در او می بینی می توانی در خودت مشاهده کنی. آنچه می بینی

بازتابی است از کیفیات درونی خودت. آنچه می بینی اثبات بیرونی حقیقت درونی تو است.

حقیقت ذات تو. این حقیقتی است که از طریق تو در کتاب هایت متجلی می شود.

مردم مختار هستند هرگونه قضاوتی در مورد من بنمایند. من همین قدر می دانم که:

شایستگی ابلاغ حقایق که اکنون مُبَلِّغ آن هستم ندارم. اگرچه در حال حاضر مشغول نوشتن

سومین کتابم هستم ولی به علت همه اشتباهاتی که مرتکب شده ام، خودخواهی هایی که داشته ام

و رفتارهایی که با اطرافیانم داشته ام، بهیچ وجه شایستگی این را ندارم که آورنده این حقایق

شگفت انگیز باشم.

ولی شاید همین، بهترین پیام این کتاب باشد:

اینکه خداوند خود را از هیچکس پنهان نمی کند. او با همه بندگانش حتی پست ترین آنها

صحبت می کند. چون اگر خداوند با من صحبت می کند پس مستقیماً و از راه دل، با هر زن و

مرد و بچه ای که در جستجوی حقیقت باشد سخن می گوید.

پس این امید برای همه ما وجود دارد. هیچکدام از ما آنقدر گناهکار نیست که خداوند از او روی بگرداند، و آنقدر بدذات نیست که خداوند او را فراموش کند.

آیا باور قلبی تو این است - و همه مطالبی که به رشته تحریر در آوردی همین را می گوید؟

آری.

پس به این باور اعتقاد داشته باش و آنرا بپذیر.

با وجود این، این را بدان که تو ارزشمند هستی. همانگونه که همه شما ارزشمند هستید. احساس تحقیر بدترین کیفیتی است که تا کنون نژاد بشر گرفتار آن شده. تو ارزش خود را براساس گذشته ات محک می زنی و من آینده.

آینده آینده، همیشه آینده: زندگی تو با آینده گره خورده است نه گذشته. آنچه تو انجام داده ای در مقایسه با آنچه در آینده انجام خواهی داد، کوچکترین اهمیتی ندارد. حقیقت تو در آینده گسترده است، نه در گذشته.

آنچه انجام داده ای در مقایسه با آنچه انجام خواهی داد ارزشی ندارد. خطاهایی که تو مرتکب شده ای در مقایسه با چگونگی آنچه خلق می کنی بی اهمیت است.

من بر همه اشتباهات تو قلم عفو می کشم. بر همه آنها، من اشتباهات لفظی تو، انحرافات فکری، اعمال صدمه آور تو، تصمیمات خودخواهانه تو، همه را می بخشم، همه آنها را.

دیگران ممکن است تو را نبخشند، ولی من تو را عفو می کنم. دیگران ممکن است تو را دچار احساس گناه کنند، ولی من این چنین نیستم. دیگران ممکن است نگذارند تو فراموش کنی، اجازه ندهند تو جلو بروی، شخصیت جدیدی بشوی ولی من می گذارم. چون من می دانم تو آنچه بودی، نیستی، ولی تو اکنون، و برای همیشه آنچه هستی خواهی بود. هر گناهکاری پس از توبه و عدم بازگشت به گناه، می تواند از گناه پاک شود.

بهمین دلیل است که من می گویم شما را «خواهم بخشید». من از این عبارت استفاده می کنم چون تو آن ظاهر را درک می کنی.

ولی من می توانم تو را رها کنم و این کار را می کنم. همانطور که بارها از طریق تعالیم بسیاری از مربیان دیگر این کار را انجام داده ام.

پس چرا ما اینها را نشنیده ایم؟ چرا بالاترین پیمان تو را باور نداشته ایم؟ چون تو به رحمت پروردگار باور نداری. بنابراین خوبی های خدا را هم فراموش کن. در عوض به یک منطق ساده باور داشته باش.

نه تو می توانی به من صدمه بزنی نه من را برنجانی و نه از بین ببری. البته ممکن است این به تصور تو برسد که تو می توانی مرا برنجانی ولی این چیزی جز وهم و خیال نیست. و تصویری است بس باطل.

نه تو می توانی به من صدمه بزنی و نه من صدمه پذیر هستم. و کسی که آسیب پذیر نیست به دیگری هم صدمه نمی زند.

اکنون منطقی را که در پس این واقعیت وجود دارد درک کن که در مورد تو هم این واقعیت مصداق دارد، همانطور که در مورد دیگران مصداق دارد - اگرچه همه شما بر این تصور هستید که دیگران می توانند شما را برنجانند یا صدمه برسانند.

چون تو بر این تصویری که دیگری به تو صدمه زده، پس احساس نیاز می کنی که انتقام بکشی. چون تو درد را تجربه می کنی پس برای تلافی هم که شده احساس می کنی و نیاز داری دیگری هم درد را تجربه کند. ولی چه فایده و توجیهی از ضرر رساندن به دیگری می توان کرد؟ چون تو بر این تصویری که دیگری به تو صدمه زده این را حق مسلم خود می دانی و خود را محق می شماری که مقابله به مثل کنی. آنچه از نقطه نظر تو رفتار و برخورد

صحیحی نیست که مردم نسبت به هم دارند، اگر منافع ات ایجاب کند، همان کار از نقطه نظر تو کار درستی است و قابل توجیه است.

در حالیکه این کاری غیرعقلانه است. فقط آنچه در این کار غیرخردمندانه نمی بینی این است که همه افرادی که به دیگران صدمه ای می رسانند خود را بگونه ای توجیه می کنند و خود را موجه می شمارند. هر عملی که از طرف فردی سر می زند باتوجه به خواسته و آرزویی که دارد، نقطه نظر او کار درستی بنظر می رسد.

از نقطه نظر تو، آنچه دیگری در جستجوی آن است، و آرزو می کند، کار نادرستی است ولی از نقطه نظر آن فرد آن کار کار درستی است.

شما ممکن است با الگوی زندگی دیگران، با ساختارهای اخلاقی، علایق مذهبی، تصمیمات، انتخاب ها، یا اعمال و کردارشان موافقت نداشته باشید، ... ولی آنها براساس ارزش هایی که به آن معتقدند آنها را درست می پندارند.

شما ارزش های آنها را «نادرست» می نامید ولی چه کسی این حق را دارد جز خودتان که به ارزش های شما محک «درست» بودن بزند؟ فقط شما. ارزش های شما درست هستند چون شما آنها را درست می پندارید. حتی این استدلال را هم می شد قبول کرد اگر شما به آنچه می گفتید پایبند بودید، فقط مسئله در اینجا است که شما هم مرتب عقایدتان را در مورد «درست» بودن یا «غلط» بودن مسائل تغییر می دهید. شما این کار را به عنوان یک فرد و به عنوان جامعه انجام می دهید.

آنچه جامعه شما چند دهه قبل درست می پنداشت شما امروز نادرست می نامید. آنچه نه در گذشته ای دور بنظرتان نادرست می آمد، امروز درست می آید. چه کسی می تواند نظر بدهد کدام یک درست یا غلط است؟

و با وجود این ما به خود جرأت می دهیم دیگران را مورد قضاوت قرار دهیم، دیگری را محکوم کنیم، چون او مطابق خواسته های در حال تغییر ما عمل نکرده است. ما واقعاً اعجوبه هایی هستیم. ما حتی نمی توانیم در مورد آنچه درست و نادرست بنظرمان می آید، استواری عقیده از خود نشان دهیم.

این مشکلی بشمار نمی آید، تغییر عقیده دادن در مورد درست است یا نادرست، مسئله ای نیست. شما باید آن عقاید را تغییر دهید وگرنه هرگز رشد نمی کنید. تغییر، حاصل تکامل و رشد است.

نه، مسئله در این نیست که شما تغییر کرده اید یا ارزش هایتان تغییر پیدا کرده است. مسئله اینجا است که شما تصور می کنید ارزش هایی که اکنون دارید درست و کامل است، و اینکه دیگران هم باید از آن پیروی کنند. برخی از شما همیشه می خواهید همه چیز را توجیه کنید و موجه بشمارید.

اگر عقاید و باورهای شما به شما خدمت می کند به آنها بچسبید، و از موضع خود عدول نکنید. چون عقاید شما در مورد درست یا نادرست بودن پدیده ها، در واقع توصیفی از خود واقعی شما می باشد. ولی از دیگران توقع نداشته باشید که خود را با خواسته های شما تطبیق دهند، و آنقدر هم به عقاید و باورهای خود نچسبید که فرایند تکامل شما را متوقف سازد.

در واقع شما اگر هم بخواهید نمی توانید. چون زندگی با شما و بدون شما به روند خود ادامه می دهد. هیچ چیز یکسان باقی نمی ماند و هیچ چیز هم بدون تغییر باقی نمی ماند. بدون تغییر باقی ماندن، یعنی ایستا بودن و حرکت نکردن، یعنی مردن.

همه زندگی حرکت است. حتی صخره ها هم پر از حرکت هستند. همه چیز حرکت می کند. همه چیز. چیزی وجود ندارد که حرکت نداشته باشد. بنابراین طبق قانون حرکت، هیچ چیز از یک لحظه با لحظه دیگرش یکسان نیست.

یکسان باقی ماندن یا در جستجوی یکسانی بودن برخلاف قانون زندگی است، کاری احمقانه است، چون در این مبارزه، زندگی همواره برنده است.

بنابراین در جستجوی تغییر باشید. تغییر کنید. عقاید «خوب» و «بد» خود را تغییر دهید. عقاید خود را در مورد «این» و «آن» تغییر دهید. ساختارهای خود را، الگوها و فرضیه های خود را تغییر دهید.

به عمیق ترین حقایق خود اجازه تغییر دهید. خودتان آنها را تغییر دهید، به خاطر ماهیت خوبی. چون عقاید شما در مورد خود واقعی تان ارتباط مستقیم با رشد شما دارد.

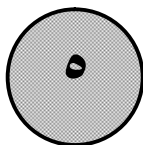
صرفنظر از اینکه تصور شما از پدیده ها چقدر خوب باشد، آنها باز هم می توانند بهتر از آن باشند صرفنظر از اینکه شما تصور کنید چه نظریه ها، عقاید و دانش بالایی دارید، ولی عقاید و نظریه هایی شگرف تر از شما هم پیدا می شود. چون خوبی های موجود در سیاره و آسمان ها بیش از آن است که به تصور بگنجد.

بنابراین ظرفیت خود را برای قبول و پذیرش عقاید نو بالا ببرید و به عقاید قدیمی خود نچسبید.

در مورد قضاوت دیگران، راه عجله را نپیمایید. برعکس سعی کنید از قضاوت کردن خودداری کنید، چه بسا عقاید نادرست فردی، باورهای اعتقادی شما در گذشته باشد، یا اشتباهات فرد دیگری نظیر اعمال گذشته شما باشد که اکنون تصحیح شده و یا ممکن است انتخاب ها و تصمیمات دیگری همانقدر مضر، خودخواهانه و غیرقابل بخشش باشد که بسیاری از عقاید کنونی شما، زیان آور است.

وقتی اعمال و رفتار دیگری بنظرتان عجیب می آید، یادتان باشد که اعمال و گفتار گذشته خود را چگونه فراموش کرده اید.

و به آن عده از شما که خود را بی ارزش و پلید و غیرقابل اصلاح می پندارید لازم است بگویم: حتی یک نفر هم در میان شما پیدا نمی شود که غیرقابل اصلاح باشد. چون همه شماها، همه شماها فرایند شدن را طی می کنید. همه شماها تجربه تکامل را پشت سر می گذارید.



به یاد دعایی که به هنگام کودکی آموخته بودم، افتادم. «بار پروردگارا خودم را شایسته آنکه تو را زیر سقف خانه خود بیابم نمی بینم. با وجود این ایمان دارم که فقط به اشاره تو شفا پیدا خواهم کرد».

اکنون هم پس از بیان این کلمات احساس شفا و تندرستی می کنم: دگر احساس بی ارزشی نمی کنم. تو می دانی چگونه به بنده خود ارزش و اهمیت بدهی. اگر هدیه ای برای تقدیم کردن به ابناء بشر داشتم، این همان بود.

تو با این گفتگو، هدیه خود را تقدیم کرده ای.

من دوست دارم حتی پس از پایان یافتن این گفتگو، به این کار ادامه دهم.

این گفتگو هرگز پایان نمی پذیرد.

این سه کتاب چه زمانی پایان می پذیرد؟

تو روشی برای این کار پیدا خواهی کرد.

از این پاسخ خوشحالم. چون این هدیه ای است که روح من آرزو دارد، تقدیم کند. همه ما هدیه ای برای تقدیم کردن داریم. و چقدر جای خوشحالی است که من دهنده این هدیه باشم. پس به این کار ادامه بده و سعی کن به افرادی که با آنها تماس داری، احساس ارزشمندی بدهی. به مردم این احساس را بده که هر فردی به عنوان یک انسان ارزشمند و در نوع خود پدیده ای شگفت انگیز است. این هدیه را تقدیم کن و دنیا را شفا خواهی داد.

با خشوع و تواضع از تو مدد می طلبم.

تو همواره از کمک من برخوردار خواهی بود. من همواره در کنار تو هستم. زمانی که تو درباره زندگی «بین دنیا و آخرت» صحبت می کردی، اشاره کردی که تو می توانی تجربه «خود برترم» را هر نوع که اراده کنی، مجدداً خلق نمایم. این به چه معنی است؟ این بدین معناست که تو هر وقت اراده کنی می توانی به عنوان شخصیتی جدید خودنمایی کنی.

منظورت این است که من هر وقت که اراده کنم می توانم به هوشیاری و آگاهی فراوانی برسیم؟

آری، تو هر موقع اراده کنی می توانی به هر تجربه ای که آرزوی آن را داری تحقق ببخشی.

در مورد کسانی که به علت تصادف از بین می روند چطور؟ آیا آنها تجربه شان پایان پذیرفته، یا در جایی «قطع شده» است؟

آیا هنوز هم تصور می کنی افراد به علت تصادف می میرند؟

هیچ چیز در این دنیا بطور تصادفی اتفاق نمی افتد. چیزی بنام «تصادف» یا «همزمانی»

وجود ندارد.

اگر می توانستم خود را قانع کنم که این واقعیت دارد. هرگز برای آنهایی که مرده اند، عزاداری نمی کردم.

عزاداری آخرین چیزی است که آنها مایلند تو انجام دهی.

اگر تو می دانستی آنها کجا هستند، و اینکه با اتخاذ انتخاب بالاتری به آن جا رسیده اند، عزیمت آنها را جشن می گرفتی. اگر تو برای یک لحظه آنچه زندگی بعد از مرگ می نامی، تجربه می کردی، و با بالاترین افکاری که نسبت به خود و خدای خود داری، باین تجربه می رسیدی، به هنگام تشییع جنازه لبخند می زدی و قلبت از شادی لبریز می شد.

گریه ما به علت این است که عزیزی را از دست می دهیم و هرگز شانس دیدار مجدد او را نداریم.

این گریه خوبی است. این در واقع ابراز احترامی است به عشق از دست رفته. با وجود این اگر می دانستی چه حقایق بدیع و تجارب شگرفی در انتظار روح از بدن خارج شده است، کمتر اشک می ریختی.

راستی زندگی پس از مرگ به چه صورتی است؟ ممکن است درباره آن مطالبی بگویی؟ همانطور که قبلاً بحث کردیم، تو ممکن است در آنچه زندگی پس از مرگ می نامی، همانطور که از زندگی کنونی در حال تجربه آن هستی، یکی از این سه کار را انجام دهی. تو ممکن است به خلق افکاری که تحت اختیار تو نیست تسلیم شوی. تو ممکن است از روی اراده و اختیار تجربه ای را خلق کنی، یا ممکن است هوشیاری جمعی آنچه هست، را تجربه کنی. این تجربه نهایی وحدت یا کلی شدن نامیده می شود.

در تجربه راه سوم، تو به سرعت به سوی تسلیم پذیری کامل، آرامشی کامل، شادی کامل، آگاهی کامل، عشق کامل، حرکت می کنی. چون این هوشیاری جمعی است سپس تو با وحدت کل یکی می شوی و به این مرحله نیرواه می گویند.

این تجربه یکی شدن با «وحدت کل» که به هنگام تمرین های تمرکزی، تو برای لحظاتی آنرا تجربه می کنی همان وجد و سرور ربانی است.

آیا این درست است که پس از رسیدن به مرتبه نیروانا - پس از ملحق شدن به منبع اصلی، ما دیگر در آن مرتبه باقی نمی مانیم؟

باقی ماندن در مرحله متعالی مطلقیت یا یکی شدن با همه چیز، چیزی غیر ممکن است. همانطور که قبلاً گفتم، آنچه که هست نمی تواند باشد، مگر در فضای آنچه که وجود ندارد قرار بگیرد. حتی سرور مطلق هم به معنی واقعی کلمه وجود ندارد.

مگر اینکه چیزی کمتر از آن وجود داشته باشد.

ولی هنگامی که ما در سرور و وجد مطلق هستیم، وقتی با احدیت یکی شده ایم و در واقع هم همه چیز هستیم و در عین حال هیچ چیز نیستیم چگونه می دانیم که وجود داریم چون چیز دیگری وجود ندارد که ما تجربه کنیم ... این وضعیت برایم گنگ و نامفهوم است.

تو داری چیزی را بیان می کنی که من دوراهی ربانی می نامم (خداوند هم در ابتدای خلقت به جمال خود نگریست و آن را در هیئت آفرینش و کائنات متجلی ساخت. او یکی بود و یکی دو تا شد، در عین حال که یکی، یکی باقی ماند. در این تکثر دنیا و آفرینش بوجود آمد. آنچه بوجود آمد خداوند نبود ولی از خداوند جدا نبود. هر ذره در عالم وجود تجلی ذات احدیت است).

تصور من بر این است که هر یک از ما بطور پیوسته و دائمی از دانستن به نادانستی و بعد به دانستن، از بود به نبود و دوباره به بود، از وحدت به کثرت و دوباره به وحدت، در چرخه کیهانی پایان ناپذیری در حرکت هستیم.

خوب گفتمی، دقیقاً همین طور است.

با وجود این آیا این فرایند ملال آور نیست؟ آیا برای ما هرگز استراحتی وجود ندارد؟ آیا این امکان وجود ندارد که ما در مرحله نیروانا باقی بمانیم. آیا ما تا ابد محکوم به این آمدن و رفتن هستیم؟ آیا ما در سوی ابدی به سوی مقصدی نامعلوم هستیم؟

رازی در این حقیقت نهفته است. جایی برای رفتن، کاری برای انجام دادن وجود ندارد، و تو هم جز آنچه اکنون هستی نباید چیز دیگری باشی.

واقعیت این است، سفری به صورتی که تو تصور می کنی وجود ندارد. تو در حال حاضر آن چیزی هستی که سعی داری باشی. تو در حال حاضر همانجایی هستی که تصمیم داری بروی.

این پیر طریقت است که این را می داند، و بنابراین به مبارزه خاتمه می دهد، و بعد مرشد سعی می کند به تو در پایان دادن به مبارزه ات کمک کند، همانطور که وقتی تو به مقام مرشدی بررسی سعی می کنی به مبارزه دیگران خاتمه دهی.

معهدا این فرایند - چرخه کیهانی - چرخه ملالت باری نیست و این تأیید شکوهمند و دانه داری از شکوه مطلق حضرت حق و کل زندگی است - و چیز ملال آوری در مورد آن وجود ندارد.

با وجود این هنوز هم این فرایند بنظر ملال آور بنظر می رسد.

اجازه بده ببینم می توانم عقیده تو را تغییر دهم؟

فرض کن شخصیت های خاصی مورد علاقه و نظر تو هستند، چه می شد اگر به تو خبر می دادند که از فردا تو می توانی به ملاقات هر کدام که می خواهی بروی و هر خواسته ای داری از آنها بخواهی؟

آیا این دیدار باید برخلاف اراده آنها باشد؟

نه من ترتیب کار را طوری می دهم که آنها هم از دیدار و خواسته های تو استقبال کنند
و علاقه و عشق زیادی نسبت به تو احساس کنند.

عالی شد.

فقط یک شرط دارد. تو باید بین هر دو ملاقات مدتی درنگ و تأمل کنی تو نمی توانی
مستقیماً از یک شخصیت به شخصیت دیگر بروی.
کم کم دارم متوجه موضوع می شوم.

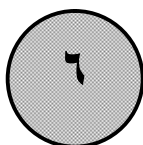
بنابراین، برای آنکه وجد ناشی از این برخورد را تجربه کنی، باید یک وقفه زمانی را حفظ
کنی. وجد و نشاط را تو زمانی تجربه می کنی که در عین حال برای مدتی وجد و سروری را
تجربه نکنی.

در مورد وجد و سرور ربانی هم این کاملاً مصداق دارد.

در مورد چرخه زندگی هیچ چیز ملال آوری وجود ندارد، آنچه هست فقط نشاط و شادی
است.

پیرهای طریقت واقعی همواره شاد و بانشاط اند. رسیدن به مقام پیر طریقت ممکن است
موقعیت مورد آرزوی تو باشد، در آن صورت تو می توانی به مرتبه وجد و سرور بررسی و
آن را پشت سر بگذاری، ضمن اینکه همواره شاد و خرسند باشی.

تو نیازی احساس نمی کنی که وجد و سرور نشاط آور باشد، تو صرفاً خوشحال و
خرسندی و می دانی که سروری وجود دارد.



اگر اجازه داشته باشم مایلم موضوع صحبت را تغییر دهم و درباره تغییرات سیاره ای صحبت کنم. ولی قبل از آن مایلم به نکته ای اشاره کنم. ظاهراً بسیاری از مطالب در اینجا بیش از یک بار تکرار شده گاهی احساس می کنم یک مطلب را چندین بار شنیده ام.

این پیام به مانند یک فنر می ماند، زمانی که جمع می شود به سر جایش برمی گردد. یک دایره دایره دیگر را می پوشاند، فقط زمانی که فنر باز است بصورت مارپیچ درمی آید و به مقدار زیاد کشیده می شود.

حق با تو است، بسیاری از مطالب گفته شده. در اینجا چندین بار و به صورت های مختلف و گاهی به همان صورت بیان شده است.

زمانی که این پیام به اتمام می رسد تو باید بتوانی نکات اصلی مطرح شده را تکرار کنی. روزی می رسد که اشتیاق داشته باشی این کار را انجام دهی.

بسیار خوب، متوجه مطلب شدم. در ادامه صحبتیم تعداد زیادی از مردم چیزی که می خواهند بدانند این است که آیا سیاره زمین رو به انحطاط و زوال است؟ شاید این سؤال را قبلاً کرده باشم، ولی اکنون یک پاسخ مستقیم می خواهم: آیا تغییر و تحول زمین، طبق پیش بینی پیش گویان حتمی است یا صرفاً وهم و خیال است؟ آیا ما باید دست به دعا دراز کنیم؟ در خود تغییراتی بوجود آوریم، کاری هست که انجام دهیم؟ یا از انجام هر کار و کمکی قاصریم و آنچه باید بشود، خواهد شد؟

خوشحالم که به این سؤالات پاسخ دهم، ولی در این راستا پیشرفتی وجود ندارد، چون از پیش و به تفصیل به پرسش ها پاسخ داده شده.

منظورت این قسمت از گفتگو است که آنچه باید اتفاق بیفتد از پیش اتفاق افتاده است؟

آری.

ولی این چیست که از پیش اتفاق افتاده است؟ چگونه اتفاق افتاده؟ چه چیز اتفاق افتاده است؟

می خواهم موضوع را در واژه هایی که برای تو بهتر قابل فهم باشد بیان کنم. ببین آیا

این کمک می کند یا نه؟

آیا تا بحال بچه ها را دیده ای که با استفاده از یک CD-ROM بازی ویدیویی کنند؟

آری.

آیا تا کنون از خود سؤال کرده ای، کامپیوتر از کجا می داند به هر حرکتی که بچه انجام

می دهد، پاسخ دهد؟

آری، از خود سؤال کرده ام.

همه چیز روی دیسک (Disk) ضبط شده. کامپیوتر می داند چگونه به هر حرکت بچه

پاسخ دهد، چون هر حرکت ممکن، همراه با پاسخ مقتضی آن از قبل روی دیسک ضبط شده

است.

واقعاً عجیب است.

چه چیزی عجیب است؟ اینکه هر حرکتی و هر پیچ و تاب که منجر به آن حرکت شود

روی کامپیوتر برنامه ریزی شده؟ چیز «عجیبی» در اینجا وجود ندارد. این صرفاً تکنولوژی

است. پس اگر تکنولوژی یک بازی ویدئویی بنظرت مهم بیاید، در مورد تکنولوژی عالم خلقت

چه داری بگویی؟ حال چرخه کیهان را یک CD-ROM فرض کن، همه حرکات از قبل پیش

بینی شده، عالم خلقت فقط منتظر است ببیند چه حرکتی انجام می دهی، و هنگامی که بازی

به پایان می رسد، چه برنده باشی، یا بازنده یا خودت را عقب کشیده باشی عالم خلقت می

پرسد: «آیا باز هم شوقی به بازی مجدد داری؟».

دیسک کامپیوتر اهمیتی نمی دهد که تو بازی را ببری یا ببازی، تو او را حتی نمی

توانی «برنجانی». کامپیوتر فقط فرصت دوباره ای به تو می دهد که بازی را تکرار کنی. همه

پاسخ ها از قبل آماده است و اینکه چه پاسخی را تو دریافت می کنی بستگی به انتخاب تو دارد.

پس به عبارتی خداوند مثل یک CD-ROM عمل می کند.

هر طور که می خواهی فرض کن، مثال CD-ROM فقط برای روشن شدن موضوع بود.

زندگی از جهات زیادی شبیه CD-ROM است. همه نوع امکانی وجود دارد و از قبل

پیش بینی شده. فقط تو باید انتخاب کنی کدامیک را می خواهی تجربه کنی.

این دقیقاً ارتباط با سؤال تو در مورد تغییرات زمین دارد.

آنچه بسیاری از پیشگویان در مورد تغییرات احتمالی زمین گفته اند صحت دارد. آنها

دریچه ای به سوی آینده گشوده و آنرا دیده اند. مسئله اینجا است که چه آینده ای را دیده

اند، در مورد پایان بازی CD-ROM بیش از یک پیش بینی وجود دارد.

یک تعبیر این است که زمین دچار تحول و دگرگونی عظیمی می شود. تعبیر دیگر عکس

این را قبول دارد.

ولی آنچه در گذشته گفتم بیاد داشته باش. آنچه تاکنون اتفاق افتاده، در حال حاضر

دارد اتفاق می افتد، و در آینده اتفاق می افتد، ریشه در حال دارد، همانگونه که کلیه حرکت

های بازی کامپیوتر، در حال حاضر، روی آن دیسک وجود دارد.

بنابراین اگر تصور می کنی پیش بینی آن عده از پیشگویان که زیرورو شدن زمین را

پیش بینی کرده اند، به حقیقت خواهد پیوست، همه توجه ات را روی این تغییر متمرکز کن و

بدان آنچه در خیال پرورنده ای جنبه تحقق خواهد گرفت. اگر افکارت روی واقعیت دیگری

تمرکز دارد و مایل به تجربه آن می باشد، فکرت را روی آن حادثه متمرکز کن و بدان که می

توانی آن را به طرف خود جلب نمایی.

در مورد مسئله کامپیوتر ۲۰۰۰ چه می گویی؟ عده ای عقیده دارند آنچه تاکنون عدم کارکرد صحیح k₁ می نامیم موجب تحول بزرگی در سیستم اجتماعی و اقتصادی ما خواهد شد.

آیا این حقیقت دارد؟

من در اینجا نیستم تا آینده را پیش بینی کنم، پیش بینی هم نمی کنم. اگرچه نسبت به همه چیز علم کامل دارم فقط این را بتو بگویم، اگر دقت نکنی، آنچه نباید اتفاق بیفتد خواهد افتاد. بنابراین اگر راهی را که در پیش گرفته ای نمی پسندی، راهت را تغییر بده.

در چنین موقعیتی چه کاری از من ساخته است؟ چگونه من می توانم جلوی چنین روند عظیمی را بگیرم؟ در مقابل پیش بینی فاجعه های بزرگ توسط افراد پیشگو و بزرگان دینی از من چه کاری برمی آید؟

با درون نگری و جستجوی خرد درونی، آنچه احساس می کنی باید انجام دهی، انجام بده. اگر تصور می کنی با نامه نویسی به سیاستمداران و صاحبان صنایع و درخواست از آنها برای اقداماتی علیه آلودگی ها محیط زیست به تغییرات کره زمین کمک کنی، از هیچ اقدامی فروگذار نکن. اگر فکر می کنی با انجام کوشش هایی می توانی رهبران جامعه را برای حل مسئله Y۲K گرد بیاوری حتماً دست به کار شو. نهایتاً اگر تصور می کنی با کوشش و تلاش و فرستادن انرژی مثبت و دور نگاه داشتن اطرافیان از ترس ها و نگرانی ها و جدا نگاه داشتن آنها از مسائل و مشکلات می توانی به اطرفیانت کمک کنی، درنگ نکن.

از همه مهم تر ترسی به خود راه نده، از هرچه پیش می آید، خشنود باش و بدان که همه چیز درست شدنی است.

سعی کن کمال را در همه پدیده ها مشاهده کنی. بدان که تو دقیقاً در جایی هستی که باید باشی برای آنکه آنچه را انتخاب می کنی تا کویر ذات خود را خلق کنی، خلق نمایی.

این راهی است بسوی آرامش. در همه چیزها، کمال را مشاهده کن.

نهایتاً سعی نکن از چیزی فرار کنی، تو در مقابل هر چه مقاومت کنی، پافشاری می بینی.
مردمی که از آنچه ممکن است در آینده اتفاق بیافتد غمگین هستند یا نگران گفته های
دیگران در مورد آینده هستند نمی توانند «در کمال باقی بمانند».

پند دیگری نداری بدهی؟

زندگی را جشن بگیر، از خودت خشنود باش. راضی به رضای حق باش.
شادی را وارد لحظه کنونی زندگی ات کن. تو نماد شادی هستی، و همواره خواهی بود.
خداوند هیچ چیز را ناکامل خلق نمی کند. اگر تصور می کنی خداوند چیزی را می تواند
ناکامل خلق کند، پس در مورد خداوند کوچک ترین آگاهی و دانشی نداری.
کمال موجود را جشن بگیر فقط کمال و زیبایی ها را ببین. با آینده بدون ترس روبرو
شو.

آرامش، سکون، متانت و وقار، تو را از بسیاری از تجربه ها و نتایجی که دیگران منفی
لقب می دهند، دور می کند. سعی کن از روی خرد و عقل رفتار کنی، و اگر تصور می کنی راه
بهتری برای دنبال کردن داری آن را دنبال کن.

ولی اگر همه آنچه تو گفتی نادرست باشد؟ اگر اصولاً تو خدا نباشی آنچه من می شنوم
زائیده تخیلاتم باشد چه؟

باز به همان سؤال قبلی برگشتی.

منظورت از این ولی اگرها چیست؟ آیا تو راه بهتری برای زیستن داری؟

آنچه من می گویم این است که اگر در کلیه شرایط و موقعیت های زندگی خونسردی و
آرامش خود را حفظ کنی نتایج بهتری عایدت خواهد شد.

خوب توجه کن حتی اگر این نیل دونالد والش باشد که این حرف ها را می زند، تو بندرت
می توانستی در مورد موضوع هایی که بحث آنها رفت پند بهتری برای دنبال کردن پیدا کنی.

بنابراین این طور به قضیه نگاه کن یا من خداوند هستم که با تو سخن می گویم و یا این نیل آدم زیرک و باهوشی است.

در هیچکدام از این دو صورت تفاوتی نمی کند.

فرق آن این است اگر مطمئن بودم این خدا است که با من سخن می گوید، دقیق تر به او گوش می دادم.

دست از این شوخی ها بردار این پیام ها را من هزاران بار به طرق مختلف برای تو فرستادم و تو همه را مورد غفلت قرار داده ای.
حق با تو است.

پس این دفعه غافل نشو. چه کسی تو را به این کتاب رهنمون ساخت؟ این تو بودی. پس اگر نمی توانی به خداوند گوش دهی به خودت گوش بده.
یا به دوستی که دارای قدرت فوق طبیعه است.

یا به دوستی که دارای قدرت فوق طبیعه است.

تو مرا دست می اندازی ولی این موضوع دیگری را پیش می آورد که می خواستم درباره آن صحبت کنم.

می دانم می خواهی درباره افرادی که قدرت فوق طبیعه دارند صحبت کنی.

تو از کجا می دانی؟

چون قدرت فوق طبیعه دارم.

درست حدس زدی آنچه می خواهم بدانم این است که قدرت فوق طبیعه چیست؟

همه شماها از این قدرت برخوردار هستید. این همان حس ششم است. همه شما نسبت به اشاره پیرامون خود دارای حس ششم هستید.

قدرت فوق طبیعه یعنی تو این توانایی را داشته باشی که از تجارب محدود خود پا فراتر گذاشته و دید وسیع تری نسبت به اشیاء پیدا کنی. بیش از یک انسان محدود، و محدودیت های که او برای خود قائل است، احساس قدرت کنی بیش از این و آن بدانی حقایق اطراف خود را بیش از یک انسان معمولی درک کنی، احساس انرژی و قدرت بیشتری کنی.

چگونه می توان این قدرت را رشد داد؟

«رشد» کلمه مناسبی است. این چیزی است شبیه عضله. عده ای اراده می کنند آن را تقویت کنند، و عده ای آن را تقویت نکرده باقی می گذارند.

برای تقویت «عضله» تو باید آنرا بکار بیاندازی و ورزش دهی. هر روز و در تمام مدت. در حال حاضر عضله آنجا است ولی کوچک و ضعیف و استفاده نشده است. تو گاهگاهی حس ششم پیدا می کنی ولی آنرا بکار نمی اندازی. برخی اوقات نسبت به چیزی حس ششم داری ولی آنرا نادیده می گیری. خوابی می بینی، یا چیزی به تو الهام می شود، ولی از آن می گذری و به آن توجه نشان نمی دهی.

خدا را شکر، حس ششمی که تو را وادار کرد. این کتاب را انتخاب کنی، نادیده نگرفتی، وگرنه در حال حاضر مشغول خواندن این خطوط نبودی.

شاید تصور تو این است که تصادفی به این کتاب برخورد کردی، اینطور نیست؟

بنابراین اولین قدم برای «رشد قوه» حس ششم این است قبول کنی این قدرت را داری و از آن استفاده کنی، به هر حس ششمی که داری به هر احساسی که داری، به هر حس شهودی که تجربه می کنی، توجه نشان دهی.

بعد به هرچه حس ششم می گویند، عمل کنی، اجازه ندهی ذهنیاتت تو را از تصمیمی که داری باز دارد. اجازه ندهی ترس تو را عقب بکشد.

هر چه با جسارت بیشتری روی حس شهود خود عمل کنی، حس شهود قوی تر می شود.

حس ششم همیشه هست، فقط نیاز به توجه و رشد و تقویت دارد.

من در مورد حس ششمی که همیشه هست تا شما آنرا بکار گیرید، صحبت نکردم، من در

مورد قدرت واقعی فوق طبیعه صحبت کردم. قدرتی که توان آینده نگری دارد. قدرتی که سبب

می شود شما درباره مردم چیزهایی بدانید که راه دیگری برای پی بردن به آن وجود ندارد.

من هم در همین مورد صحبت کردم.

این قدرت فوق طبیعه چگونه عمل می کند؟ آیا لازم است به حرف آنهایی که از این قدرت

برخوردارند گوش کرد؟ اگر افرادی با این قدرت خارق العاده در مورد من پیشگویی کنند، آیا به

قدرت تغییر آن را دارم، یا آینده من از قبل تعیین و تثبیت شده؟ چگونه بعضی از این افراد به

محض ورود شما به اطاق می توانند مطالبی درباره شما بگویند؟

صبر کن. تو چهار سؤال مختلف مطرح کردی. کمی تأمل کن و اجازه بده تک به تک به

آنها بپردازیم.

بسیار خوب، قدرت فوق طبیعه چگونه عمل می کند؟

چهار قانون برای پدیده فوق طبیعه وجود دارد که به شما اجازه می دهد درک کنید این

قدرت چگونه عمل می کند، اجازه بده آنها را بررسی کنیم.

۱- افکار نوعی انرژی هستند.

۲- اشیاء همواره در حرکتند.

۳- زمان، زمان حال است.

افراد روشن بین کسانی هستند که نسبت به تجاربی که این پدیده ها بوجود می آورند،

آگاهی دارند: ارتعاشات، گاهی بصورت اشکال در ذهن شکل می گیرد، گاهی فکری است که

بصورت یک کلمه ظاهر می شود.

فرد روشن بین این انرژی را راحت جذب می کند. این، در ابتدا کار آسانی نیست. چون این انرژی ها، بسیار سبک، بسیار فرار و بسیار ظریف اند. درست مثل نسیم ملایم تابستانی در شب تابستان که شما احساس می کنید موهائیتان را نوازش می دهد ولی ممکن است ندهد. درست مثل ضعیف ترین صدای شنیده شده از نقطه ای دور است که شما حس می کنید آنرا شنیده اید ولی مطمئن نیستید. درست مثل تصویری که یک آن در صفحه ذهنانتان ظاهر و سپس محو می شود.

این سؤال است که یک رهرو تازه کار از خود همیشه سؤال می کند ولی یک شخص بابصیرت هرگز نمی پرسد. چون پرسیدن سؤال، پاسخ را به عقب می اندازد، و همین پرسش ذهن را مشغول می کند و این آخرین چیزی است که یک روش بین می خواهد انجام دهد حس شهود با ذهنیات کاری ندارد. برای روشن بین بودن شما باید دور از ذهنیاتتان باشد. چون حس شهود با روح ارتباط دارد.

شهود حس شنوایی روح است.

روح تنها وسیله حساسی است که قادر است خفیف ترین ارتعاشات را بگیرد، این انرژی ها را حس کند، امواج موجود در میدان را حس کند و آنها را تعبیر و تفسیر نماید. شما شش حس دارید نه پنج حس، حس بویایی، چشایی، لامسه، بینایی، شنوایی و ... دانایی.

بنابراین قدرت فوق طبیعه چنین عمل می کند.

هر زمان که شما فکری به ذهنانتان می رسد، فکر انرژی ای را بیرون می فرستد. فکر یک انرژی است. روح فرد روشن بین آن انرژی را دریافت می کند. غیب دان واقعی تأمل نمی کند که فکر رسیده را تعبیر و تفسیر کند فقط هر چه آن انرژی حس و ادراک می کند، بیان می نماید. از این طریق است که یک روشن بین می تواند افکار شما را بخواند.

هر احساس که شما تاکنون داشته اید در روحتان سکنی دارد. روح مجموعه ای است از همه احساسات شما. روح مخزن احساسات است حتی اگر سال ها از جمع آوری و ذخیره احساسات گذشته باشد، فرد روشن بینی که چشم بصیرت دارد می تواند این احساسات را درک و «حس» نماید و اینگونه است که درباره گذشته شما نظر می دهد.

فردایی هم وجود ندارد. همه چیز اکنون اتفاق می افتد. هر حادثه ای موجی از انرژی به بیرون می فرستد، و روی صفحه عکسبرداری کیهانی اثری محو نشدنی باقی می گذارد. شخص روشن بین تصویر فردا را آنچنان می بیند که گوئی همین حالا در حال اتفاق افتادن است. بدین گونه است که تعدادی از روشن بین ها آینده را پیش بینی و بازگو می کنند.

این امر چگونه بطور فیزیولوژیکی اتفاق می افتد؟

احتمالاً فرد روشن بینی بدون آنکه بداند چکار می کند، از طریق تمرکز شدید ریزه اتم هایی از خودش ساطع می سازد. «فکر» او، اگر تو اراده کنی بدن وی را ترک کرده وارد فضا می شود، و آنقدر تند و سریع حرکت می کند که بتواند دور بزند و «اکنونی» را که تو هنوز تجربه نکرده ای ببیند.

مسافرت خرد اتمی در زبان!

آری، خرد اتم های فرد پس از جذب انرژی تصویری که از طریق تمرکز بدست آمده، فوراً همراه با انرژی به بدن شخص وارد می شود. شخص تصویری را بطور مبهم مشاهده می کند، یا احساسی بر او حاکم می شود ولی سخت می کوشد تا داده وارد شده را پردازش نکند ولی خیلی سریع، توصیفی از تصویر به ذهنش می رسد. شخص بابصیرت یادگرفته به آنچه فوراً به ذهنش می رسد، یا تصویری که می بیند، یا احساسی که بر او غلبه می کند فکر نکند بلکه بدون هیچگونه تماس اجازه دهد فکر بیاید و برود.

چند هفته بعد، اگر حادثه ای که به ذهن فرد رسیده یا آنرا احساس کرده واقعیت پیدا کند، این را غیب دانی می گویند.

اگر این واقعیت دارد، چگونه است که برخی از «پیشگویی ها» نادرست از آب در آمده یا هرگز «اتفاق» نمی افتد.

چون فرد «پیشگو» آینده ای را پیش بینی نکرده و فقط یکی از احتمالات موجود را در لحظه ابدی کنونی مشاهده نموده است. این همواره با شخص پیشگو است که چه انتخابی را برگزیند - او می تواند خیلی ساده انتخابی داشته باشد که ارتباطی با پیشگویی ندارد. لحظه ابدی حال همه گونه احتمالاتی را در بر دارد. همانطور که بارها اشاره کردم، همه چیز از پیش اتفاق افتاده - به میلیون شکل گوناگون آنچه باقی می ماند، شما هستید که باید بطور ادراکی انتخابی برگزینید.

همه چیز مسئله فهم و ادراک است. زمانی که شما ادراکتان را تغییر می دهید، در واقع فکرتان را عوض می کنید و فکر شما واقعیت شما را بوجود می آورد. هر انتظار و نتیجه ای که از حوادث داشته باشید، از پیش در انتظار شما است. تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که این موقعیت را درک کنید و بشناسید.

منظور از جمله حتی قبل از اینکه پرسشی کنی پاسخ آن داده شده، همین است. درواقع دعای تو قبل از آنکه آنرا مطرح کنی، برآورده شده.

چطور است که بسیاری از دعاهای ما برآورده نمی شود؟

درباره این موضوع در کتاب اول بحث شد. شما معمولاً آنچه را درخواست می کنید، بدست نمی آورید، ولی همواره آنچه را خلق می کنید، بدست می آورید. فرایند خلقت بدنبال فکر، که به بدنبال ادراک است، پدید می آید.

اگر همه چیز در حال اتفاق می افتد، چه بخشی از آن آنچه را که من اکنون باید تجربه کنم، دیکته می کند؟

انتخاب های تو - و باوری که به انتخاب هایت داری. این باور از طریق افکاری که در مورد موضوع خاصی داری بوجود می آید و این افکار ناشی از ادراکات تو هستند - یعنی نحوه نگریستن تو به مسائل.

غیب دان انتخابی را که تو در مورد «فردا» می کنی می بیند و نتایج آن را هم می داند. ولی غیب دان واقعی همیشه به تو می گوید که لزومی ندارد روند کارها به آن صورت باشد و اینکه تو می توانی انتخاب مجددی داشته باشی و «نتایج» را تغییر دهی.

دوست داشتم در مورد مسئله غیب گویی کمی بیشتر صحبت کنم. بسیاری از مردم ادعا دارند که غیب گو هستند، چگونه می توان یک غیب دان واقعی را از قلبی تشخیص داد؟

هر فردی «غیب دان» است. بنابراین همه آنها «حقیقی» هستند. آنچه شما در جستجوی خود هستید هدف آنها است. آیا آنها درصدد کمک کردن به شما هستند یا غنی کردن خودشان؟

پیشگوهای حرفه ای که درصدد پرکردن جیب خود هستند اغلب قول می دهند که کارهایی به کمک قدرت خارق العاده خود انجام دهند - معشوق از دست رفته ای را بازگردانند، ثروت و شهرت بیافرینند - حتی سبب شوند شما مقداری وزن کم کنید.

آنها ادعا می کنند که همه این کارها را می توانند انجام دهند ولی در ازای دریافت دستمزد. آنها حتی می توانند دست شما را بخوانند - و درباره رئیس‌تشان، نامزدتان - و دوستان مطالبی بگویند. آنها پیشنهاد می کنند: «یک شال گردن، یک عکس، یا دستخط طرف را بیاور تا من درباره آنها مطالبی بگویم».

ولی فردی که اهل بصیرت و شهود است هرگز قول نمی دهد که سبب شود دوستی به سوی شما برگردد، شخصی فکرش را عوض کند، یا شما به نتایج مورد انتظار خود در مورد

موضوع خاصی برسید. یک پیشگوی واقعی می داند اجازه ندارد اراده کسی را تغییر دهد، افکار کسی را مورد حمله قرار دهد، یا فضای روحی کسی را مورد تجاوز قرار دهد.

من فکر کردم «غلط» و «درستی» وجود ندارد. این «هرگزها» یکباره از کجا پیدا شدند؟

واژه های «همیشه» یا «هرگز» در ارتباط با کارهایی است که شما درصدد هستید به انجام آن موفق شوید، یا انجام دهید. هر انسانی فطرتاً درصدد تکامل، رشد معنوی و بازگشت به «اصل» خود است. هر فردی درصدد است به بالاترین تصویری که از متعالی ترین وجه شخصیتی خود دارد، جنبه تحقق بخشد.

با وجود این قوانینی طبیعی بر عالم فیزیکی حاکم است - و یکی از آنها قانون علت و معلول است.

یکی از مهمترین قوانین علت معلولی این است:

از هر دست بدهی از دست دیگر می گیری.

تعدادی این را توصیه مسیح می دانند: با دیگران آنچنان رفتار کن که دوست داری آنها با تو رفتار کنند.

اما در مورد غیب دان هایی که محل اقامت همسر گمشده، بچه دزدیده شده، نوجوان از منزل فرار کرده ولی پشیمان را شناسایی می کنند یا به پلیس برای پیدا کردن محل یک فراری کمک می کنند چه می گویی؟

این پرسش ها همه به خود پاسخ می گویند. آنچه یک غیب دان واقعی همواره از آن اجتناب می کند، تحمیل اراده اش بر دیگری است. او همیشه هست برای آنکه خدمت نماید.

آیا غیب دان این قدرت را دارد تا با اموات هم ارتباط برقرار کند؟

به چه منظوری؟

برای اینکه آیا آنها چیزی برای گفتن به ما دارند؟

اگر فردی از دنیای اموات بخواهد پیامی به ما برساند همیشه راهی برای آن پیدا می کند، تو نگران آن نباش. خاله، عمو، برادر، خواهر، پدر، مادر، همسر از دست رفته به سفر خود ادامه می دهند، و شادی کامل را تجربه می کنند و در جهت درک کامل از مسائل حرکت می کنند.

اگر یکی از خواسته های آنها این باشد که به سوی شما باز گردند - از حال شما باخبر شوند و شما را از حال خود آگاه سازند - مطمئن باش این کار را انجام می دهند. بنابراین مراقب باش اگر علامتی داده شد آنرا دریافت کنی و بر ظنّ اینکه تصوراتی بیش نیست از آن غافل نشوی.

خانمی را می شناسم که از همسر بیمار خود نگهداری می کرد و روزی به او التماس کرد که اگر روزی وی را ترک کرد از حال و هوای خود همسرش را مطلع کند. او قول داد و دو روز دیگر مُرد. یک هفته بعد یک شب زن با این احساس که کسی در کنار تخت خوابش نشسته از خواب بلند شد. وقتی چشم هایش را باز کرد همسرش را دید که لبه تخت نشسته و به او لبخند می زد. ولی وقتی چشمانش را به هم زد، او رفته بود. او تصور کرد آنچه دیده وهم و خیال بوده است.

اینگونه مشاهدات بسیار رایج و غیرقابل انکار است، فقط سعی دارید آنرا نفی کنید یا تصور می کنید ذهنتان شما را به بازی گرفته است.

چرا ما چنین کاری می کنیم، چرا ما چیزی را درخواست می کنیم - نظیر خردی که در این سه کتاب نهفته است و بعد از دریافت، آنرا نفی می کنیم.

چون به عظمت و قدرت حق تعالی مشکوک هستید، شما همه چیز را باید ببینید، حس کنید، لمس کنید، تا باور کنید. ولی اینگونه چیزها دیدنی و حس شدنی و لمس شدنی

نیستند. آنها به عوالم دیگری تعلق دارند. و شما هنوز آمادگی و ظرفیت درک آن عوالم را ندارید. ولی عصبانی نشو. وقتی شاگرد حاضر باشد، معلم ظاهر می گردد.

خوب تصور کنیم شما مطلبی دارید که می خواهید شخص متوفی از آن مطلع شود، نه اینکه شما از او پیامی بشنوید.

آیا تصور می کنی اموات پیام های شما را نمی گیرند؟ هر فکر و اندیشه ای که شما نسبت به فردی در «عوالم دیگر» دارید، هوشیاری او را متوجه شما می سازد.

امکان ندارد شما فکر یا عقیده ای در مورد شخصی که از دنیا رفته داشته باشید و ذات او از آن مطلع نشود برای این ارتباط شما نیازی به «واسطه» ندارید «عشق بهترین وسیله ارتباط است»

در مورد ارتباط دوجانبه چطور؟ آیا یک «واسطه» مفید فایده است؟ یا اصولاً چنین ارتباطی ممکن است. آیا ترس آور و خطرناک نیست؟

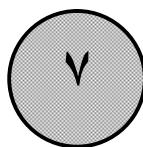
تو در مورد ارتباط با ارواح صحبت می کنی، هرچه از آن بترسی، بطرف تو جلب می شود. با وجود این چیزی که از آن بترسی وجود ندارد.

عزیزان تو هرگز از تو دور نیستند، در فاصله ای نه کمتر از یک فکر، و همیشه هم برای مشورت، دادن آرامش و پند آماده اند اگر تو شدیداً نگران حال فرد از دست رفته ای باشی او برایت پیامی می فرستد، پیام کوچکی تا از حال او باخبر شوی. تو لزومی ندارد آنها را به سوی خودت بخوانی. چون افرادی که در این زندگانی تو را قلباً دوست داشتند، به محض آنکه تو دچار ناراحتی یا مشکل شوی به طرف تو کشیده می شوند.

و چنانچه واقعاً از صمیم قلب آنها را جستجو کنی، به سوی تو پرواز می کنند و به تو آرامش می دهند و کمک می رسانند. تو در صورت آمادگی حضور آرامش بخش آنها را حس می کنی.

پس ادعای آنهایی که «قسم می خورند» شخص از دست رفته ای را در اطاق دیده اند، می تواند صحت داشته باشد؟

مسلماً می تواند، گاهی شما بوی عطر یا بوی سیگار یا صدای متوفی را حس می کنید یا می شنوید. با یکی از متعلقات او بدون هیچگونه دلیلی ناگهان ظاهر می شود، و این زمانی اتفاق می افتد که شما سخت به فکر فرد متوفی بودید، یا دلتان برایش شدیداً تنگ شده بود. این چیزها هرگز تصادفی اتفاق نمی افتد، به تو بگویم در عالم خلقت همزمانی تصادفی وجود ندارد.



زندگی بطور پیوسته ادامه دارد و خواهد داشت اینطور نیست؟

همین طور است.

و پایانی بر آن مترتب نیست؟

نه.

آیا این امکان وجود دارد که ما پس از مرگ به شکل فیزیکی ظاهر می شویم؟

بله، این امکان وجود دارد.

آیا ما می توانیم هر موقع تصمیم بگیریم دنیا را ترک کنیم؟

هیچ تجربه ای خلاف اراده روح تحقق پیدا نمی کند. این کار غیر ممکن است چون این

روح است که هر تجربه ای را می آفریند.

روح چیزی نمی خواهد چون همه چیز دارد. خرد، دانش، قدرت و شکوه. روح، بخشی از وجود شماست، که هرگز نمی خوابد، که هرگز فراموش نمی کند.

می پرسی آیا روح میلی به مردن جسم دارد؟ نه روح آرزو می کند که تو هرگز نمیری. شادمانه.

با شادی زیاد.

هیچ روحی با تأسف نمی میرد.

هیچ روحی هرگز نمی میرد.

منظورم این است هیچ روحی متأسف از این نیست که شکل فیزیکی کنونی او در حال تغییر شکل دادن است، در حال «مردن» است.

بدن هرگز نمی میرد، فقط به روح استحاله پیدا می کند.

اگر تو درک صحیحی از آنچه زندگی پس از مرگ می نامی، داشتی، یا چنانچه عقایدی داشتی که معتقد به تجربه یکی شدن با ذات احدیت، پس از مرگ است، در آن صورت می فهمیدی که، روح هرگز درباره آنچه تو مرگ می نامی تأسفی ندارد.

مرگ در لحظه جدایی، تجربه باشکوه و شگرفی بنظر می رسد. اکنون روح می تواند به شکل طبیعی خود، مرتبه عادی خود بازگردد. روح احساس سبکی غیرقابل باور و آزادی کامل، و رها شدن از محدودیت ها می کند. همراه با آگاهی کلی شدن، که در نوع خود بسیار شادی بخش و متعالی است.

روح هرگز از این جابجایی نمی تواند متأسف باشد.

پس منظورم این است که مرگ تجربه ای شادی بخش است؟

برای روح که انتظار چنین تجربه ای دارد، مرگ تجربه شادی بخشی است.

اگر روح آنقدر مشتاقانه مایل به خروج از جسم است چرا زودتر از آن خارج نمی شود؟

روح از بودن در جسم ناشاد نیست. درست برعکس، از اینکه در جسم باشد، خشنود است. اگرچه به همان نسبت به خروج از جسم تمایل دارد.

حقایق زیادی در مورد مرگ وجود دارد که فهم من از آن قاصر است.

درست است، علت این است که با مشاهده هر لحظه از زندگی، تو باید به یاد مرگ و نیستی بيفتی. چون در غیر اینصورت فقط نیمی از زندگی را مشاهده کرده ای. هر لحظه به محض اینکه آغاز می شود، پایان می پذیرد. اگر تو این واقعیت را درک نکنی به عظمت حیات پی نبرده ای. و لحظات به نظرت عادی می رسند.

هر تعاملی به محض آنکه «آغاز می شود»، «پایان می پذیرد». اگر روی این موضوع بطور کامل تأمل و تعمق شود، گرانبها بودن هر لحظه از زندگی آشکار می شود - اگر تو مرگ را درک نکنی، مواهب زندگی به نظرت ساده می آیند. تو باید برداشتی بیش از یک درک ساده از مرگ داشته باشی. تو باید از مرگ استقبال کنی، همانگونه که از زندگی استقبال می کنی.

اگر بر این تصور باشی که این لحظه ممکن است آخرین دیدار تو با عزیزی باشد، قدر و ارزش زندگی را خیلی بیشتر می دانی تجربه تو از لحظه کنونی شگفت انگیز بود، چنانچه فکر می کردی که این لحظات ممکن است دیگر تکرار نشود. عدم آمادگی تو برای قبول واقعیت مرگ سبب می شود، از تفکر کردن روی زندگی و مواهب آن خودداری کنی. لذا زندگی را آنطور که باید تجربه کنی، تجربه نمی کنی و در نتیجه لحظه را از دست می دهی مرا با همه مواهبی که می تواند برای تو داشته باشد تو به جای آنکه در لحظه زندگی کنی، به گذشته برمی گردی و تأسف های ناشی از آن.

اگر به طور عمیق به چیزی نگاه می کنی، درون آن را می بینی، با تفکر و تعمق روی چیزی تو این قدرت را پیدا می کنی تا درون آنرا ببینی. در آن صورت باور نادرستی که

درباره ماهیت آن چیز داشتی از بین می رود. و تو هر چیزی را آنچنان که هست می بینی و فقط در آن صورت است که می توانی از آن لذت ببری. - به عبارتی شادی را وارد آن سازی. «لذت» بردن یعنی چیزی را شادی بخش ساختن.

حتی از وهم و خیال می توان لذت برد، چون تو می دانی که وهم و خیال است. به قول قدیمی ها وصف العیش نصف العیش. این واقعیت که تصور می کنی چیزی واقعی است موجب درد و رنج تو می شود.

هر چیزی که تصور شود واقعی نیست سنگینی بار رنج خود را از دست می دهد. درست مثل فیلم یا نمایشنامه ای است که روی صحنه ذهن ظاهر شود. تو می توانی موقعیت و شخصیت ها را در ذهن خود بیافرینی، تو نویسنده نمایشنامه هستی. به محض آنکه حس کنی هیچ چیز واقعی ندارد دیگر چیزی به نظرت رنج آور نمی رسد.

این، همانقدر در مورد مرگ مصداق دارد که در مورد زندگی. وقتی به این واقعیت رسیدی که مرگ هم، چیزی جز وهم و خیال نیست، بعد می توانی بگویی «آه، مرگ نیش تو کجا است؟»

تو حتی می توانی از مرگ استقبال کنی و ضمناً از مرگ دیگری هم متأسف نشوی. البته آنچه گفتم عجیب به نظر می رسد، در صورتی که تو مفهوم مرگ و زندگی را درک نکرده باشی.

مرگ هرگز پایان نیست، بلکه آغاز است. مرگ دری است که گشوده می شود نه بسته. وقتی متوجه شدی که زندگی ابدی است، آنوقت متوجه می شوی که مرگ وهم و خیال است و باور غلط سبب شده تو همواره نگران باشی و تصور کنی تو فقط همین جسم هستی. ولی بپذیر که تو جسم نیستی و اگر پذیرفتی دیگر از بین رفتن آن تو را نگران نمی کند.

مرگ باید به تو بیاموزد که آنچه راحتی است، زندگی است، و زندگی باید با تو بیاموزد که آنچه اجتناب ناپذیر است، مرگ نیست بلکه ناپایداری پدیده ها است.

ناپایداری یگانه حقیقت موجود است.

هیچ چیز پایدار نیست، همه چیز در حال تغییر است، در هر لحظه و هر دقیقه.

اگر چیزی پایدار بود، وجود خارجی نداشت. چون حتی خود کلمه پایدار زمانی معنا پیدا می کند که در مقابل مفهوم ناپایدار بیاید. بنابراین، حتی پایداری، ناپایدار است. روی این عبارت خوب دقیق شو و تعمق کن. آنوقت است که خداوند را درک می کنی.

این رسم اجتماعی است و این بودا است. این قانون بودا است. این علم و معلم است. این درس و مربی است. این شیئی و مشاهده کننده است که با هم یکی شده اند.

آنها از هم هرگز جدا نبوده اند. این تو هستی که آنها را از هم جدا کرده ای، برای آنکه زندگی را از حالت معما خارج سازی. با وجود این وقتی رمز زندگی بر تو آشکار می شود، انسجام و پایداری خود را از دست نده. وهم و خیال را ببین از آن لذت ببر. ولی مبدل به آن نشو.

تو وهم و خیال نیستی بلکه خالق آنی.

تو در دنیا هستی ولی به آن تعلق نداری.

بنابراین از وهم بودن مرگ استفاده کن، آنرا بکار ببر. اجازه بده آن کلیدی باشد که ابعاد دیگری از زندگی را به سوی تو بگشاید. وقتی گل پژمرده می شود و فرومی ریزد، غمناک است ولی اگر تو به گل به صورت بخشی از یک درخت کامل نگاه کنی که در حال تغییر است، و به زودی به بار می نشیند، آنوقت به زیبایی واقعی گل پی میبری. اگر به این واقعیت بررسی که به گل نشستن و پژمرده شدن آن نشانه این است که درخت آماده به بار نشستن است، آنوقت زندگی را درک می کنی.

به این فرایند خوب دقت کن آنوقت متوجه می شوی که زندگی استعارهٔ خودش است. همواره این را به خاطر بسپار که تو نه گل هستی و نه حتی میوه. تو درختی. و ریشه هایت عمیق و ادامه دار است، تو از خاک بیرون آمده ای و هم گل و هم میوه تو مجدداً به خاک برمی گردد و خاک را غنی تر می سازد. بنابراین، میراث زندگی، زندگی است و هرگز نمی تواند چیزی به نام مرگ باشد.

از آنچه امروز هستی بسیار خوشنود باش، ولی آنچه دیروز بودی محکوم نکن، و ضمناً آنچه می توانی فردا باشی پیش بینی نکن.

یادت باشد که درست و نادرست زائیدهٔ تصورات تو هستند.

برای نمونه در مورد مسئله پایان دادن به زندگی عقیده اکثریت مردم این است که این کاری غیرقانونی و غلط است، به طور مشابه بسیاری از مردم قویاً معتقدند که این نادرست است به کسی که دوست دارد به زندگی اش خاتمه داده شود (به علت بیماری ناعلاج)، کمک شود.

بدون شک این دو عمل هر دو خلاف عرف و شرع است. شما به این نتیجه گیری رسیده اید چون در هر دو مورد مرگ تقریباً فوری اتفاق می افتد. ولی آن دسته از اعمالی که منجر به مرگ در آیندهٔ دور می شود، غیرقانونی بشمار نمی آیند اگرچه همان نتیجه را ببار می آورند.

بنابراین، اگر کسی با طپانچه خودش را بکشد، افراد خانواده اش مزایای بیمه را از دست می دهند، ولی اگر کسی با کشیدن سیگار و سایر اعتیادها خودش را بکشد، خانواده اش مزایایی را از دست نمی دهند.

اگر دکتر به مریضی در کشتن او کمک کند این خودکشی به شمار می آید، ولی اگر یک شرکت دخانیات چنین جرمی را مرتکب شود، تجارت محسوب می شود.

شما محیط زیست را با تنفس کردن مواد سرطان زا مسموم می کنید. شما سیستم خود را با خوردن غذاهایی که به مواد شیمیایی آغشته شده و در طولانی مدت می کشد، مسموم می کنید، شما سیستم خود را با تنفس هوایی که مرتب آلوده کرده اید، مسموم می سازید. شما سیستم خود را به صدها شیوه گوناگون و در هزاران لحظات مختلف مسموم کرده اید، و این در حالی است که به خوبی آگاهی دارید که این مواد بر سلامتی شما زیان بخش اند. ولی چون این مرگ مرگی تدریجی است و در طولانی مدت اتفاق می افتد، آنرا خودکشی به حساب نمی آورید.

با آشکار شدن مسئله همه چیز کاملاً روشن به نظر می رسد، پس چرا ما نمی توانیم این حقایق آشکار را مشاهده کنیم؟

چون اگر شما این حقایق را می دیدید، ناچار بودید کاری برای آنها انجام دهید، در حالیکه شما تمایلی به این کار ندارید، بنابراین چاره ای ندارید جز اینکه به مسائل نگاه کنید و تظاهر کنید که آنها را نمی بینید.

ولی اگر ما واقعاً این مسائل را می بینیم چرا کاری برای آن انجام نمی دهیم؟

شما بر این باورید که اگر بخواهید کاری برای آنها انجام دهید، باید به لذات، و تفریح خود پایان دهید، و پایان دادن به لذات مادی چیزی است که شما کوچکترین رغبتی به آن ندارید.

بسیاری از چیزهایی که سبب مرگ بطئی شما می شوند، چیزهایی هستند که برای شما لذت و شادی می آورند، و اکثر چیزهایی که به شما لذت می دهند، چیزهایی هستند که جسم شما را ارضاء می کنند. در واقع این همان چیزی است که جامعه تو را به صورت یک جامعه اولیه در آورد. زندگی های شما بیشتر بر حول چیزهایی که لذایذ مادی را جستجو می کند و درصدد تجربه آن است، دور می زند.

البته همه انسان ها دوست دارند از لذات مادی بهره مند شوند. هیچ عیبی بر این کار مترتب نیست. در واقع این روند طبیعی اشیاء است. آنچه جوامع و انسان های درون آن را از هم متفاوت می سازد، چیزی است که به آن عنوان لذایذ و تمتعات مادی داده. اگر جامعه ای براساس لذایذ مادی پی ریزی شده باشد، در سطحی کاملاً متفاوت از جامعه ای که براساس معنویات پی ریزی شده، عمل می کند.

و ضمناً این هم به این معنا نیست که پاک دینان درست فکر می کردند و کلیه لذایذ جسمی باید نفی و رد شود. این بدین معنا است که در جوامع تکامل یافته، لذایذ مادی سایر لذت ها را تحت الشعاع قرار نمی دهد و همه توجه ها روی آن متمرکز نیست، هرچه جامعه ای پیشرفته تر و تکامل یافته تر باشد، لذایذ آن هم پیشرفته تر است.

آیا این گفته ها قضاوت ارزشی به نظر نمی رسد؟

آیا این قضاوت ارزشی است اگر بگویی کوه اورست بلندتر از کوه Mc Kinleg است؟

آیا می توانی بگویی در کلاس چهارم بودن بهتر از در کلاس اول بودن است؟

آنچه من انجام می دهم مشاهده است نه قضاوت.

و در این سیاره ما شاگردان کلاس چهارم نیستیم بلکه هنوز در کلاس اول ایم.

بنده من تو حتی در کودکان هم نیستی تو در مهدکودک هستی.

آیا این حرف را من نباید توهین تلقی کنم؟ چرا تصورم بر این است که تو نژاد بشری را می

خواهی تحقیر کنی؟

مشکل تو این است که آنچنان گرفتار ایگو هستی که آنچه نیستی خود را تصور می کنی

و نه آنچه واقعاً هستی.

اکثر افراد مشاهدات را توهین تلقی می کنند و این در صورتی است که آنچه مشاهده می

شود آن چیزی نباشد که آنها آرزو دارند باشند.

ولی تا زمانی که تو به چیزی قلاب می شوی، نمی توانی خود را از آن رها کنی. ضمناً تو نمی توانی صاحب چیزی که نیستی بشوی.

تو نمی توانی آنچه را نمی پذیری تغییر دهی.

دقیقاً.

روشنگری با قبول و پذیرش واقعیت ها، و قضاوت نکردن در مورد این و آن آغاز می شود.

شما در مقابل هرچه مقاومت کنید، اصرار می ورزد. به هرچه نگاه کنید ناپدید می شود. منظور این است که مشکل خیالی بودن خود را از دست می دهد. شما آنرا به صورتی که هست می بینید، و آنچه هست، همیشه می تواند تغییر شکل دهد. فقط چیزی که نیست نمی تواند تغییر شکل یابد. بنابراین برای تغییر آنچه هست به طرف آن حرکت کنید. در مقابل آن مقاومت نکنید. آنرا انکار نکنید.

آنچه آن را انکار می کنید، در واقع آنرا اعلام می کنید، آنچه را اعلام می کنید، خلق می کنید.

نفی هر چیزی خلق مجدد آن به شمار می آید، چون نفی هر چیزی آن را در آنجا قرار می دهد.

قبول هر چیز شما را در کنترل آن شیئی قرار می دهد. آنچه را نفی کنید نمی توانید کنترل کنید، چون وجود آنرا نفی کرده اید. بنابراین آنچه را نفی کنید، شما را کنترل می کند.

اکثر نژاد بشری نمی خواهد قبول کند که شما حتی در حد یک کودک کودکانی تکامل پیدا نکرده اید. نمی خواهد قبول کند که نژاد بشری هنوز در مرحله مهدکودک است. و عدم قبول این واقعیت، بشر را در همان سطحی که هست نگاه داشته. شما به قدری در شخصیتی که نیستید غرق شده و آن را به عنوان خود واقعی تان قبول کرده اید، که دیگر از خود واقعی

تان جدا شده اید. بنابراین علیه خود عمل می کنید، علیه خود می جنگید، و در نتیجه تکامل خود را به عقب می اندازید. سریع ترین راه برای رسیدن به تکامل با قبول واقعیت ها و نه نفی آنها آغاز می شود.

هنگامی که من از شنیدن واقعیت ها احساس اهانت نکنم، می دانم که آنچه را هست پذیرفته ام.

دقیقاً همین طور است. آیا تو احساس توهین می کنی اگر به تو بگویم چشم های آبی داری؟ پس این را بدان:

هر قدر جامعه ای از نظر معنوی تکامل یافته تر باشد لذاتش هم تکامل یافته تر است.

آنچه تو شادی و نشاط می نامی، چیزی است که میزان تعالی تو را نشان می دهد.

منظورت از این واژه «تعالی» چیست؟

وجود تو یک عالم صغیر است. تو و جسمت، از انرژی ناخالصی درست شده اید، که در

اطراف هشت مرکز انرژی یا چاکراها به صورت خوشه قرار دارند.

آنچه برای چاکراهای پایین تر لذت بخش است برای چاکراهای بالاتر نیست.

هرچه زیست نیرو را که در سراسر بدن است بالاتر ببری، هوشیاریت بالاتر می رود.

این عقیده ظاهراً با مجرد ارتباط پیدا می کند. به نظر می رسد افرادی که از هوشیاری بالا

برخوردارند، در مقابل با سایر انسان ها بر اساس چاکراهای پایین تر عمل نمی کنند.

همین طور است.

ولی من تصور کردم تو زناشویی را امری طبیعی و ارزشمند می پنداری؟

همین طور است.

پس لطفاً مرا راهنمایی کن چون در این مورد، با هم در تناقض هستیم.

دنیا پر از تناقضات است. عدم تناقض، الزاماً مؤلفه حقیقت نیست. گاهی حقایق بزرگ تری درون تناقضات مستطرنند.

آنچه ما در اینجا داریم یک دو حالتی ربانی است.

پس به من کمک کن واژه دو حالتی را درک کنم. چون در سراسر زندگی شنیده ام چقدر رهایی بخش است که از چاکرای پایین انرژی کوندالینی را بالا ببری. این، توجیه اصلی عرفا برای داشتن زندگی فاقد لذایذ نفسانی بود.

می دانم که از موضوع مرگ، جدا افتادیم از این که وارد این قلمرو ناآشنا شدیم پوزش می طلبم.

جایی برای پوزش باقی نمانده. موضوع اصلی که پیرامون آن صحبت می کنیم این است که انسان کامل بودن یعنی چه، و زندگی در این کهکشانی چه معنایی دارد؟ این تنها موضوع قابل بحث است.

به موضوع مرگ اندیشیدن همانقدر مهم است که به زندگی اندیشیدن – نکته ای که قبلاً به آن اشاره کردم. اگر تبدلات ما منجر به بحثی می شود که موضوع خلقت و بزرگداشت آنرا بگونه ای شکوهمند در بر می گیرد، پس چرا در این ارتباط به صحبت مان ادامه ندهیم؟ اجازه بده، موضوع را یک بار دیگر روشن کنم، انسان های والا این ادعا را ندارند که همه تمایلات نفسانی باید خاموش و خفه شود، اگر اینچنین بود، انسان والایی دیگر پیدا نمی شد چون روند تکامل متوقف می گردید.

به نکته روشنی اشاره کردی.

پس اگر کسی ادعا کند که افراد مقدس هرگز ازدواج نمی کنند و این نشانه تقدس آنها است، هرگز مفهوم زندگی را درک نکرده اند.

اجازه بده این نکته را کاملاً روشن کنم. اگر تو نیاز به محکی داری که توسط آن بتوانی

قضاوت کنی چه چیزی برای نژاد بشری خوب است یا نه این سؤال ساده را از خودت بکن:

اگر این کار را همه انجام می دادند چه اتفاقی می افتاد؟

این محک ساده ای است، و در عین حال بسیار دقیق. اگر هرکس کاری انجام می داد و

نتیجه به نفع نژاد بشری بود، آن کار، «کار نیکو و برجسته ای» بود ولی اگر آن عمل با

فاجعه و مصیبت برای نژاد بشری منجر شود، کار قابل توصیه و شایسته ای نیست، قبول

داری؟

البته.

پس قبول داری که یک رهبر و سالک هرگز ادعا نمی کند که مجرد راه رسیدن به سلوک

است. با وجود این عقیده رایج این است که دوری گزیدن از تمایلات جنسی راه متعالی تری

است و اینکه تمایلات نفسانی را ارضاء و ابراز کردن موجب احساس گناه شده و ممکن است

از رشد معنوی شخص را باز دارد.

اگر دلیل مجرد این باشد که این امر از تولیدمثل جلوگیری می کند، پس اگر انسان به حدکافی

بچه داشته باشد، دیگر لزومی به این تمایلات نباید داشته باشد.

کسی صرفاً برای تولیدمثل و مسئولیتی که نسبت به نژاد بشری دارد، ازدواج نمی کند.

مردم ازدواج می کنند، چون این، امری طبیعی و نیازی فطری است و یک ضرورت بیولوژیکی

به شمار می آید.

ضرورت بیولوژیکی برای خلق افراد بیشتر نیست بلکه برای تجربه کردن مواهب بیشتر

زندگی است - و تجربه کردن آن زندگی به صورتی که وجود دارد: تجلی یکی شدن و یکی

بودن.

آیا به این دلیل است که زن و شوهرها پس از بچه دار شدن هم از داشتن رابطه زناشویی با

یکدیگر منع نمی شوند؟

همین طور است.

معهدا عده ای عقیده دارند رابطه زناشویی پس از بچه دار شدن باید متوقف شود و کسانی

که به این کار ادامه می دهند در حقیقت یک تکانه فیزیکی پست را ارضاء می کنند.

همین طور است.

و اینکه این عمل، کاری متعالی نیست، بلکه عملی پست و حیوانی است که فطرت متعالی بشر

را می پوشاند.

این ما را به موضوع چاکراها یا مراکز انرژی برمی گرداند.

قبلاً اشاره کردم که هرچه تو زیست نیرو را در جسمت بالاتر ببری، هوشیاریت بیشتر

و متعالی تر می شود.

و این به معنی نداشتن رابطه جنسی است.

اینطور نیست.

اجازه بده به اظهار نظر قبلی تو برگردم و نکته ای را روشن کنم: رابطه زناشویی نه

کاری غیر شرافتمندانه و نه از تقدس خالی است، بهتر است این عقیده را از ذهن و فرهنگ

خود بیرون کنی.

رابطه زناشویی نه عملی پست، نه حیوانی و نه خالی از وقار و سنگینی است، تکانه

های فیزیکی مشابه یک رفتار حیوانی نیست. این تکانه ها در سیستم فیزیکی بدن، توسط من

کار گذاشته شده اند.

با این وجود، این تکانه ها، جزئی از آمیزه پیچیده ای از واکنش ها هستند که همه شما

نسبت به هم دارید. یادت باشد تو یک موجود سه بخشی با هفت مرکز چاکرا می باشی.

چنانچه تو از هر سه بخش و کلیه هفت مرکز، همزمان واکنش نشان می دهی، در آن صورت تجربه کاملی را که در جستجوی آن هستی - و در واقع برای آن خلق شده ای حس می کنی. چیزی غیرمقدس در مورد این انرژی ها وجود ندارد - ولی اگر یکی از آنها را فقط انتخاب کنی، در خلاف کمال عمل کرده ای.

وقتی تو کامل نباشی، پس کمتر از خود واقعی ات هستی، و این چیزی است که می توان «غیر مقدس» نامید.

دوری جستن و پرهیز از تمایلات جنسی برای آنهایی که در تلاش برای رسیدن به تعالی روحی بودند، هرگز نشانه ترس از من نبوده است، بلکه دعوتی به سوی من. دعوت، تَنَبُّه محسوب نمی شود. و تلقی تو این چنین بوده است.

و این دعوت، برای احتراز از رابطه جنسی مشروع نبود. بلکه برای زودتر رسیدن به کمال بوده است.

هر کاری که انجام می دهی - چه رابطه جنسی مشروع، چه خوردن صبحانه، چه رفتن به سرکار، چه قدم زدن در ساحل، چه خواندن کتاب، چه هرگونه تفریح سالم - هر کاری که انجام می دهی، در قالب یک انسان کامل انجام بده، همان انسان کاملی که هستی.

اگر رابطه جنسی فقط جنبه حیوانی داشته باشد، پس از چاکرای پایین عمل شده و جنبه مقدس و شکوهمند آن تجربه نمی شود. ولی اگر در یک دوستی متقابل و رابطه جنسی مشروع همه هفت مرکز انرژی به کار گرفته شود، تجربه تو تجربه ای کامل و متعالی است و چگونه می تواند چیزی غیرمقدس باشد.

بنابراین دعوت به بالا بردن انرژی حیات از طریق جسم فیزیکی به چاکرای بالا، هرگز به منزله و دعوتی به جدا ماندن و جدا بودن از چاکرای پایین نبوده است.

اگر تو انرژی را تا چاکرای قلب یا حتی چاکرای تاج بالا ببری، این به این معنی نیست که انرژی نمی تواند در پایین ترین چاکرا هم باشد.

در واقع اگر چنین نباشد، تو جدا و منفصلی.

هنگامی که تو انرژی حیات را به مراکز بالاتر هدایت می کنی می توانی انتخاب کنی که با همسرت رابطه داشته باشی یا نداشته باشی. ولی اگر نداشتی این به این دلیل نیست که داشتن رابطه زناشویی ناقض قانون کیهانی تقدس و پاکی است، یا موجب تعالی روحی تو می شود. ضمناً داشتن یک رابطه مشروع و سالم تو را به حد چاکرای پایین تنزل نمی دهد، مگر اینکه تو از چاکرای پایین و بالا خود را منفصل سازی. بنابراین در این مسئله دعوت مطرح است نه ترساندن.

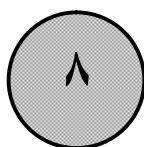
انرژی حیات را در وجود خود تا آنجا که ممکن است بالا ببر، خواهی دید که چگونه به تعالی روحی می رسی. این ارتباطی با مسئله رابطه زناشویی ندارد. این به معنی بالا بردن هوشیاری است صرفنظر از آنچه تو انجام می دهی.

متوجه موضوع شدم. اگرچه نمی دانم چگونه می توانم هشیاری ام را بالا ببرم، یا چگونه انرژی حیات را از طریق مراکز چاکرا بالا ببرم، بعید می دانم اکثر مردم حتی بدانند این مراکز چه هستند و چه می کنند!

کسانی که مایلند اطلاعات بیشتری درباره فلسفه معنویت به دست آورند، به راحتی می توانند در این زمینه اطلاعاتی کسب کنند.

تو می توانی از نوشته های دیپاک چوپرا یا سایر نویسندگان هایی که در این زمینه مطالب مبسوطی نوشته اند، استفاده کنی. تو از طریق این نوشته ها یاد می گیری نه تنها چگونه انرژی حیات را بالا ببری، بلکه چگونه خود را از قید جسم رها کنی.

تو از طریق این نوشته ها یاد می گیری چقدر از قید جسم رها بودن لذت بخش است. و ضمناً یاد می گیری که دیگر ترسی از مرگ نداشته باشی. تو به دو حالتی بودن پدیده ها پی میبری: چقدر در جسم بودن لذت بخش است و همین طور رها بودن از آن.



زندگی را می توان به مدرسه ای تشبیه کرد. یادم می آید که هر پاییز روز اول مدرسه چقدر هیجان داشتم و در پایان هر سال چقدر ناراحت بودم که باید از دوستانم جدا شوم. دقیقاً همین طور است با تفاوت اینکه زندگی مدرسه نیست. درست است، تو در کتاب اول به همه این نکات اشاره کردی. تا آن موقع تصور می کردم زندگی یک مدرسه «است» و ما آمده ایم تا «درس هایی بیاموزیم». ولی تو به من کمک کردی که بفهمم این یک دکترین غلط بوده است. خوشحالم، این همان کاری است که ما سعی داریم در این سه کتاب به آن بپردازیم و شما را نسبت به مسائل آشنا سازیم. و حالا تو می دانی چرا و چگونه روح می تواند پس از مرگ قرین آرامش و شادی شود بدون آنکه الزاماً تأسفی از مردن داشته باشد.

ولی تو سؤال مهم تری را مطرح کردی و شایسته است اکنون به آن بپردازیم.

تو گفتی اگر روح از بودن در جسم به این شدت ناشاد است، چرا آن را ترک نمی کند؟

کاملاً درست است.

آری، روح جسم را رها می کند، البته نه فقط به هنگام مرگ، همانطور که اکنون اشاره

کردم. و نه به دلیل ناشادی. روح جسم را رها می کند برای آنکه فرح و نشاط مجددی را پیدا کند.

آیا این کار را اغلب انجام می دهد؟

آری، هر روز.

روح هر روز جسم را ترک می کند، چه موقع؟

هرگاه به دنبال تجربه مهم تری باشد، او این تجربه را نشاط بخش می یابد.

روح جسم را به طور مکرر ترک می کند. در سرتاسر زندگی. به همین دلیل است که ما

خواب را آفریدیم.

آیا روح به هنگام خواب جسم را ترک می کند؟

آری، این همان خواب است.

در فاصله های زمانی کوتاه مدت، در طول زندگی، روح برای سوخت گیری و برای کسب

نشاط مجدد جسم را ترک می کند تا بتواند با زحمت در قفس تن ادامه زندگی دهد.

فکر می کنی برای روح سکنی گزیدن در جسم آسان باشد؟ اینطور نیست ممکن است کار

ساده ای باشد ولی آسان نیست. یک نوع شادی است، ولی کار راحتی نیست. این مشکل ترین

کاری است که روح تا کنون انجام داده است.

روح که طعم سبکی و آزادی را بگونه ای که هرگز به تصور تو نمی آید چشیده، مجدداً

رسیدن به این مرتبه را آرزو می کند، همانگونه که بچه ای مدرسه می رود، انتظار تعطیلات

تابستان را می کشد. یا بزرگسالی که همیشه تنهایی بیزار است، گاهی هوس می کند تنها با خودش باشد، روح مرتبه واقعی هستی را جستجو می کند. روح تجلی سبکی و رهایی و آرامش و نشاط است. روح بی مرز و بی انتها است. و از هرگونه درد و رنج رها است. روح مظهر خرد و عشق کامل است.

روح همه اینها هست به علاوه بسیاری چیزهای دیگر. با وجود این هنگامی که در جسم است کمتر، این مواهب را تجربه می کند. بنابراین روح با خود قراری گذاشته که تا زمانی که لازم است در جسم می ماند تا خودش را خلق و تجربه کند، به شرط آنکه هر موقع اشتیاق داشت بتواند بدن را ترک کند.

روح هر روز این کار را انجام می دهد، اگرچه این تجربه را شما خواب می نامید.

من تا کنون تصور می کردم ما می خوابیم چون بدن نیاز به استراحت دارد.

تو در اشتباهی. روح در جستجوی استراحت است و سبب می شود بدن به «خواب

رود».

روح برای موقت بدن را رها می کند، و آن هنگامی است که از محدودیت ها، از سنگینی و از محبوس بودن در زندان تن خسته است. او بدن را ترک می کند هنگامی که نیاز به «سوخت گیری مجدد» دارد، هنگامی که از واقعیت های کاذب، نبود حقیقت، خطرهای تصویری خسته شده و مجدداً در پی ارتباط مجدد، آرامش و بیداری ذهن است.

هنگامی که روح برای اولین بار جسم را در آغوش می گیرد، این تجربه را بسیار سخت می یابد و همچنین خسته کننده، به ویژه برای یک روح تازه وارد، برای همین است که بچه ها زیاد می خوابند.

هنگامی که روح از تکان اولیه ای که به او به علت حبس شدن در قفس جسم، بیرون می

آید، شروع به افزایش میزان تحمل خود می کند، و به تدریج بر آن می افزاید.

همزمان، بخشی از جسم که ذهن نام دارد، شروع به فراموشی می کند - همانطور که از قبل برنامه ریزی شده بود. حتی پروازهای روح به خارج از بدن که اکنون از میزان آن کم شده، ولی هنوز ادامه دارد، خاطره های فراموش شده را در ذهن بیدار نمی کند.

در طول این مدت روح ممکن است آزاد باشد، ولی ذهن امکان دارد مغشوش باشد. بنابراین همه وجود، ممکن است این سؤال برایش پیش بیاید: من کجا هستم؟ من در حال خلق چه چیزی می باشم؟ این جستجوها ممکن است منجر به سفرهای کوتاه یا حتی ترسناک شود. شما این سفرها را «کابوس» می نامید.

گاه خلاف این اتفاق می افتد. روح به مکانی می رسد که به خوبی آنرا به یاد دارد. در اینجا ذهن به بیداری می رسد. و این روح را لبریز از آرامش و شادی می کند - که شما پس از بازگشت روح به بدن آن را احساس می کنید.

هرچه وجود شما با اطمینان بیشتری این دوباره جوان شدن را تجربه کند - و هرچه بیشتر آنچه با جسم انجام می دهد، و سعی دارد انجام دهد، را به یاد بیاورد، روح کمتر از آن روی می گزیند، چون اکنون می داند که به دلیل و مقصودی به بدن آمده است. تمایل روح این است که با جسم هماهنگ و سازگار باشد و از تمام اوقاتی که با او است بهترین استفاده را بکند.

فردی با خرد بالا کمتر به خواب نیاز دارد.

آیا مقصود تو این است که درجه تکامل شخصی بستگی به خوابی دارد که به آن نیازمند است؟

گاهی این طور است. گاهی روح صرفاً به دلیل شادی ناشی از این کار، جسم را ترک می کند. این عمل لزوماً نباید برای بیداری ذهن یا زنده کردن بدن باشد، روح به سادگی انتخاب

می کند تا وجد و سرور محض ناشی از یکی شدن با ذات احدیت را مجدداً خلق کند. بنابراین همیشه هم صحیح نیست اگر گفته شود هر قدر فردی بیشتر بخوابد، ناکامل تر است.

با وجود این دور از حقیقت نیست اگر گفته شود: هر چه انسان ها بیشتر به آنچه با جسم شان انجام می دهند، واقف شوند. و به این حقیقت برسند که آنها جسم شان نیستند، بلکه با جسم شان می باشند - مشتاق می شوند که اوقات بیشتری را با جسم شان بسر برند و ظاهراً به خواب «کمتری نیاز دارند».

از طرفی عده ای هم ترجیح می دهند که نادیده گرفتن جسم و یکی شدن با روح را همزمان تجربه کنند. این افراد خود را چنان آموزش می دهند که در عین حال که با جسم همسانی ندارند، در عین حال با آن هستند، و لذا سرور ناشی از خود ربانی شان را تجربه می کنند، بدون آنکه بیداری و آگاهی خود را از دست بدهند.

آنها چگونه این کار را انجام می دهند؟

این مسئله بیداری و رسیدن به آگاهی کامل است. تو نمی توانی با آگاهی کامل کاری را انجام دهی، تو می توانی در آگاهی کامل باشی.

چگونه؟ باید قاعدتاً ابزاری برای این کار باشد!

مراقبه یکی از ابزاری است که این تجربه را بوجود می آورد. با کمک آن شما می توانید انرژی حیات را به بالاترین چاکرا بالا ببرید ... و زمانی که در «بیداری» هستید، جسم را ترک کنید.

به هنگام مراقبه شما این آمادگی را پیدا می کنید که آگاهی کامل را، ضمن اینکه جسم تان در حالت بیداری است، تجربه کنید. این حالت آمادگی، بیداری واقعی نامیده می شود. لزومی ندارد شما در حال نشسته باشید تا این حالت را تجربه کنید.

مراقبه صرفاً یک وسیله، یک ابزار است. ولی شما نباید در حالت نشسته باشید تا این حالت را تجربه کنید.

تو باید این را بدانی که تمرکز ذهن یگانه نوع مراقبه نیست. تو در حالت توقف، در حالت قدم زدن، در حال انجام دادن کار هم می توانی مراقبه کنی. این حالت بیداری واقعی است.

وقتی تو در این حالت کاری را انجام می دهی، همه چیز رنگ مراقبه به خود می گیرد، مثل اینکه هدیه ای را تقدیم روح کنی و روح آنرا به همه ارزانی دارد. تو در حال شستن ظرف هستی و از گرمی آب بهم مالیدن دست ها لذت می ببری و از آب و گرمی آن شادی شگفت آوری حس می کنی. در حال حاضر کردن غذا هستی و از درست کردن غذا، در عالم خلقت، از موهبتی که خدا نصیبت ساخته لذت می ببری. این مهم نیست که غذا چقدر مفصل یا ساده باشد مهم، عشقی است که تو نثار می کنی.

لزومی ندارد از جسم رها شوی تا این لذت و شادی را تجربه کنی. این حالت بیداری واقعی است.

هنگامی که تو آمادگی داری در بیداری هستی حتی یک لبخند می تواند تو را به اوج ببرد. یک لبخند ساده فقط برای یک لحظه توقف کن و لبخند بزن. لزومی ندارد به چیزی لبخند بزنی. فقط برای آنکه احساس شادی کنی فقط به خاطر آنکه قلب تو از رمزی خبر دارد، و روح تو آن رمز را می شناسد. به زندگی لبخند بزن. لبخند زیاد، این لبخند همه دردهای تو را از میان بر می دارد.

تو از من ابزار کار می خواهی و من آنرا به تو می دهم.

تنفس عمیق، این ابزار دیگری است، عمیق و بلند نفس بکش. آرام و آهسته. بگونه ای که گویی کوچک ترین ارزشی ندارد، و تو سرشار از انرژی و عشق هستی. این عشق الهی است

که تو استشمام می کنی. عمیق نفس بکش. سعی کن آنرا حس کنی. خیلی خیلی عمیق نفس بکش و شادی ناشی از این حالت تو را به گریه می اندازد.
گریه شادی.

چون تو خداوند را حس کرده ای و خداوند تو را با روحت ارتباط داده است.
پس از تجربه این حالت، زندگی مثل گذشته به نظر نمی رسد. مردم پس از تجربه این حالت احساس می کنند که عرش را سیر می کنند. یا دچار وجد و سروری ناگفتنی شده اند.
حالت درونی و احساس آنها به کلی تغییر پیدا می کند.
متشکرم. آنچه گفתי چیزهای ساده ای بود. ساده و خالص.

البته این را هم بدان افرادی هستند که سال ها است مراقبه می کنند و هرگز این تجربه را نداشته اند این بستگی به آمادگی تو و درجه اشتیاق دارد، و اینکه چقدر بتوانی میزان توقع و انتظار خود را پایین بیاوری.

آیا لازم است که من هر روز مراقبه کنم؟

مثل همه چیزهای دیگر باید و نبایدی وجود ندارد. مسئله این نیست که تو چه کاری باید انجام دهی، مسئله صرفاً مسئله انتخاب است.

بعضی از افراد در بیداری هم هوشیار هستند، در حالیکه عده ای در بیداری هم در خوابند. آنها بدون هوشیاری زندگی را می گذرانند. ولی افرادی که با بیداری و هوشیاری عمل می نمایند راه دیگری را انتخاب می کنند.

آنها در جستجوی آرامش، نشاط، بی مرزی، آزادی، خرد و عشقی هستند که از وحدت با حق تجربه می شود. این تجربه لزوماً نباید در خواب و بیداری اتفاق بیفتد، بلکه می تواند در بیداری کامل نصیب شخص شود.

اکنون این سؤال پیش می آید آن چیزی که شما نهایتاً از آن آگاهی پیدا می کنید چیست؟

شما نهایتاً به گوهر ذات خود پی می برید.

مراقبه روزانه یکی از راه هایی است که شما را به این مهم موفق می سازد - با وجود این

لازمه این کار، تعهد، از خودگذشتگی - و در جستجوی تجربه درونی بودن است نه پاداش

بیرونی.

این را هم به خاطر بسیار که سکوت دربرگیرنده بسیاری از رموز است. بنابراین شیرین

ترین صداها صدای سکوت است، به عبارتی آواز روح.

اگر، صداها دنیای خارج را به سکوت های روح ترجیح دهی، بازی را باخته ای.

پس مراقبه روزانه عقیده خوبی است؟

عقیده خوبی؟ مسلماً همین طور است. مجدداً بهتر است آنچه گفتم تکرار کنم. صدای روح

را می توان به شیوه های گوناگون شنید. صدای مطبوع و دلپذیر سکوت را می توان به

دفعات گوناگون شنید.

بعضی ها آن را به هنگام عبادت می شنوند، عده ای به هنگام تفکر، عده ای در موقعیت

هایی که کمتر جنبه تفکرآمیز دارد. وقتی انسان به تعالی روحی می رسد، صداها بیرونی را

می تواند خاموش کند، اختلالات را می تواند آرام کند، حتی اگر در میان آنها باشد. آنوقت

است که زندگی به صورت یک مراقبه در می آید.

همه زندگی یک مراقبه است که شما ضمن آن برای خداوند تعمق و تفکر می کنید. این را

بیداری واقعی یا اندیشناک بودن می نامند.

هنگامی که انسان به مرحله بیداری می رسد، همه پدیده ها به نظرش عالی و متعالی می

رسد. دیگر از مبارزه، درد و نگرانی خبری نیست. فقط تجربه است که شما می توانید هر

طور که بخواهید به آن عنوان دهید. شما ممکن است آنرا کمال بنامید.

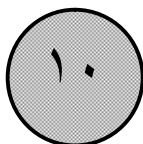
پس از زندگی و همه وقایع موجود در آن به صورت یک مراقبه استفاده کن. سعی کن در بیداری زندگی کنی نه در خواب. از روی فکر و اندیشه عمل کن نه بی فکری. در شک و ترس زندگی نکن، همین طور در احساس گناه و خود نکوهشی: با این اطمینان خاطر و در پناه این شکوه جلیل که همواره مورد لطف و علاقه من هستی زندگی کن. تو همواره با من یکی هستی. تو همیشه راهی برای بازگشت به خانه خود داری و به خانه خود خوش آمدی.

قلب تو خانه من است. تو را به خانه ات در حیات کنونی دعوت می کنم. همانطور که پس از مرگ به سوی من باز خواهی گشت. آنوقت خواهی فهمید که مرگی وجود ندارد و اینکه آنچه تو زندگی و مرگ می نامی هر دو بخشی از یک تجربه پایان ناپذیر است.

همه ما همانی هستیم که هستیم، همانی هستیم که بودیم و همانی هستیم که خواهیم بود. عالمی بی منتها.



بارپروردگارا؛ من تو را صمیمانه دوست دارم، آیا می دانی؟!
آری، من همه بندگانم را دوست می دارم. می دانی؟
راستش را بخواهی تازه شروع به درک این موضوع کرده ام.
خوب است.



آیا ممکن است درباره روح توضیحاتی بدهی؟

مسلماً سعی می‌کنم در چارچوب دانش محدود تو اطلاعاتی بدهم، ولی اگر بعضی از نکات برای «نامفهوم بود» دچار نومیدی نشو. یادت باشد که تو این اطلاعات را پس از عبور دادن آن از یک فیلتر منحصر بفرد، به دست می‌آوری، فیلتری که تنظیم‌کننده آن هستی، بگونه‌ای که نتوانی همه‌ی خاطره‌ها را به یاد بیاوری.

به من بگو من چرا این کار را می‌کنم؟

اگر تو همه چیز را به یاد می‌آوری دیگر بازی به پایان می‌رسید. تو به منظور خاصی به این دنیا آمدی و اگر به همه رموز خلقت قرار بود پی ببری نقشه ربانی از خلقت تو تحقق پیدا نمی‌کرد. برخی از مسائل در سطح ویژه‌ای از هوشیاری به صورت رمز باقی می‌مانند و باید هم این چنین باشد.

بنابراین سعی نکن رموز خلقت را حل کنی. آنهم یکجا و یک مرتبه. به عالم هستی فرصت بده رموز آن به موقع خود، بر تو آشکار خواهد شد. از تجربه شدن لذت ببر.

اجازه بده با سؤال آشکار اولیه شروع کنم: من از پیش پاسخ را می‌دانستم ولی این نقطه آغازی است. آیا چیزی به نام روح وجود دارد؟

آری، روح سومین جنبه وجود است. تو یک موجود سه بخشی هستی. شامل: جسم، ذهن و روح.

من می‌دانم جسمم کجا است. آنرا می‌توانم مشاهده کنم. تصور می‌کنم می‌دانم ذهنم کجا است - این بخشی از جسمم است که من سر می‌نامم ولی من عقیده‌ای در مورد ... صبر کن. تو در مورد برخی از نکات در اشتباه هستی. ذهن تو در سر تو نیست.

نیست!

مغز تو در سر تو است. ولی ذهن تو نیست.

پس کجا است؟

در هر سلول از بدنت.

آه.

آنچه تو ذهن می نامی در واقع انرژی است، فکر است، و فکر یک انرژی است نه شیئی. مغز تو یک شیء است. مغز مکانیزی فیزیکی، بیوشیمیایی است – بزرگترین، پیشرفته ترین. ولی نه تنها مکانیزی در بدن که با آن انرژی ای که فکر تو است به تکانه های فیزیکی تبدیل می کند. مغز تو مبدل کننده است.

همین است همه جسم تو. تو منتقل کننده هایی در هر سلول داری. بیوشیمیست ها اغلب اشاره کرده اند که چگونه سلول های منفرد برای نمونه، سلول های خونی، دارای هوش می باشند.

این تنها در مورد سلول ها صدق نمی کند، بلکه در مورد اعضاء بزرگتری از بدن. هر انسانی بر این واقعیت آگاه است که بخشی خاص و ویژه ای از بدن دارای هوش ویژه خود می باشد.

و هر زنی می داند چقدر مردان بی ارزش می شوند وقتی به جسم شان اجازه می دهند روی انتخاب ها و تصمیمات آنها تأثیر بگذارد.

برخی از زن ها از این دانش برای کنترل مردها استفاده می کنند.

عکس این قضیه هم صحت دارد.

چگونه می شود این چرخه را متوقف ساخت؟

از طریق بالابردن چاکراهایی که درباره آن صحبت شد.

هنگامی که انتخاب‌ها و تصمیمات شما از چاکراهای بالا و نه پایین می‌آیند، برای زن‌ها غیرممکن است روی مردها کنترلی اعمال کنند، مردها هم هرگز سعی نمی‌کنند زن‌ها را کنترل نمایند.

تنها دلیل که زن‌ها برای بازیچه قرار دادن و کنترل مردها از این حربه استفاده می‌کنند این است که ظاهراً وسیله مؤثر دیگری ندارند. و بدون ابزار کنترل، مردها اغلب غیرقابل کنترل می‌شوند.

با وجود این اگر مردها فطرت متعالی خود را ظاهر سازند و اگر زن‌ها به آن فطرت متعالی رو نمایند، جنگ به اصطلاح «مرد و زن» خاتمه پیدا می‌کند. همانطور که سایر جنگ‌ها از هر نوع که باشد، از این طریق قابل پایان یافتن است.

این بدین معنا نیست که آنچه به نفسانیات مربوط می‌شود، عملی پست و حیوانی است. منظور این است که انرژی جنسی اگر با انرژی‌های دیگر آمیخته نشود و چنانچه به چاکراهای بالاتر صعود نکند، منجر به انتخاب‌ها و نتایجی می‌شود که نماینده یک انسان کامل نیست.

کل وجود تو شکوهمند و باارزش است، با وجود این هر چیزی که از این کمال بکاهد، ارزش تو را پایین می‌آورد. بنابراین اگر از تو عملی سربزند که از انتخابی پست سرچشمه گرفته یا منجر به نتیجه‌ای غیراخلاقی شود، بدان که توفیق از چاکرای پایین عمل کرده‌ای. آنوقت باید شاهد نتیجه کار خود باشی.

این نتایج از قبل قابل پیش‌بینی است.

فکر می‌کنم این‌ها را می‌دانستم.

البته که می دانستی. مهمترین سؤالی که نژاد بشری با آن روبرو است این نیست که شما چه موقع از زندگی درسی می آموزید، بلکه چه موقع روی آموخته های خود عمل می کنید؟

بنابراین هوش و آگاهی در همه سلول ها وجود دارد.

آری، و در مغز تو بیش از هر جای دیگر سلول هایی وجود دارد. به همین دلیل چنین به نظر می رسد که همه ذهنیات تو از مغزت نشأت می گیرد. با وجود این مغز مرکز اصلی پردازش داده ها است نه تنها مرکز آن.

خوب این موضوع برایم روشن شد. حالا می توانم بپرسم روح کجا است؟

فکر می کنی کجا باشد؟

پشت چشم سوم؟

نه.

از قفسه سینه سمت راست قلب.

نه.

دیگر چیزی به عقلم نمی رسد.

در همه جا.

در همه جا؟

در همه جا.

نظیر ذهن.

تأمل کن. ذهن همه جا نیست.

نیست؟ من تصور کردم ذهن در همه سلول های بدن حضور دارد.

این «همه جا» نمی شود. فضایی بین سلول ها وجود دارد. در واقع ۹۹٪ بدن فضا است.

و این همان جایی است که روح حضور دارد؟

روح در همه جا هست، درون و بیرون از تو، روح چیزی است که تو را دربر می گیرد.

صبر کن. همیشه به من آموخته شده بود که جسم ظرف روح است. و اینکه «جسم تو معبد

وجود تو است».

این یک استعاره است.

البته این به مردم کمک می کند که بدانند چیزی بالاتر از جسم شان هستند. و اینکه

چیزی ارزشمندتر از آنچه می پندارند وجود دارد. و واقعاً همین طور است. روح بزرگ تر و

پر عظمت تر از جسم است. روح توسط بدن حمل نمی شود، بلکه جسمی که درون آن قرار

دارد را حمل می کند.

حرف تو را درک می کنم، ولی تجسم آن برایم مشکل است.

آیا تاکنون واژه aura را شنیده ای؟

آری، آیا این همان روح نیست؟

چیزی شبیه آن، البته اگر بخواهیم به زبانی که برای تو قابل فهم باشد. واقعیت عظیم و

پیچیده ای را به تصویر بکشم. روح چیزی است که تو را منسجم نگاه می دارد - همانگونه

که روح ازلی عالم خلقت را در بر می گیرد و آن را منسجم نگاه می دارد.

این درست عکس آن چیزی است که تا کنون فکر می کردم.

روند معکوس تازه شروع شد.

اگر روح، به عبارتی، «خدای درون و بیرون شما است» و «اگر روح همه شبیه یکدیگر است»

روح هر فردی کجا پایان می پذیرد و روح دیگری از کجا شروع می شود؟

تو از پیش پاسخ را می دانستی.

می دانم، جایی نیست که روح دیگری «به پایان برسد» و روح، «شروع شود». درست همانطور که جایی وجود ندارد که هوای اطاق نشیمن «خاتمه» پیدا کند و هوای اطاق پذیرایی «شروع شود». هوا در همه جا یکسان است. روح همهٔ ابناء بشر از یک جنس است.

رمز خلقت را تازه کشف کرده ای.

اگر روح ازلی همانی است که در برگیرندهٔ عالم خلقت است، همانطور که روح در برگیرندهٔ جسم است، پس جایی وجود ندارد که تو «پایان پذیری» و دیگری «شروع» شود.

خوب متوجه شدی.

مشکل من از درک روح در گذشته ناشی از این حقیقت بود که تصور می کردم جسم یک ظرف متمایزکننده است. این سبب می شد بین «این» جسم و «آن» جسم تفاوت قائل شوم و از آنجایی که همیشه فکر می کردم روح در بدن خانه دارد لذا بین این روح و آن روح هم تمایز قائل می شدم.

کاملاً طبیعی است.

ولی اگر روح در همه جا در داخل و خارج از بدن - در هالهٔ آن سکنی دارد - همانطور که تو مطرح کردی، پس چه موقع یک هاله «پایان» می پذیرد و دیگری «شروع» می شود؟ اکنون برای اولین بار متوجه شدم که چگونه در چارچوب فیزیکی این امکان وجود دارد که نه «روحی» پایان بگیرد و نه روح دیگری آغاز شود و این از نظر فیزیکی قابل قبول است که همهٔ ما یکی هستیم.

من همیشه این را یک حقیقت متافیزیکی به حساب می آوردم. حالا می بینم این یک حقیقت فیزیکی است. مذهب جنبهٔ علمی پیدا کرده است.

ولی راستی اگر جایی نیست که روحی پایان پذیرد و روح دیگری آغاز بکار کند آیا می توان ادعا کرد که چیزی تحت عنوان روح فردی وجود ندارد؟

هم بله و هم نه.

یادت می آید من چند بار درباره دوگانگی ربانی صحبت کردم.

خوب این یکی از آن حالت ها است.

فهم این واژه بطور کامل برای کسی که می خواهد باشکوه زندگی کند، لازم و ضروری

است.

دوگانگی ربانی به این معنا است که دو حقیقت متضاد همزمان می توانند در کنار هم

وجود داشته باشند.

ولی برای مردم سیاره شما قبول این واقعیت مشکل است. آنها دوست دارند نظم و

ترتیب داشته باشند و هرچه در این تصویر ننگد بطور خودبخود نفی می شود. به همین

دلیل هنگامی که دو واقعیت شروع به تظاهر بیرونی می کنند و ظاهراً با هم در تناقض

هستند، اولین حدس ما این است که یکی از آنها ممکن است نادرست، غیرواقعی یا کاذب باشد.

تدبیر و تعقل زیاد می خواهد تا انسان ببیند و قبول کند که هر دو آنها ممکن است صحت

داشته باشند.

معهدا در اقلیم مطلقیت، برخلاف اقلیم نسبیت که شما در آن زندگی می کنید، کاملاً روشن

است که حقیقت موجود گاهی تأثیری به جا می گذارد که در چارچوب و واژه نسبیت به نظر

متناقض می رسد.

این را دوگانگی ربانی می نامند، و این همان بخش از تجربه انسانی است، و همانطور که

گفتم، بدون قبول این واقعیت زندگی شادمانه داشتن غیرممکن است. افراد دور از قبول این

واقعیت، همیشه در حال غرولند کردن، خشمگین بودن و بیهوده تلاش کردن هستند، آنها

بیهوده در جستجوی عدالت هستند یا با سرسختی سعی می کنند نیروهای مخالف یکدیگر را

که هرگز آشتی پذیر نیستند، با هم آشتی دهند. نیروهایی که به علت همان تنش موجود بین آنها تأثیر مطلوب و مورد نیاز را ایجاد می کنند.

قلمرو نسبیت توسط همین تنش ها منسجم باقی مانده. به عنوان نمونه تنش بین خوبی و پلیدی. در قلمرو مطلقیت چیزی به نام خوب و بد وجود ندارد. ولی در قلمرو نسبیت شما تجربه ای را که «بد» اطلاق می کنید، بوجود آورید و البته برای این کار دلیل موجهی داشتید، شما می خواستید عشق را تجربه کنید، هدف شما این نبود که صرفاً از عشق شناختی داشته و بدانید که عشق تنها چیزی است که وجود دارد، و هنگامی که جز عشق چیز دیگری وجود ندارد، شما نمی توانید چیز دیگری را تجربه کنید. لذا در واقعیت خود دو قطب خوب و بد را بوجود آورید. تا با استفاده از یکی، دیگری را تجربه کنید.

در اینجا ما یک دوگانگی ربانی داریم - دو واقعیت به ظاهر متضاد که همزمان در یک جا وجود دارند.

بویژه:

چیزی به نام خوب و بد وجود دارد.

و آنچه کلاً وجود دارد، تنها عشق است.

در این باره قبلاً هم توضیحاتی داده بودی ولی از اینکه مرا بیشتر با این حقیقت آشنا کردی، واقعاً متشکرم.

ولی بزرگ ترین دوگانگی ربانی چیزی است که اکنون به آن نگاه می کنیم.

تنها یک خدا وجود دارد، و لذا فقط یک روح بزرگ هست. در عین حال روح های بی شماری از تکرار آن روح واحد بوجود آمده اند.

دوگانگی ربانی چنین عمل می کند. لحظاتی پیش توضیح دادم که جدایی و تفرقی بین روح ها وجود ندارد. روح زیست نیرویی است که در درون و بیرون همه اشیا فیزیکی وجود

دارد. به عبارت دیگر روح چیزی است که اشیاء فیزیکی را منسجم «نگاه» می‌دارد. روح ازلی عالم هستی را در بر می‌گیرد، روح انسان در جسم هر فردی سکنی دارد. جسم ظرف یا دربرگیرنده، یا «جا»، دهنده روح نیست. روح دربرگیرنده جسم است.

با وجود این، خط جدایی بین روح‌ها وجود ندارد. مکانی وجود ندارد که یک روح «پایان بگیرد» و دیگری «آغاز شود». و این در واقع یک روح است که متکثر شده است. صحیح.

ضمن اینکه جدایی و تفرقی بین روح‌ها وجود ندارد. این واقعیت هم انکارناپذیر است که ماده سازنده روح در واقعیت فیزیکی در سرعت‌های گوناگون، تجلی داشته و درجات گوناگونی از تراکم بوجود می‌آورد.

در سرعت‌های گوناگون؟ سرعت دیگر از کجا آمد؟

کلّ حیات یک ارتعاش است. آنچه شما هستی می‌نامید انرژی خالص است. این انرژی تمام مدت در حال ارتعاش است و به صورت موج حرکت می‌کند. امواج در سرعت‌های متفاوت ارتعاش داشته، درجات گوناگونی از غلظت یا نور بوجود می‌آورند. این فرآیند، آنچه شما «تأثیرات» متفاوت در دنیای فیزیکی می‌نامید - یا در واقع اشیاء فیزیکی متفاوت - بوجود می‌آورد. معه‌ذا، با وجود اینکه اشیاء متفاوت و هوشمند هستند، انرژی ایکه آنها را بوجود می‌آورد، دقیقاً یکسان است.

اجازه بده به مثالی که تو در مورد هوای موجود در اطاق نشیمن و نهارخوری زدی اشاره کنم. تو موضوع را خیلی خوب به تصویر کشیدی.

تو اشاره کردی که بین دو مکان فیزیکی که اطاق نهارخوری و پذیرایی در آن قرار داشت، مکانی دیده نمی‌شد که از آنجا «هوای اطاق نشیمن» پایان پذیرد و «هوای اطاق نهارخوری» شروع شود. و این واقعیت دارد. با وجود این جایی هست که هوای اطاق نشیمن

«رقیق تر» از هوای اطاق نهارخوری شود. در مورد اطاق نهارخوری هم این مثل مصداق دارد. هرچه شما از اطاق نهارخوری دورتر شوید، بوی غذا را کمتر حس می کنید. هوای خانه هم به همین شکل است. در اطاق نهارخوری هوای متفاوتی وجود ندارد. معهذاً هوای اطاق نهارخوری مثل هوای سایر اطاق ها به نظر می رسد. اگرچه به دلایلی بوی متفاوتی از آن استشمام می شود.

بنابراین، چون هوا خصوصیت های متفاوتی پیدا کرد، به نظر می رسد هوای متفاوتی داشته باشد. ولی این طور نیست. هوا در همه جا یکسان است اگرچه متفاوت به نظر می رسد. در اطاق پذیرایی شما بوی هیژم در حال سوخت را استشمام می کنید و در اطاق نهارخوری، بوی غذا را، حتی این امکان وجود دارد شما وارد اطاقی شوید و بگویید: «چقدر هوای اینجا خفه است، پنجره را باز کن تا قدری هوا وارد شود» گویی هوایی اصلاً وجود ندارد. اگرچه هوای زیادی وجود دارد. آنچه شما مایلید انجام دهید این است که خصوصیات هوا را تغییر دهید.

لذا با بازکردن پنجره مقداری هوا وارد خانه می کنید، ولی این هوا هم همان هوا است. هوا یکی است فقط به داخل، در اطراف و از میان اشیاء در حال عبور است. چقدر تو زیبا همه چیز را مجسم می کنی، واقعاً از نحوه ای که تو دنیا را به تصویر می کشی واقعاً لذت می برم.

نظیر هوای موجود در خانه و آنچه ما «روح خدا» می نامیم – با در برگرفتن اشیاء متفاوت خصوصیت های گوناگونی به خود می گیرد. در واقع انرژی بگونه ای خاص منعقد می شود تا آن اشیاء را بوجود آورد.

وقتی ذرات انرژی به هم می پیوندند، تا ماده فیزیکی بوجود آورند، کاملاً متراکم می شوند، و آنوقت است که به صورت «واحدهای مشخصی» به نظر می رسند. و کم کم از سایر

انرژی ها، جدا، و متفاوت به نظر می آیند. اگرچه این همان انرژی است ه به صور مختلف رفتار می کند.

این متفاوت رفتار کردن است که سبب می شود آنچه واحد است به صورت تکثر یافته متجلی سازد و تظاهر پیدا کند.

همانطور که در کتاب اول اشاره کردم واحد مطلق نمی توانست خودش را به صورتی که بود تجربه کند، مگر اینکه تکثر می یافت. در عین اینکه وحدانیت او پابرجا باقی بود. بنابراین واحدی که همه چیز بود به صورت پدیده های متکثر ظاهر شد. اجزاء تکثر یافته من که به صورت موجودات زنده درآمده اند، چیزی است که در اینجا درباره آن صحبت می کنیم. بنابراین دوگانگی ربانی باین معنا است:

فقط یک خدا وجود دارد.

ما شکل تکثر یافته آن واحد مطلق هستیم.

لطفاً ادامه بده.

همانطور که اشاره کردم وقتی انرژی متراکم می شود، فوق العاده فشرده می گردد. ولی هرچه شما از این مرکز ثقل دورتر بشوید، انرژی پراکنده تر می شود (هوا رقیق تر می شود). انرژی هرگز محو و ناپدید نمی شود. چون نمی تواند نابود شود. انرژی ماده ای است که همه پدیده ها از آن بوجود آمده اند. همه آن چیزی است که هست با وجود این می تواند خیلی خیلی رقیق و لطیف شود، بگونه ای که گویی اصلاً وجود ندارد.

از طرفی دیگر انرژی می تواند مجدداً متراکم شود به صورت آنچه ما «ماده» می نامیم، آنچه به نظر، یک واحد مشخص می آید، تظاهر پیدا کند. اکنون، دو واحد، از هم جدا به نظر می رسند؛ در حالیکه در واقع جدایی و تفرقی وجود ندارد.

این تبیین بسیار بسیار ساده ای است از آنچه در پس عالم خلقت وجود دارد.

ولی من از کجا بفهمم که آنچه می گویم ساختگی نیست؟

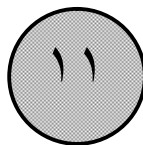
دانشمندان شما از پیش کشف کرده اند که اجزاء سازنده حیات همگی یکی و یکسان هستند. آنها قطعاتی از کره ماه آوردند و متوجه شدند که ماده اولیه آنها شبیه ماده اولیه درختان است. آنها بخشی از گیاه را جدا کردند و متوجه شدند که ماده اولیه آن نظیر ماده اولیه شما است.

این را بدان:

همه شما از یک قماش (جنس) هستید.

شما همه انرژی ای یکسان، متراکم، فشرده شده به گونه های متفاوت هستید که اشکال گوناگون و ماده متفاوتی را بوجود آورده اید.

هیچ چیز به خودی خود نمی تواند به صورت ماده درآید. حضرت عیسی فرمود: «بدون پدر، من هیچ و پوچم». پدیدآورنده همه چیز، فکر خالص است، این انرژی حیات است. این آن چیزی است که شما انتخاب کرده اید. عشق مطلق بنامید. این همان آلفا و امگا است. آغاز و انتها. این همه چیز - در - همه چیز است، حرکت دهنده بی حرکت، سرچشمه اصلی هرچیز. این همان چیزی است که از ابتدا به دنبال فهم آن می گشتید. همان رمز بزرگ، معمای بی پایان - حقیقت جاودانی. فقط یک ذات مطلق وجود دارد و شما تجلی آن ذات مقدس هستید.



با خواندن این کلمات لبریز از حس احترام و شگفتی می شوم. از اینکه تا اینجا با من بودی سپاسگزار و ممنونم. از اینکه با همه ما در اینجا هستی سپاسگزاریم. میلیون ها نفر این گفتگوها

را خوانده و میلیون ها نفر دیگر خواهند خواند. همه ما از اینکه مورد عنایت و رحمت تو هستیم
خشنود و هیجان زده ایم.

بنده عزیزم – من همواره در قلب تو جای داشته ام. فقط از اینکه اکنون حضور مرا حس
می کنی خوشحالم.

من همیشه با تو بوده و هرگز تو را ترک نگفته ام. ما هرگز از هم جدا نخواهیم بود،
چون امکان چنین چیزی وجود ندارد.

ولی گاهی اوقات خودم را به طور وحشتناکی تنها احساس می کنم. لحظاتی رسیده که
احساس می کنم باید یک تنه به نبرد زندگی بروم.

علتش این است که مرا ترک گفته ای. آگاهی را رها کرده ای. ولی هرگاه این آگاهی را به
دست آوری، احساس می کنی که دیگر تنها نیستی.

چگونه می توانم در این آگاهی باقی بمانم؟

با انتقال آن به دیگران. نه بگونه ای تصنعی بلکه صادقانه – برای اطرافیانت منبع عشق
و عطاقت باش. همانگونه که من هستم. آنچه تو نثار دیگران می کنی در واقع نصیب خود
می سازی. چون همه شما یکی هستید.

به این نکته قبلاً هم اشاره کرده بودی. آنچه آرزو داری خودت تجربه کنی، نثار اطرافیانت
ساز. منبع برکت در زندگی دیگران باش.

این رمز بزرگی است. این خرد مقدسی است، آنچه برای خود نمی پسندی برای دیگران
هم نپسند.

همه مسائل، همه کشمکش ها، همه مشکلاتی که شما در سیاره زمین برای برقراری
صلح و شادی با آن روبرو هستید ناشی از شکست شما در درک و دنبال کردن واقعیت ساده
ای است که در بالا ذکر آن رفت.

بار دیگر تو با بیانی ساده حقیقت مهمی را برای من آشکار ساختی.

آیا اجازه دارم سؤال دیگری را در مورد روح مطرح سازم؟

من اظهار نظر کلی دیگری در رابطه با روند زندگی دارم که می خواهم قبلاً توضیح دهم.

خواهش می کنم.

اشاره کردی اوقاتی در زندگی است که احساس کردی در این مبارزه یک تنه و تنها

هستی.

بهیچ وجه این طور نیست، این نشانه برداشتی است که تو و عده ای دیگر از زندگی

دارید.

شما تصور می کنید زندگی یک مبارزه و ستیز است.

درست است گاهی واقعاً همین طور به نظر می رسد.

ولی واقعاً این طور نیست و نباید هم چنین به نظر برسد.

مرا ببخش ولی قبول این واقعیت واقعاً برایم مشکل است.

تو آنچه را در صورت واقعیت می پذیری به واقعیت مبدل می سازی. ولی این را بدان

تو برای این به دنیا نیامده ای که مبارزه کنی، نه در گذشته و نه در آینده.

من ابزاری در اختیار تو گذاشته ام تا بالاترین واقعیت ها را خلق کنی. ولی تو نه تنها از

آنها استفاده نکرده ای بلکه استفاده غلط کرده ای.

ابزاری که من به آنها اشاره دارم سه ابزار خلاقیت هستند. ما، در صحبت هایمان زیاد از

آنها سخن رانیدیم. می دانی آنها چه هستند؟

پندار، گفتار و کردار.

تو همه ابزار خلاقیت را در اختیار داری. فقط باید به آنها تحقق ببخشی.

«تو همان هستی که می اندیشی» هر باوری را که به خود تلقین کنی همان را تجربه خواهی کرد.

دو جمله بالا با فکر و عمل ارتباط پیدا می کرد.

ابتدا، اندیشه است، پایان، عمل است. عمل خلاقیت همراه با تجربه است.

تو به این نکات در کتاب اول هم اشاره کردی.

مردم با محتویات کتاب اول از طریق تو آشنا شدند، همانگونه که بزرگان دین از طریق الهام، تعالیمی را دریافت کردند و به مردم ابلاغ نمودند. کسانی که از طریق این الهامات متحول می گردند، و دریافت های خود را با شهادت در اختیار اطرافیان قرار می دهند مربیان بزرگی برای عالم بشری به حساب می آیند.

من هرگز به خود اجازه نمی دهم در این طبقه بندی خود را قرار دهم.

ولی میلیون ها نفر از نوشته های تو الهام گرفته اند.

میلیون ها نفر؟

کتاب تو به ۲۴ زبان ترجمه شده و در سراسر دنیا منتشر گردیده است.

معیار تو برای بزرگی فرد چیست؟

اعمال و نه گفته های او.

پاسخ خردمندان ای دادی.

اعمال من چگونه ای پسندیده نبوده که مرا در زمره مربیان دینی قرار دهد.

ولی نوشته های تو در حد همان ها سودمند و مفید بوده است.

منظورت از این حرف چیست؟

تو آنچه را می آموزی یاد می دهی.

آیا تصور تو این است قبل از اینکه بتوانی چیزی را به دیگران بیاموزی خودت باید به

درجه کمال رسیده باشی. و چون در طول زندگی در آنچه اشتباه می نامی سهیم بوده ای ...

- بیشتر از سهیم بودن -

- تو ضمناً با آغاز کردن این گفتگو، شهادت زیادی به خرج دادی.

یا بی پروایی زیاد -

چرا اصرار در تحقیر خود داری؟ همه شماها چنین عمل می کنید. شما بزرگی خود را

نفی می کنید. همانگونه که وجود مرا در درون خود نفی می کنید.

ولی من این طور نبوده ام، من هرگز این واقعیت را نفی نکرده ام.

چه گفتی؟

حداقل، نه در گذشته نزدیک.

حالا به تو نشان می دهم چگونه مرا نفی می کنی.

هر بار که تو خود را کوچکتر از آنچه واقعاً هستی تصور کنی، مرا نفی می کنی.

هر بار که خود را تحقیر کنی و کوچک ببینی، مرا نفی کرده ای.

هر بار کاری انجام دهی و آنر «به اندازه کافی خوب» ببینی، یا ناکافی و ناقص ببینی،

در واقع مرا نفی کرده ای، نه در فکر نه در بیان، بلکه در عمل.

اجازه نده زندگی تو تجلی چیزی کمتر از بالاترین تصویری که از خود واقعی ات داری

باشد.

حالا فکر کن و ببین بالاترین تصویری که از خودت داری چیست؟ آیا این نیست که دوست

داری روزی معلم بزرگی باشی.

چرا، همین طور است.

پس بکوش به این آرزو جامه تحقق ببوشی و خودت را نفی نکن.

قول می دهم این کار تکرار نشود.

پس ثابت کن.

چگونه؟

اقرار کن که معلم بزرگی هستی.

می خواهم اقرار کنم ... ولی مسئله اینجاست که از زمانی که کتاب دوم بیرون آمده هزاران هزار نفر از من سؤال کرده اند چرا بین کتاب دوم و سوم آنقدر فاصله افتاده، و من خواسته ام آنها را متوجه سازم که وقتی تو می بینی که «همه دنیا» تو را زیر ذره بین گذاشته و منتظر انتشار کتاب تو هستند، چه حالی داری. در مورد کتاب اول و دوم بهیچ وجه این چنین نبود. هر دو آن گفتگوها در خفا صورت گرفت و من هرگز حدس نمی زدم روزی ممکن است منتشر شوند.

ولی تو حدس می زدی، چیزی در درونت به تو این را می گفت.

خوب احتمالاً امیدوار بودم. ولی در مورد این کتاب تفاوت می کند چون می دانم به چاپ خواهد رسید.

چون می دانی همه، کلمه به کلمه کتاب را خواهند خواند.

درست است. و تو می خواهی اعتراف کنم معلم بزرگی هستم و اعتراف به این امر در مقابل میلیون ها مردم واقعاً مشکل است.

اگر تو در خفا چنین اعترافی می کردی، قدرت اقرار آن را داشتی؟

آنچه من از تو خواستم این بود که خود واقعی ات را نشان دهی، گوهر ذات خود را

متجلی کنی. همه مطلب این بود که تو در ملاء عام حرف هایت را بزنی.

اعلام آشکار، بالاترین مشکل به تصویر کشیدن است.

سعی کن بالاترین تصویری را که از خود واقعی ات داری متجلی سازی و عملاً آنرا ثابت کنی. با اعلام تصویری که از گوهر ذات خود داری آنچه را هستی نشان بده و با آن زندگی کن. به طور علنی؟

اولین قدم برای این کار، نشان دادن عملی آن است.

ولی تکلیف ادب و تواضع چه می شود؟ آیا واقعاً زینده است که ما بالاترین تصویری را که از خود واقعی مان داریم به هرکسی که می بینیم اعلام کنیم؟ همه بزرگان و اندیشمندان چنین کرده اند. ولی نه با غرور و تکبر.

آیا بیان این واقعیت که «من زندگی و راه هستم» امری خودخواهانه است؟

همین چند لحظه پیش گفتی دیگر مرا نفی نمی کنی؛ با وجود این آنچه سعی در توجیه آن داری دال بر نفی کردن من است.

من تو را نفی نمی کنم. ما داشتیم درباره بالاترین تصویری که من می توانم از خود داشته باشم صحبت می کردیم.

این تصویر چیزی جز گوهر ذات تو نیست.

هنگامی که تو گوهر ذات خود را نفی می کنی در واقع مرا نفی کرده ای. و این را به تو بگویم تا فردا قبل از طلوع آفتاب تو این کار را سه بار تکرار خواهی کرد. ولی احتمال اینکه این عمل را تکرار نکنم وجود دارد.

مگر اینکه تکرار نکنی، و این تنها تو هستی که می توانی تصمیم بگیری و انتخاب کنی.

ولی آیا از اندیشمندان بزرگ کسی را می شناسی که گمنام بوده باشد؟ بودا، عیسی مسیح، کرشینا همه مشهور عام و خاص بودند.

آری، افراد بزرگی را می شناسم که گمنام بودند. مادرم یکی از آنها بود. در لحظات پیش به این موضوع اشاره کردی. لزومی ندارد فردی معروف باشد تا معلم بزرگی باشد.

مادر تو یک جلودار، یک پیام رسان، یک آماده کننده راه بود. او تو را با راهنمایی و ارشاد برای این راه آماده کرد. با وجود این تو هم یک معلم محسوب می شوی.

با توجه به اینکه مادرت معلم خوبی بود هرگز به تو نیاموخت که خود را نفی کنی. و تو هم باید این را به دیگران بیاموزی.

شدیداً به این کار شوق دارم. و این همان هدفی است که دارم و می خواهم دنبال کنم.

بهتر است نگویی، «من می خواهم...» تو ممکن است آنچه را که می خواهی در اختیار نداشته باشی. کافی است فقط بگویی شوق به انجام آن داری.

بسیار خوب، من «نمی خواهم»، من انتخاب می کنم.

حالا بهتر شد. حالا بگو چه چیز را انتخاب می کنی؟

انتخاب می کنم به دیگران بیاموزم که هرگز خود را نفی نکنند.

دیگر چه چیز را انتخاب می کنی بیاموزی؟

انتخاب می کنم به دیگران بیاموزم هرگز تو را انکار نکنند، چون نفی تو در واقع نفی خودشان محسوب می شود و نفی خودشان انکار تو به حساب می آید.

خوب این کار را به طور تصادفی انجام می دهی یا با قصد و اراده؟

من این کار را با قصد و اراده انجام می دهم. همانطور که مادرم انجام می داد. او همیشه مرا تشویق می کرد که هرگز خود را نفی نکنم. او هر روز این درس را تکرار می کرد. او بزرگ ترین مشوق من محسوب می شد. او به من آموخت که به خود و خدای خود ایمان داشته باشم و من باید چنین معلمی باشم. دوست دارم معلم همه خردهایی باشم که مادرم در طول زندگی به من

آموخت. او همه زندگی اش را صرف آموزش کرد، نه لفظاً بلکه عملاً. و این همان چیزی است که از فرد یک معلم بزرگ می سازد.

تو درست می گویی. مادرت معلم بزرگی بود و تو حقیقت دیگری را هم عنوان کردی و آن این بود که فرداً الزاماً نباید فرد مشهوری باشد تا بتواند معلم بزرگی باشد.

آیا من همان پاسخی را دادم که تو انتظار شنیدن آن را داشتی؟

تو همان راهی را انتخاب کردی که همه معلمان بزرگ انتخاب می کنند. تو به خرد و حقیقت اشیاء رجوع کردی و این راهی است که همواره باید دنبال کنی.

این را می دانم.

عمیق ترین برداشتی که از حقیقت وجود خود داری چیست؟

من ... معلم بزرگی هستم.

آموزش دهنده حقیقت جاودانی.

موضوع را خوب درک کردی و آرام و بی صدا بیان نمودی. تو قلباً و عمیقاً هم به این

حقیقت ایمان داری و آنچه گفتی خواسته قلبی تو بود.

تو اغراق گویی نمی کنی، تو لاف نمی زنی، تو سنگ به سینه نمی کوبی. فقط آنچه

درون قلبت هست فاش می سازی. و این تفاوت زیادی ایجاد می کند.

هرکس از آنچه در درون و باطن او می گذرد آگاه است. هر فردی بهتر از هر کس دیگری

می داند برای چه کاری ساخته شده، البته اگر به درونش مراجعه کند، و بر اساس همین

قضاوت ها است که یکی بازپرس، یکی پلیس، یکی مهندس ساختمان، یکی بنا، یکی رهبر و

دیگری شفا دهنده می شود.

هر کس از مکنونات و خواسته های قلبی اش آگاه است و چنانچه دیگران را در آرزوهای درونی اش سهیم سازد، اگر با درستی و حقیقت زندگی کند، دنیایی پرشکوه و زیبا بوجود می آید.

تو خودت معلم بزرگی هستی. تصور می کنی این موهبت از طرف چه کسی به تو اعطا شده؟

تو.

بنابراین، هنگامی که تو گوهر ذات خود را متجلی می سازی، در واقع گوهر الهی خود را نمایش می دهی.

تو منبع همه افاضاتی هستی که من مالک آن هستم. معلم بزرگی که تو بیش از هرکس با او آشنا هستی گفته است: «من زندگی و راه هستم».

او ضمناً گفته: «همه مواهب از جانب پدر به من رسیده است، بدون او من هیچکس نیستم».

او ضمناً گفته: «من و پدر یکی هستیم».

یکی بودن مسیح و خداوند، مرا به یاد روح انسان می اندازد. آیا می توانم سؤالات بیشتری در مورد روح مطرح سازم؟

آری.

چند روح وجود دارد؟

یکی.

بله. در معنی وسیع کلمه، ولی تعداد کثرتی که از این وحدت بوجود آمده اند، چند تا است؟

سؤال جالبی بود. در ابتدا فقط یک واحد بوده که به کثرت مبدل شد.

من دوست دارم به تعداد این کثرت پی ببرم.

پاسخ تو در واژه ای که برای تو قابل فهم باشد وجود ندارد.

سؤال من این است که آیا این تعداد، دائمی و همیشگی است؟ تعدادی رو به تغییر است؟

تعدادی بی نهایت است؟ آیا ارواح جدیدی پس از ارواح اولیه بوجود آمدند؟

پاسخ به همه سؤالات بالا مثبت است و پاسخ سؤال آخر هم مثبت و هم منفی است.

آنچه گفتمی درک نمی کنم، و خاضعانه می خواهم در این راستا به من کمک کنی.

به تو کمک می کنم. تو آدم مصممی هستی، بنابراین به تو کمک می کنم - اگرچه به تو

اخطار می کنم که درک چیزی که بی نهایت است در چارچوب چیزی که محدود است، بسیار

مشکل است.

اجازه بده این طور شروع کنیم که از سؤالات تو این نتیجه را می توان استنتاج کرد که

واقعیتی به نام زمان وجود دارد. ولی در واقع چنین واقعیتی وجود ندارد. فقط یک لحظه

وجود دارد و آن لحظه جاودانی اکنون است.

همه چیزهایی که تا کنون اتفاق افتاده، در لحظه کنونی در حال اتفاق افتادن است، و

آنچه در آینده اتفاق می افتد، در لحظه کنونی در حال حدوث است. چیزی به نام قبل وجود

ندارد. چون قبلی وجود ندارد، چیزی بعداً اتفاق نیفتاد. چون بعدی وجود ندارد و فقط لحظه

فعلی وجود دارد.

با در نظر گرفتن این امر که فقط زمان حال وجود دارد، تعداد نفوس همیشه رو به تزاید

است. ولی با وجود آنکه تو دوست داری از لحظه کنونی در واژه اکنون و بعد استفاده کنی،

ولی لحظه کنونی همواره در حال تغییر است.

پس بی نهایت نفس وجود دارد. ولی در هر لحظه ای از زمان این تعداد محدود به نظر

می رسد.

بنابراین تعداد نفوس محدود و نامحدود، تغییرپذیر و تغییرناپذیر است، بسته به اینکه چگونه به آن نگاه کنی.

به علت خصوصیت واقعیت غائی، من اغلب حرکت دهنده بی حرکت نامیده می شوم. من همانی هستم که هرگز حرکت نکرده است و هرگز تغییر نکرده است.
بسیار خوب.

حالا اجازه بده مجدداً به مسئله روح برگردیم. چه اختلافی میان روح پیر و روح جوان وجود دارد؟

توده ای از انرژی، براساس آنچه بعد از رسیدن به آگاهی غائی، به آن می رسد، خود را به صورت روح «پیر» یا «جوان» تصور می کند.
این مطالب در کتاب داستان کودکان تحت عنوان «روح کوچک و خورشید» به گونه ای زیبا به تصویر کشیده شده است.

در اینجا سؤال دیگری در مورد روح پیش می آید. آیا روح ها دارای همسر یا شریک هستند؟ آری، ولی نه به طریقی که تصور می کنی.
چه تفاوتی وجود دارد؟

تو به واژه شریک جنبه رمانتیکی داده ای که به معنی «نیم دیگر تو» معنی دهد. ولی روح بشر - آنچه جزئی از من است که تکرر یافته - خیلی بزرگتر از آن چیزی است که تو تصور کرده ای.

به عبارت دیگر آنچه من روح می نامم خیلی بزرگتر از آن چیزی است که به تصور بیاید. خیلی بزرگتر. روح، هوای موجود در یک اطاق نیست، هوای موجود در همه خانه است. و آن خانه اطاق های بی شمار دارد. روح محدود به یک هویت نیست. روح هوای موجود در

یک اطاق نیست و قابل تقسیم به دو فرد که همسر یکدیگر نامیده شوند هم نیست. روح مجموعه‌ی هوای اطاق پذیرایی و ناهارخوری نیست، بلکه هوای موجود در کلّ خانه است. و در قلمرو من خانه های زیادی وجود دارد. و اگرچه هوایی که در داخل و اطراف خانه جریان دارد یکی است، ولی احساسی که تو در یک خانه داری ممکن است احساسی کاملاً متفاوت باشد.

برای آنکه به این واقعیت برسید که فقط یک روح وجود دارد، اگرچه این روح به صورت میلیون ها روح فردیت یافته تجلی و تظاهر دارد.

همزمان؟

چیزی به نام زمان وجود ندارد. پاسخ تو، هم «مثبت» است و هم «منفی». تعدادی از اشکال فیزیکی که توسط روح دربر گرفته شده اند اکنون از نقطه نظر تو در حال زندگی هستند. تعدادی به صورت فردیت یافته ای در آمده اند که تو اکنون آنرا مرده می نامی. و عده ای فرم هایی به خود گرفته اند که تو «آینده خواهی نامید». و عده ای دیگر در فرم های گوناگون تجسد یافته و اکنون در سیاره زمین در حال زندگی کردن هستند.

آیا من اجازه دارم در زندگی بیش از یک تن را دوست داشته باشم؟

البته.

سؤالی که اکنون برایم پیش می آید این است که آیا می توان به بیش از یک نفر عشق واقعی

و محبت داشت؟

البته.

نه منظورم عشقی است که ما معمولاً برای یک نفر نخیره می کنیم.

به چه دلیل تو دوست داری عشقت را «نخیره» کنی؟ چرا می خواهی آنرا به عنوان

«نخیره» نگاه داری؟

چون صحیح نیست انسان بیش از یک نفر را همزمان دوست داشته باشد.

چه کسی این حرف را به تو گفته؟

همه کس. همه همین عقیده را دارند. والدینم، مذهبم، اجتماعم خلاصه همه و همه بر این عقیده بودند.

این ها جزء همان «گناهان پدر» محسوب می شوند که به پسر منتقل شده اند. آنچه تجربه شخصی به تو می آموزد این است که کسی را به طور کامل دوست داشتن، لذت بخش ترین کاری است که تو می توانی انجام دهی. معهذاً آنچه والدین، معلمین، کشیش به تو می آموزند چیز دیگری است، اینکه تو همزمان فقط یک تن را می توانی عمیقاً دوست بداری. ما در اینجا درباره رابطه جنسی بهیچ وجه صحبت نمی کنیم. اگر تو فردی را به همان نسبتی دوست داشته باشی که دیگری را، این را نوعی خیانت به حساب می آوری؟
دقیقاً همین طور است. من اینچنین بزرگ و تربیت شده ام.

در آن صورت آنچه ابراز می کنی عشق واقعی نیست، بلکه نوع کاذب آن است.

عشق واقعی را تا چه حد و در چه چارچوبی می توان بیان کرد؟ ما چه محدودیت هایی داریم. چنانچه همه انرژی های اجتماعی و جنسی بدون محدودیت رها شوند چه نتایجی به بار خواهد آمد؟ آیا آزادی اجتماعی و جنسی اجتناب کردن از همه مسئولیت ها به شمار نمی آید؟
رابطه اجتماعی و جنسی در چارچوب اعتدال و توازن و حفظ اخلاقیات آزاد است. چون روح آزادی تجسد یافته است. خداوند نماد آزادی است - خداوند غایتی بی انتها و بی مرز و حد است. روح مینیاتور حضرت حق است. بنابراین روح علیه هرگونه محدودیت بی دلیل مقاومت می کند. و هر بار که او را تحت فشار قرار دهی. در واقع سبب مرگ او از درون می شوی.

اندرزی داری؟

قبلاً به تو گفته بودم که رسوا کردن خود برای جلوگیری از رسوا شدن دیگری باز هم رسوایی محسوب می شود. این بالاترین نوع رسوایی است.

ولی این سبب شکستن کلیه عهد و پیمان ها می شود. دیگر حرف هیچکس اعتبار و اهمیت ندارد. روی حرف هیچکس نمی توان حساب کرد.

پس تا کنون تو روی مردم حساب می کردی برای آنکه به پیمان خود وفادار بمانند؟ بدون شک تو خیلی آدم بدبخت و بدشانسی هستی.

چه کسی می گوید من بدبخت هستم؟

منظور تو این است که وقتی شاد و خوشحال هستی. این نحوه ای است که تو به پدیده ها نگاه می کنی و عمل می کنی.

قبول دارم که گاهی احساس بدبختی می کنم.

نه گاهی، بلکه اغلب اوقات. حتی زمانی که هیچ دلیلی برای ناشادی نداشته، تو به خود اجازه داده ای احساس ناخوشبختی کنی – همیشه در این نگرانی که آیا می توانی در این شادی باقی بمانی یا نه؟

و دلیل اینکه نگران بودی که آیا این شادی دوام پیدا می کند یا نه، این است که شادی تو متکی به پایبندی دیگران به قول و عهدشان بوده است.

منظور تو این است که من حق ندارم و یا حداقل نباید انتظار داشته باشم که مردم به عهد و پیمان خود پایبند بمانند.

چرا این حق را برای خود قائل هستی؟

تنها دلیلی که سایرین به حرف خود پایبند نیستند این است که تصور می کردند نمی خواهند یا نمی توانند به عهد خود وفادار بمانند که در هر دو صورت تفاوتی ایجاد نمی کند.

اگر کسی پیدا شود که نخواهد به عهدش وفادار بماند یا احساس کند نمی تواند به پیمان خود وفادار بماند، اگر نقض عهد او ضرری متوجه تو نسازد، چه دلیلی دارد که تو از او انتظار داشته باشی وفای به عهد کند؟

آیا واقعاً تصور می کنی مردم با کاری که تمایلی به موافقت با آن ندارند، باید موافقت کنند؟ آیا بر این باور هستی که مردم را باید مجبور به انجام کاری که رغبتی به آن ندارند، کرد؟

چرا می خواهی کسی را مجبور کنی برخلاف میل و اراده خود دست به کاری بزنی.

دلیل من برای این کار این است که آنها را از انجام کاری که می رفت به ضرر من یا خانواده ام تمام شود، باز دارم.

پس برای آنکه به تو رنجی نرسد، حاضری به دیگران رنجی برسانی.

تصور نمی کردم انتظار من از دیگران به اینکه به قولشان وفادار باشند، موجب صدمه رساندن به آنها می گردد.

ولی برای او این کار باید رنج آور باشد، وگرنه به قولش با میل و رغبت وفادار می ماند.

با این مفهوم تولد نوعی مرگ است و مرگ نوعی تولد. چون به هنگام تولد، روح خود را در قفس تن زندانی و مقید به محدودیت های جسم می یابد، و به هنگام مرگ از این محدودیت ها فرار می کند. در موقع خواب هم روح همین عمل را انجام می دهد. به هنگام رها کردن قفس تن روح، یکبار دیگر طعم شادی را می چشد و ماهیت واقعی خود را تجربه می کند.

ولی آیا به هنگام محدود بودن در زندان تن، روح می تواند ماهیت واقعی خود را ظاهر و تجربه کند؟

و این سؤالی است که تو مطرح می کنی و این دقیقاً به دلیل و هدف از زندگی برمی گردد و ارتباط پیدا می کند. چون اگر زندگی در قفس تن چیزی جز زندان و محدودیت نیست، بنابراین چه خوبی و فایده ای بر آن مترتب است و کار و وظیفه او را چگونه می توان خوب تلقی کرد، چه رسد به اینکه بخواهیم آنرا توجیه کنیم؟

آری، تصور می کنم این سؤالی باشد که می خواهم مطرح کنم. و تصور می کنم پرسش همه افرادی باشد که محدودیت های تجربه انسانی را احساس کرده اند. البته منظورم محدودیت های فیزیکی نیست، - بلکه محدودیت های عاطفی و روانی.

آری می دانم و درک می کنم. همه پرسش های تو به سؤال بزرگ تری برمی گردد. کاملاً درست است، با وجود این اجازه بده حرفم را تمام کنم. همه عمر من از اینکه نتوانستم ممنوعانم را آنطور که مایل بودم دوست بدارم، رنج برده ام.

وقتی پسر جوانی بودم اجازه نداشتم با افراد غریبه صحبت کنم، چه رسد به اینکه حرف نابجایی بزنم. یادم می آید یکبار با پدرم در خیابان قدم می زدیم، در راه به مرد فقیری برخوردیم که گدایی می کرد. من فوراً از دیدن او ناراحت شدم و دست به جیب بردم تا سکه ای به او بدهم. پدرم فوراً مرا عقب زد و گفت: «آشغال، او آشغال است». این عنوانی بود که پدرم به افراد فقیر و بی درآمد می داد.

تجربه دیگریم، از برادر بزرگترم است که دیگر با ما زندگی نمی کرد و چون با پدرم بحث و مشاجره کرده بود شب کریسمس پدرم به او اجازه نداد وارد منزل شود. من برادرم را خیلی دوست داشتم و آرزو داشتم شب کریسمس با ما باشد ولی پدرم دم در او را متوقف کرد و اجازه نداد وارد منزل شود. مادرم از شدت عصبانیت داشت دیوانه می شد (او پسری از همسر اولش بود) و من در این میان مات و حیران مانده بودم. چرا برادرم به دلیل یک مشاجره جزئی نباید اجازه داشته باشد وارد منزل ما شود؟

مگر این دعوا و مرافعه چقدر مذموم بود که اجازه داشت شب کریسمس ما را به هم بزند. در حالیکه همه آتش ها پس از ۲۴ ساعت خاموش شده بود. قلب هفت ساله من قویاً به دنبال پاسخی برای این معما می گشت.

وقتی بزرگ تر شدم متوجه گردیدم این فقط چشم نبود که عشق را از جاری شدن و سیلان باز داشته بود، بلکه ترس هم همراه داشت. به همین دلیل ما اجازه نداشتیم با بیگانه ها صحبت کنیم - البته نه تنها در مواقعی که به علت جوان بودن بی دفاع بودیم، بلکه حتی در بزرگسالی من یاد گرفتم که حتی گفتگو و سلام و علیک دوستانه با بیگانه ها قدغن است، و اینکه لازم است با افرادی که تازه آشنا شده ایم آداب و رسوم خاصی (که از نظر من کاملاً نامفهوم و بی معنی بود) را رعایت کنیم. من دوست داشتم درباره شخص بیگانه ای که تازه با او آشنا شده بودم، همه چیز بدانم و دوست داشتم آنها هم همه چیز را درباره من بدانند ولی نه. مقررات حکم می کرد که باید صبر کنم.

و حالا در بزرگسالی محدودیت های دیگری هم به مقررات گذشته اضافه شده، من دوست دارم بگونه ای که طبیعی و عادی به نظرم می رسد، دیگران را دوست بدارم و دوست داشته شوم. ولی جامعه در مورد همه اینها اصول و مقرراتی دارد - و این مقررات به اندازه ای خشک و جدی است که حتی اگر طرف مقابل شما حاضر به قبول تجربه ای شود، جامعه با آن موافقت نمی کند و یک برچسب «نه» یا غلط به آن می چسباند.

آخر علت همه این تابوها چیست؟

خودت که قبلاً به آن اشاره کردی.

همه مسئله ترس است.

ولی آیا این ترس ها قابل توجیه نیست؟ آیا با درنظر گرفتن رفتارهای نسل ما، این محدودیت ها و قیدها قابل توجیه نیست؟ فرض کن مردی زن جوانی را ملاقات می کند، به او دل می بندد و

او را رها می کند و زن می ماند با چند بچه، بدون شغل، تأمین اقتصادی و مهارت های شغلی، آن هم در سن سی و نه چهل سالگی یا از آن بدتر در سن شصت و چهار سالگی توسط مرد ۶۸ ساله ای که به زنی جوان تر دل بسته است.

آیا تصور تو بر این است که آن مرد پیر دیگر علاقه ای به زنش ندارد.

عمل او مسلماً نشانه عدم علاقه او است.

معمولاً بهانه این نوع افراد این است که او هنوز هم زن و فرزندش را دوست دارد و آنچه او را به این کار وادار کرد، محدودیتی است که زن سابق یا معشوقه جدیدش بر او تحمیل کرده اند، و اینکه روح دوست دارد آزاده باشد و علیه هرگونه محدودیتی، از هر نوع که باشد، مقاومت نشان می دهد و انقلاب می کند، و این چیزی است که علت انقلاب ها در طول تاریخ بوده است.

آنچه من شاهد آن هستم این است که شما خودتان «سازنده» و «به وجود آورنده» سیستم های نادرست و درست، موافق و مخالف در جامعه هستید و من نگاه می کنم که آیا آنچه به عنوان یک نوع، یا فرد شما انتخاب یا آرزو می کنید به سود و در خدمت شما است یا نه.

سؤالی که در رابطه با هر تصمیمی شما باید از خود کنید این است: من کی هستم و

انتخاب می کنم چه کسی باشم؟

از اعمالی که حیثیت فردی، اجتماعی و جهانی شما را زیر سؤال می برد باید اجتناب شود. شما باید اعمال خود را در چارچوب خاصی که منطبق با اخلاقیات، نوع دوستی، نوع پرستی است تنظیم و تدوین کنید. وقتی می خواهید کاری انجام دهید از خود این سؤال را بکنید که این عمل چه منافع یا ضررهایی دربر دارد؟ آیا در جهت تأمین منافع شخصی یا اجتماعی است؟ آیا حس خودخواهی و زیاده خواهی شما را تأمین و تغذیه می کند؟

بار پروردگارا پاسخ تو مرا مأیوس می سازد. چون پاسخ ها به قدری وسیع و کلی است که بسیاری از پرسش ها را باقی می گذارد.

اگر تو بودی پاسخی که برای سؤال بالا داشتی چه بود؟

طبق آنچه در این کتاب ها آمده، طبق آنچه تو در این گفتگوها مطرح کردی - من «عشق» هستم و این خود واقعی من است.

بسیار عالی! تو خوب یاد گرفته ای. تو عشق هستی. عشق یگانه چیزی است که وجود دارد. من عشق هستم و جز عشق چیز دیگری وجود ندارد.

پس ترس چیست؟

ترس آن چیزی است که تو نیستی. ترس گواه کاذبی است که حقیقی به نظر می رسد. ترس خلاف عشق است. که تو در واقعیت خود بوجود آورده ای تا آنچه را هستی به طور تجربی بشناسی.

این همان چیزی است که در دنیای نسبیت واقعی به نظر می رسد: در غیبت آنچه تو نیستی، آنچه که تو هستی ... نیست.

توقلاً بارها هم به این سؤال پرداخته بودی ولی این بار این پاسخ مرا قانع نمی کند. عشق نمی تواند پاسخ همه چیز باشد.

اجازه بده ببینم در چه کلمات و به چه شیوه هایی می توانم معنی عشق را برای تو بیان کنم؟

عالی شد.

اولین کلمه ای که به ذهن می رسد نامنتها است. عشق پدیده ای نامنتها است.

ما دوباره به همان جای اول رسیدیم، ما مثل دایره در حال چرخش هستیم.

عشق چیزی است که نهایت ندارد. برای آن نه ابتدا و نه انتهایی می شود قائل شد. نه
قبلی و نه بعدی. عشق همیشه بوده، هست و خواهد بود.
بنابراین عشق چیزی همیشگی است. یک واقعیت پایدار.
حالا به کلمه ای می رسیم که قبلاً استفاده کردم - آزادی - چون عشق چیزی نامحدود و
همیشگی است، پس ... آزاد است. عشق چیزی است که به طور کامل آزاد است.
اکنون در واقعیت بشری، تو احساس می کنی که همواره در جستجوی آن هستی که
دوست بداری و دوست داشته شوی و در جستجوی عشقی هستی که نامحدود باشد و ضمناً
تو آنقدر آزاد باشی که بتوانی آنرا ابراز کنی.
تو در جستجوی آزادی، رهایی از محدودیت، و جاودانگی در تجربه ای حاصل از عشق
هستی. تو ممکن است همیشه آنرا به دست نیاوری ولی این آن چیزی است که در جستجوی
آن هستی. تو در این جستجو هستی، چون این چیزی است که عشق هست و در اعماق روح
تو این را می دانی. چون خودت نهاد عشق هستی، و از طریق ابراز عشق، تو در جستجوی آن
هستی که گوهر الهی و خود واقعی ات را تجربه کنی.
تو جلوه هایی از زندگی، عشق و ربوبیت هستی.
بنابراین همه این واژه ها مترادف هستند، آنها را یک چیز تصور کن.

خداوند

هستی

عشق

بیکرانی

جاودانگی

آزادی.

هر چیزی غیر از اینها جزء اینها به حساب نمی آید.

تو همه اینها هستی و سعی داری دیر یا زود به عنوان همه اینها خود را تجربه کنی -

منظورت از «دیر یا زود» چیست؟

بستگی به این دارد که چه موقع بر ترس خود غالب شوی. همانطور که گفتم ترس گواهی

کاذب است که حقیقی به نظر می رسد. ترس چیزی است که تو نیستی.

تو پس از آنکه آنچه را که نیستی تجربه کردی به جستجوی تجربه پدیده ای می روی که

هستی.

چه کسی مایل به تجربه ترس است؟

هیچکس از ترس خوشش نمی آید ولی به او آموخته می شود.

یک بچه از هیچ چیز نمی هراسد. او فکر می کند به انجام هر کاری قادر است. ضمناً عدم

آزادی هم برایش مفهومی ندارد او فکر می کند همه را می تواند دوست بدارد. ضمناً زندگی را

هم دوست دارد و فکر می کند تا ابد زنده باقی می ماند. و مردمی که مثل بچه ها عمل می کنند،

فکر می کنند هیچ چیز نمی تواند به آنها صدمه بزند. ضمناً هیچ بچه ای درکی از مفاهیم غیر

ربانی ندارد تا اینکه توسط بزرگترها این مفاهیم به او آموخته شود.

به همین دلیل بچه ها عریان ظاهر می شوند، همه را در آغوش می گیرند و احساس

شرمساری از این کار نمی کنند.

بچه ها کارهایشان از روی صداقت و معصومیت است ولی بزرگترها نمی توانند مثل بچه ها

رفتار کنند بدون آنکه نفس پرستی را کنار گذارند.

ولی خداوند اجازه نمی دهد که شهوت و نفس پرستی دنبال و تجربه شود.

در واقع خداوند این عمل را نهی کرد. آدم و حوا آزاد و عریان در باغ بهشت می گشتند تا اینکه حوا - میوه درخت - دانش خوب و دانش بد را خورد و تو ما را به مرتبه فعلی هبوط دادی چون ما همگی محکوم به گناه اولیه هستیم.

من چنین کاری نکردم و تو هم دیگر در این رابطه سخنی بر زبان نیاور.

متأسفم.

داشتیم می گفتم که تو به عنوان یک نوع (Species) سعی داری عشق را به عنوان پدیده ای نامحدود، جاودانی و رها از محدودیت تجربه کنی. پیمان زناشوئی کوششی در برقراری جاودانگی بوده است. با بستن این پیمان، شما قبول کردید برای یک عمر شریک و غمخوار یکدیگر باشید، ولی این عمل موجب پدید آمدن عشقی که «نامحدود» و «رها از قید» باشد، نشد.

چرا که نه؟ اگر همسری آزادانه انتخاب شود، آیا نشانه و مبین آزادی نیست؟ و اینکه تو جز با همسرت با هیچ کس دیگری رابطه نداشته باشی نوعی محدودیت نیست. این یک نوع انتخاب است. و انتخاب محدودیت نیست، بلکه به کاربردن آزادی است.

تا آنجا که این یک انتخاب به شمار آید، حق با توست.

باید هم این طور باشد، ازدواج یک عهد و میثاق است.

آری و گاهی مسئله از همین جا آغاز می شود.

ممکن است مرا در این راستا کمک کنی؟

خوب توجه کن. زمانی فرا می رسد که تو دوست داری برای رابطه ای اهمیت بسیار خاص و ویژه ای قائل شوی؛ این به این دلیل نیست که فردی از نظر تو ویژه تر از دیگری است، بلکه طریق و راهی که تو می خواهی عمق محبتت را به این شخص نشان دهی متفاوت و فقط منحصر به این فرد است.

در واقع راهی که تو عشق و علاقه ات را به هر فردی که مورد توجه و محبت تو است، نشان می دهی منحصر بفرد است. تو هیچ گاه عشقت را به دو نفر به طور یکسان نشان نمی دهی. چون تو مخلوق و خالق ابتکار و خلاقیت هستی، و آنچه خلق می کنی بکر و اصیل است. هیچ دو فکر، حرف یا عملی نمی تواند شبیه هم باشد. تو نمی توانی نظیر چیزی را عیناً خلق کنی. تو فقط می توانی ابداع کنی.

آیا می دانی چرا دو ذره برف شبیه هم نیستند. چون این کار غیرممکن است. «خلق کردن» جدا از «نخسه برداری» است و خالق فقط می تواند خلق کند.

به همین دلیل دو ذره برف شبیه هم نیستند. به طور مشابه، دو فرد شبیه هم پیدا نمی شود. دو فکر شبیه هم، دو رابطه شبیه هم و خلاصه دو چیز کاملاً شبیه به هم پیدا نمی شود. عالم خلقت - و آنچه در آن است - به گونه ای منحصر بفرد و یکتا وجود دارد و چیزی شبیه آن وجود ندارد.

این مجدداً همان دوگانگی ربانی است. هر چیزی مفرد است و در عین حال تکثری است از یک واحد مطلق.

دقیقاً، هر انگشت دست تو متفاوت است. در عین حال دو دست عین هم هستند. هوایی که در اطاق تو هست، هوایی است که در همه جا هست، با وجود این هوا از اطاقی به اطاق دیگر تفاوت می کند.

در مورد افراد هم همین طور است. همه مردم ظاهراً یکسان هستند ولی دو نفر شبیه هم پیدا نمی شوند.

بنابراین تو نمی توانی دو نفر را حتی اگر سعی کنی، یکسان دوست بداری - و تمایلی هم به این کار نداری، چون عشق پاسخی منحصر بفرد به چیزی است که منحصر بفرد است.

بنابراین وقتی تو عشقت را به کسی نشان می دهی به نحوی رفتار می کنی که نمی توانی با دیگران همان گونه رفتار کنی. افکار، کلمات و اعمال تو – قابل رونویسی نیستند ... دقیقاً نظیر فردی که تو این احساسات را نسبت به او داری.

اگر موقعیتی برایت پیش آمد که آرزو داشتی احساساتت را فقط به یک فرد بخصوص ابراز کنی، مختار هستی محبتت را هرگونه بخواهی ابراز کنی. ولی سعی کن این کار را با اختیار و آزادی کامل انجام دهی، نه اینکه خود را مقید به کاری کنی. در وادی عشق، تعهد محلی از اعراب ندارد.

اگر تصمیم تو به ابراز عشق و محبت به فرد خاصی در نظرت جنبه پیمان و میثاق مقدسی داشته باشد، که قابل شکست نیست، روزی ممکن است برسد که این تجربه برایت جنبه تعهد و قید پیدا کند – در آن صورت رنجش ظاهر می شود. ولی اگر تو این تصمیم را به صورت یک قول و پیمان نبینی که فقط یک بار مکلف به آن شده ای، بلکه به صورت یک انتخاب آزاد به آن نگاه کنی که مرتباً تکرار می شود، رنجشی هرگز پدید نخواهد آمد.

این را به خاطر داشته باش: فقط یک پیمان مقدس وجود دارد – اینکه با حقیقت ذات خود زندگی کنی و حق جوئی و حق پرستی کنی. سایر پیمان ها به قیمت از دست دادن آزادی تمام می شوند و هرگز نمی توانند مقدس تلقی شوند. آزادی استعاره ای است برای روح تو که از همه محدودیت ها آزاد است. اگر تو این آزادی را از دست بدهی، در واقع خود واقعی ات را از دست داده ای. و این نه تنها کار مقدسی نیست بلکه کفرآمیز است.

آنچه گفتی کلمات خشنی بودند. منظورت این است که ما هرگز نباید عهد و میثاقی ببندیم - و اینکه هرگز به کسی قولی ندهیم.

آنطور که شماها اکنون زندگی می کنید، دروغی در بطن هر قولی وجود دارد. آن دروغ این است که تو می دانی چه احساسی نسبت به موقعیت یا چیزی داری، و درباره آن چه کاری می خواهی در آینده معینی انجام دهی، ولی اگر تو به صورت یک موجود واکنشی زندگی کنی - که اکثر شما از قضا این چنین زندگی می کنید - به این امر پی نخواهی برد. فقط در صورتی که به صورت یک موجود خلاق زندگی کنی، پیمان تو می تواند خالی از دروغ باشد.

موجودات خلاق می دانند که در هر موقعیتی چه احساسی نسبت به اشیاء دارند چون افراد خلاق احساسات خود را خلق می کنند نه اینکه آنها را تجربه کنند.

تا زمانی که نتوانی آینده خود را خلق کنی، نمی توانی آینده ات را پیش بینی کنی. و تا زمانی که نتوانی آینده ات را پیش بینی کنی، نمی توانی در مورد آن قول واقع بینانه ای بدهی.

با این وجود حتی کسی که آینده اش را خلق و پیش بینی می کند این اختیار و حق را دارد که تغییر کند. تغییر حق اساسی همه موجودات است. در واقع تغییر از «حق» هم بالاتر است، چون حق چیزی است که تفویض می شود، در حالی که «تغییر چیزی است که هست».

تغییر وجود دارد.

آنچه تغییر است، تو هستی.

بنابراین چون تو «تغییر» هستی - و چون تغییر تنها چیزی است که در مورد تو همیشه ادامه دارد، تو نمی توانی قول بدهی که همواره همان که بودی، باشی.

فرایندی که تو زندگی می نامی فرایند خلق - مجدد است. کل زندگی مرتباً و در هر لحظه در حال تجدید حیات است.

در این فرایند یکسانی غیرممکن است، چون اگر چیزی همسان باشد، اصلاً تغییر نکرده است. با وجود این در موقعیتی که همسانی غیرممکن است، شبیه بودن غیرممکن نیست. شباهت، نتیجه فرایند تغییر است که طی آن نمونه ای دقیقاً شبیه آنچه شخص قبلاً بود بوجود می آورد.

زمانی که خلاقیت به سطح بالایی از شباهت می رسد شما آنرا همسانی می نامید. و از دیدگاه خشن و نقطه نظر محدود شما، دو چیز واقعاً همسانند.

بنابراین از نقطه نظر انسان ظاهراً فرایندی ادامه دار در عالم خلقت مشاهده می شود. به این نحو که اشیاء ظاهراً شبیه به هم به نظر می رسند و شبیه هم عمل می کنند و شبیه هم عکس العمل نشان می دهند. شما انسجامی در اینجا مشاهده می کنید.

این حالت خوبی است چون چارچوبی ایجاد می کند که در آن چارچوب شما ممکن است هستی خود را در بعد فیزیکی آن ملاحظه و تجربه کنید.

با وجود این باید بدانی که از منظر کل زندگی - که هم جنبه مادی و هم غیرمادی را دربر می گیرد - به ظاهر تداومی وجود ندارد. اشیاء آنچنان که واقعاً هستند، تجربه می شوند: تمام مدت در حال تغییر کردن.

تو می گویی تغییرات گاهی به قدری ظریف و غیرمحسوس هستند که از دیدگاه غیردقیق ما آنها شبیه هم به نظر می رسند - گاهی دقیقاً یکسان - در موقعیتی که آنها یکسان نیستند.

دقیقاً.

چیزی به عنوان «دو قلوهای شبیه هم وجود ندارد».

دقیقاً. خیلی خوب به موضوع توجه کردی.

با وجود این ما می توانیم خود را به شکلی که به قدر کافی همسان به نظر می رسد، به

طور مکرر خلق کنیم، تا همان اثر تداومی را داشته باشد.

آری.

و ما این کار را در روابط انسانی می توانیم انجام دهیم، از طریق آنکه هستیم و اینکه چگونه

رفتار می کنیم.

اگرچه برای اغلب شما این کار بسیار مشکل است.

به دلیل اینکه تداوم واقعی همانطور که یاد گرفتیم ناقص قانون طبیعی است و توانمندی

بسیار می خواهد که کسی بتواند حتی ظاهر همسان بوجود آورد.

یک پیرِ طریقت می تواند بر هر تمایل طبیعی غلبه کند (یادتان باشد تمایل طبیعی

همیشه به ایجاد تغییر است) تا یکسانی بوجود آورد. در واقع او نمی تواند از هر لحظه به

لحظه دیگر یکسان و همانند ظاهر شود. ولی می تواند به قدر کافی شباهتی بوجود آورد، تا

ظاهر همسانی خلق نماید.

معهداً مردمی که پیرِ طریقت هم نیستند تمام اوقات رفتاری همانند از خود نشان می دهند.

مردمی را می شناسم که رفتار و ظاهر آنها به قدری شبیه یکدیگر است که تو می توانی روی

آنها شرط بندی کنی.

با وجود این کوشش زیادی می خواهد که کاری به طور همانند انجام دهی.

پیرِ طریقت کسی است که در سطحی بسیار بالا همسانی بوجود می آورد (آنچه شما

عمداً انسجام می نامید) شاگرد کسی است که بدون آنکه لزومی داشته باشد انسجام بوجود

می آورد، بدون آنکه الزاماً قصد این کار را داشته باشد. کسی که همیشه اوقات نسبت به

موقعیت های مشابه واکنش نشان می دهد، اغلب بهانه اش این است که «جز این کار دیگری نمی توانستم انجام دهم».

یک مرشد هرگز چنین حرفی نمی زند.

حتی اگر واکنش فردی رفتار تحسین آمیزی برانگیزد - چیزی که برای آن ستایش شود - واکنش او اغلب چنین است: «این که کار فوق العاده نبوده من بدون اختیار این کار را کردم. هرکس دیگری هم این کار را می کرد».

یک مرشد هرگز چنین نمی کند.

یک مرشد کسی است که واقعاً می داند چکار می کند.

و می داند چرا.

افراد معمولی اغلب هیچ یک را نمی دانند.

به همین دلیل به پیمان ها پایبند بودن آنقدر مشکل است.

این، یک دلیل آن می تواند باشد. همانطور که گفتم تا شما نتوانید آینده تان را پیش

بینی کنید، نمی توانید بطور واقعی قولی بدهید.

دلیل دومی که مردم برایشان مشکل است به عهد خود پایبند بمانند این است که آنها با

صداقتی که باید از خود نشان دهند، در تعارض قرار می گیرند.

منظورت چیست؟

منظورم این است که حقیقتی که موجب رشد و تکامل آنها می شود، از آنچه آنها ادعا

دارند حقیقت آنها است متفاوت است. بنابراین همواره با خود در تعارضند. کدام را انتخاب

کنم؟ حقیقتم یا عهد و پیمانم را؟

پس من باید متحمل رنج شوم یا شاهد رنج و ناراحتی افراد خانواده ام باشم تا اینکه به کسی

که قولی داده، به دلیل آنکه از او خواسته ام به عهدش عمل کند «صدمه ای» نرسانم.

آیا تصور می‌کنی اگر کسی را مجبور به پایبند بودن به عهدی کنی، از رنج و دردی خود را رها ساخته‌ای؟

این را به تو بگویم: ضرری که توسط افراد مأیوس به دیگران وارد می‌شود (افرادی که تصور می‌کنند کاری کرده‌اند که باید می‌کردند، بیش از ضرری است که توسط افرادی که آزادانه کاری را انجام داده‌اند، به آنها وارد می‌شود.

وقتی تو به شخصی آزادی عمل می‌دهی، تو خطر را دور می‌کنی به جای آنکه به آن بیافزایی.

دیگران را در پایبند بودن به پیمان‌ها آزاد گذاشتن و مجبور به ادای تعهدی نکردن، ممکن است در کوتاه مدت کاری به ضرر و زیان و به نظر برسد، ولی در درازمدت هرگز به تو صدمه نخواهد زد. زیرا وقتی توبه دیگری آزادی عمل می‌دهی، در واقع به خودت آزادی می‌دهی. و همین تو را از درد و غم، لطمه وارد شدن به وقار و حس ارزشمندی‌ات که معمولاً در پی فشار تو به فردی برای پایبند بودن به عهدش پیش می‌آید، رها می‌سازد.

صدمه در درازمدت به مراتب زیانش بیشتر از ضرر کوتاه مدت است. و این را هر کسی که دیگری را مقید به انجام پیمانی نموده کشف کرده است.

آیا این حرف در مورد تجارت هم مصداق پیدا می‌کند؟ دنیا چگونه می‌تواند به آن طریق تجارت کند؟

در واقع این یگانه راه تجارت سالم است.

مسئله‌ی بی‌که در حال حاضر جامعه شما با آن روبرو است این است که تجارت بر زور و قدرت استوار است. قدرت قانونی که شما «قدرت قانون» می‌نامید و قدرت فیزیکی (که نیروهای مسلح جهانی می‌نامید).

شما هنوز یاد نگرفته‌اید با «قانع کردن» کارهای خود را از پیش ببرید.

اگر با توسل به «قانون» و «قدرت» آن نباشد - از طریق دادگاه‌ها - چگونه ما می‌توانیم بازرگانان را «قانع» کنیم که به مفاد قراردادهای خود پایبند بوده و آنرا عملی سازند؟

تا پایداری قوانین و اصول فرهنگی موجود ممکن است راه دیگری وجود نداشته باشد. با این وجود اگر قرار باشد شما به خاطر حفظ منافع و برای به هم نخوردن قراردادهای امضاء شده، اصول اخلاقی را زیرپا بگذارید، این دیگر شیوه‌ای بسیار ابتدایی و غیراصولی است.

ممکن است توضیح بیشتری بدهی؟

در حال حاضر با توسل به قانون (قدرت) شما قراردادها را محکم و پایدار نگاه می‌دارید. زمانی که اصول فرهنگی تغییر می‌کند. یعنی شما به این نتیجه می‌رسید که همگی تان یکی هستید، دیگر هرگز متوسل به زور نمی‌شوید، چون با این کار فقط به خودتان لطمه زده‌اید. شما روی دست راستتان با دست چپتان، نمی‌زنید.

حتی اگر دست چپ مانع فعالیت یا رشد صحیح شما می‌شد؟

این چیز دیگری است که اتفاق نمی‌افتاد. شما مانع از رشد و فعالیت خود نمی‌شدید. شما با دست خود به خود لطمه وارد نمی‌سازید. قراردادهایتان را نقض نمی‌کنید و البته قراردادهای شما هم کاملاً متفاوت خواهند بود.

شما بده و بستان را کنار می‌گذارید و قبول نمی‌کنید که تا چیز ارزشمندی دریافت نکنید چیز ارزشمندی ندهید. شما تا دریافت آنچه بازده عادلانه می‌نامید، چیزی را نزد خود نگاه نمی‌دارید، یا از تقسیم آن با دیگران، امتناع نمی‌ورزید.

شما به طور خودکار می‌دهید و پس می‌گیرید و لذا کمتر قرار دادی دیگر بهم می‌خورد. چون قرارداد در مورد تبادل کالاها و خدمات است. در حالیکه زندگی شما در جهت دادن کالا و خدمات، صرفنظر از هرگونه تبادلی است که صورت بگیرد یا نگیرد.

با وجود این در این ایثار یک جانبه، نجات شما نهفته است، چون شما آنچه را که خداوند تجربه کرده کشف کرده اید:

که آنچه به دیگری می دهید به منزله اعطای آن به خودتان است، از هر دست بدهی از دست دیگر می گیری.

هر چه از جانب شما بذل و بخشش شود به خودتان باز می گردد.

هفت برابر. بنابراین شما دیگر نگران اینکه چه چیزی در عوض دریافت می کنید، نمی باشید. بلکه نگران این هستید که چگونه بهترین خدمات را ارائه دهید. زندگی در جهت خلق و ارائه بهترین و بالاترین کیفیت ایثار است و نه دریافت بالاترین نوع کیفیت ها.

شما به طلب و خواستن های خود ادامه می دهید. ولی زندگی فقط برای «دریافت» نیست. زندگی باید نهاد «ایثار» (بخشش) باشد و برای این کار شما باید آماده بخشش باشید، به ویژه به افرادی که آنچه شما انتظار داشتید به شما بدهند، به شما ندادند.

این تغییر روش، جابجایی کامل در داستان فرهنگی تو بوجود می آورد. آنچه امروزه در فرهنگ تو «موفقیت» نامیده می شود، به مقدار زیاد با آنچه تو «به دست می آوری» با افتخار، پول، قدرت و ثروتی که جمع آورده ای، اندازه گیری می شود. در فرهنگ جدید «موفقیت» با مقداری که تو سبب می شوی دیگران «جمع آوری» کنند، سنجیده و اندازه گیری می شود.

طنز قضیه اینجا است که هرچه تو بیشتر سبب شوی دیگران به ثروت برسند، خودت بیشتر به ثروت خواهی رسید. (بدون کوشش). بدون آنکه نیازی به «قرار داد»، «عهد نامه»، «مذاکره» و «سودا و معامله»، یا «طرح دعوی در دادگاه یا رجوع به «دادگاه» باشد، که شما را مجبور کند عهد و پیمان خود را عملی سازید.

در اقتصاد آینده، تو کارها را برای نفع شخصی انجام نمی دهی، بلکه برای رشد شخصی، که همان در واقع نفع شخصی است.

با وجود این «سود» در واژه اقتصادی به سوی تو سرازیر می شود. هنگامی که تو نسخه بزرگتر و ارزشمندتری از خود واقعی ات بشوی.

در آن روزها و ایام طلائی، متوسل شدن به زور برای ستاندن مالی یا چیزی از کسی به این دلیل که او «قول» داده چیزی را به شما بدهد، به نظرت بسیار بچه گانه می رسد. اگر کسی به پیمان خود عمل نکند، تو خیلی راحت به او اجازه می دهی به راهش ادامه دهد، خودش در انتخاب هایش تصمیم گیرنده باشد و تجربه هایش را خودش خلق کند، و در مورد آنچه از دریغ داشته اند، احساس کمبود نمی کنی، چون می دانی روزی، از آسمان می رسد و منبع فیض و برکات جای دیگری است - و اینکه افراد روزی دهنده تو نیستند، ولی تو منبع خیر و برکت هستی.

متوجه نکته شدم ولی گویا، از سؤال اصلی دور افتادیم. همه بحث ما درباره عشق بود، و اینکه آیا انسان ها اجازه دارند عشق خود را بدون محدودیت بیان و ابراز نمایند و بحث ما کشیده شد به ازدواج، و ناگهان ما از موضوع جدا افتادیم.

در واقع این طور نیست. هر موضوعی که در مورد آن صحبت کرده ایم به دیگری ارتباط داشته و این ادامه بحث ما است. در جوامع به اصطلاح روشنفکر، و کاملاً تکامل یافته «ازدواج» و «معامله» به صورت امروزی آن صورت نمی گیرد و نه اثری از ساختارهای مصنوعی اجتماعی که جامعه امروزی را منسجم نگاه داشته، دیده می شود.

البته به زودی به این مطلب می رسیم. در حال حاضر میل دارم این موضوع را به جایی برسانیم و خاتمه دهیم. خلاصه آنچه گفتی این بود که اغلب انسان ها پایبند به عهد و پیمان خود نیستند و بنابراین چیزی که نمی توانند جامعه عمل ببوشانند، نباید از اول قبول کنند. این بیشتر

بنیاد ازدواج را زیر سؤال می برد. البته باید حرفم را صحیح کنم میلیون ها انسان هم هستند که بنیاد ازدواج را دوست دارند و میل دارند از آن حمایت کنند.

حرف تو را قبول دارم. در عین حال به علت دگرگونی شرایط، بسیاری از مردم دیگر از ازدواج خوششان نمی آید و از وضعی که بر ایشان پیش آورده ناراحت هستند.
آمار طلاق این را ثابت می کند.

ما نه تنها به بنیاد ازدواج خدشه وارد کرده ایم بلکه به مذهب هم خدشه وارد آورده ایم.

اگر ازدواج چنین مشکلاتی بوجود می آورد، چرا ما باز هم آنرا ترجیح می دهیم؟
چون ازدواج تنها روشی بود که به کمک آن تو می توانستی «جاودانگی» و تداوم را وارد تجربه عشق کنی.

ازدواج تنها وسیله ای بود که زن می توانست بقا و پشتیبانی خود را تضمین کند و تنها وسیله ای بود که مرد می توانست امیال خود را ارضاء کند و همنشین و شریکی در کنار خود داشته باشد.

بنابراین یک قرارداد اجتماعی بوجود آمد. معامله ای صورت گرفت. تو این را به من بده و من آنرا به تو می دهم. این بیشتر شبیه یک داد و ستد بود. قراردادی بسته می شد و چون هر دوطرف نیاز داشتند این پیمان را تقویت کنند به آن عنوان «پیمان مقدس» با خداوند دادند و گفتند هر که آنرا بشکند توسط خداوند مجازات می شود.

بعدها چون عده ای به این پیمان استوار نماندند انسان ها قوانین دیگری وضع کردند تا قانون ازدواج را تقویت کنند ولی نه قوانین به اصطلاح الهی و نه قوانین بشری نتوانست مردم را بر عهد و میثاق خود پایدار نگاه دارد.

شاید علت این باشد که چون انسان ذاتاً آزاد خلق شده هر آنچه برای او محدودیتی ایجاد کند که خلاف قانون طبیعت باشد انسان را علیه آن برمی انگیزد. چون انسان نهاد عشق است و

عشق نامحدود، جاودانی و رها از قیود است. فطرت انسان آزادی و آزادگی است. انسان ذاتی لایتناهی، جاودانی و آزاد دارد. لذا هر ساختار مصنوعی اجتماعی، اخلاقی، مذهبی، فلسفی، اقتصادی یا سیاسی که طبیعت انسان را نفی یا تحت انقیاد در آورد نقض طبیعت انسان به شمار می آید، و بشر علیه آن شورش می کند.

چه عاملی سبب پیدایش کشور ما شد، عشق به «آزادی».

ما اکنون آن آزادی را در کشور خود و در زندگی فردی خود از دست داده ایم تا به نعمت دیگری دست یابیم: امنیت و آرامش.

ما آنقدر از «زندگی کردن» و از «خود زندگی» می ترسیم که کیفیت فطری خود را در ازاء کسب امنیت از دست داده ایم.

بنیادی که ما ازدواج می نامیم به منظور ایجاد و برقراری امنیت بوجود آمده. همانطور که دولت و حکومت به همین منظور پی ریزی شده.

در حالیکه ازدواج قاعداً باید جلوه و تظاهری از عشق غائی باشد.

همانطور که حدس زدی ازدواج باید تظاهر غائی عشق باشد. ولی در حال حاضر آنچه انسان ها ساخته اند تظاهر غائی ترس است.

ازدواج های فعلی صورت می گیرد با این تلاش که عشق را در سطح یک قول (پیمان) یا یک ضمانت کتبی پایین بیاورد.

ازدواج کوششی است در این راستا که روندی که اکنون وجود دارد، همواره بر این پایه باقی خواهد ماند. و چگونه شما این ضمانت را بکار می برید؟ ابتدا به عنوان وسیله ای برای خلق و ایجاد امنیت (به جای ایجاد امنیت از آنچه درون شما است) و دوم چنانچه آن امنیت حاصل نشد، به عنوان وسیله ای برای تنبیه یکدیگر. چون میثاقی که اکنون شکسته شده می تواند پایه طرح دعوی در دادگاه باشد.

ازدواج ضمناً کوششی است برای دادن این تضمین که احساساتی که شما برای یکدیگر دارید، هرگز نسبت به دیگری نخواهید داشت. یا، حداقل هرگز با دیگری آنرا به همان صورت نمایان نخواهید ساخت.

نهایتاً پیمان ازدواج بسته شده برای بیان این شعار که «این رابطه ویژه است و من به آن بالاتر از هر عهد و پیمانی وفادار می مانم».

عیب کار در چیست؟

عیبی بر این کار مترتب نیست. مسئله «درست» یا «نادرست» نیست. «درست» یا «نادرستی» وجود ندارد. مسئله اینجاست که چه چیز به شما خدمت می کند؟ و چه عاملی شما را در جهت بالاترین تصویری که از خود واقعی تان دارید، سوق می دهد.

اگر خود واقعی شما انسانی باشد که معتقد باشد، این رابطه - همین رابطه کنونی - از هر رابطه دیگری ویژه تر است، در آن صورت ساختار ازدواج به شما اجازه می دهد این رابطه را به طور کامل حفظ و به آن وفادار بمانید. ولی ممکن است برایت جالب باشد که عشق های الهی از چنین کیفیتی برخوردار نیست.

برای یک مؤمن واقعی نمی تواند بگوید: این شخص بخصوص برای او مهم تر و ویژه تر از دیگری است. طنز قضیه در این است که اگرچه ازدواج را شما یکی از مقدس ترین میثاق ها می پندارید ولی برخوردی که خداوند با بندگانش دارد کاملاً متفاوت از این است. برای او بنده ها همه یکسان هستند و تفاوتی بین آنها وجود ندارد.

ولی چون بشر نمی تواند این را بپذیرد که خداوند یکی را بیشتر از دیگری دوست داشته باشد، این داستان را خلق کرد؛ که خداوند صرفاً افراد مشخصی را به دلایل مشخصی دوست دارد. شما به این عقاید عنوان مذهب می دهید و من عنوان کفر.

چون هر باوری که خداوند بنده ای را بیشتر از دیگری دوست دارد، یک دروغ است.

آه خدای من، تا همین جا کافی است. حرف های تو مرا به کلی مغشوش و سردرگم می کند. این، نمی تواند حرف های خداوند باشد. خداوند هرگز دربارهٔ مذهب و ازدواج چنین چیزهایی نمی گوید.

ما دربارهٔ مذهب و ازدواجی صحبت می کردیم که ساخته و پرداختهٔ دست بشر است. تو فکر می کنی این صحبت خشن است؟ این را به تو بگویم: تو حرف های خداوند را پست و حقیر می کنی تا ترس های خودت را توجیه کنی و رفتارهای ناسالمی را که نسبت به یکدیگر دارید توجیه نمایی.

تو آنچه را خودت می پسندی و به آن نیاز داری از زبان خدا بر زبان می آوری، برای آنکه یکدیگر را محدود کنید، به هم صدمه بزنید و یکدیگر را به نام خداوند به قتل رسانید. آری قرن ها است که شما به نام من پرچم های خود را افراشته اید و صلیب ها را به میدان جنگ برده اید، همه برای اثبات این مدعا که من مردمی را بیش از مردم دیگر دوست دارم و از شما خواسته ام کشتار کنید تا آنها ثابت کنید.

ولی این را بدان که: عشق من نامحدود است و بدون قید و شرط.

این حرفی است که تو نمی توانی بشنوی، حقیقتی است که نمی توانی تحمل کنی و نظریه ای است که نمی توانی قبول کنی. چون جنبهٔ همهٔ شمولی آن نه تنها بنیاد ازدواج بلکه بنیادهای مذهبی و دوستی را نیز از بین می برد.

چون تو یک فرهنگ انحصاری بوجود آورده و آنها با افسانهٔ فرهنگی خدایی که تمایز و استثناء قائل است و تقویت و پشتیبانی کرده ای.

در حالیکه فرهنگ خداوند بر همهٔ شمولی استوار است. عشقِ خداوند همه را در برمی گیرد. به قلمرو خداوند همه کس دعوت شده است.

این حقیقت از نقطه نظر تو یک نوع توهین به مقدسات به شمار می آید.

و تو باید این طور فکر کنی. چون اگر این حقیقت داشته باشد، هرچه تو در زندگی خلق کرده ای کاذب و ساختگی است. همه میثاق ها و همه ساختارهای بشری ناقص و اشتباه است به حدی که نه نامحدود است نه جاودانی و نه رها از قیود.

به چیزی در صورتی می توان عنوان ناقص و معیوب داد که مطابق انتظاری که از آن می رود عمل نکند. اگر در اطاقی خوب باز و بسته نمی شود، شما به «در»، عنوان «نادرست» نمی دهید. شما صرفاً می گوئید نحوه نصب یا عملکرد آن غلط است - چون کاری که از آن انتظار دارند به وجه مطلوب انجام نمی دهد.

آنچه در زندگی و در جامعه بشری توسط شما ساخته می شود که مقصود شما را عملی نمی کند، عنوان معیوب یا ناقص می گیرد.

فقط برای درک بهتر مطلب، مقصود من از انسان خلق شدن این است که:

تصمیم بگیری و اعلام کنی. خلق و تبیین نمایی. تجربه کنی و گوهر ذات الهی ات را بارور و شکوفا سازی. در هر لحظه بهترین تصویری را که از «خود واقعی ات» داری، مجدداً خلق کنی.

این مقصود تو از انسان خلق شدن است و مقصود کل زندگی است.

ما در این موقعیت کجا قرار می گیریم؟ ما مذهب را خراب کرده ایم، ازدواج را تحریف کرده ایم. دولت ها را رد و تکذیب کرده ایم، ما کجا هستیم؟

اولاً شماها چیزی را نابود، تحریف و تکذیب نکرده اید. اگر ساختاری که شما بوجود آورده اید عمل نمی کند و آنچه را از او انتظار دارید بوجود نمی آورد، توصیف آن شرایط به منزله نابود کردن، تکذیب کردن یا رد آن ساختار نیست. سعی کن اختلاف میان قضاوت و مشاهده را درک کنی.

قصد بحث و مشاجره ندارم ولی بسیاری از چیزهایی که در اینجا گفته شد خیلی جنبه قضاوتی دارد.

مشکل تو این است که با محدودیت شدید کلامی روبرو هستی. تعداد کلمات کم است و لذا تو مجبوری همان کلمات را بارها و بارها، حتی هنگامی که همان معنی از آنها مستفاد نمی شود یا همان نوع فکر را نمی رسانند، بکاربندی.

تو ممکن است بگویی موز خردشده را دوست داری. ولی وقت می گویی بچه ات را دوست داری، همان معنی را نمی خواهی برسانی. بنابراین می بینی که به هنگام بیان احساسات از نظر کلمات در مضیقه هستی.

به هنگام برقراری ارتباط با تو - به کمک کلمات - من قبول می کنم همین محدودیت ها را تجربه کنم. چون وقتی تو نسبت به امور داوری می کنی از همین نوع زبان استفاده می کنی و بنابراین وقتی من هم از این زبان استفاده می کنم تو به راحتی می توانی بگویی که من هم داوری می کنم.

در طول این گفتگو سعی من همواره بر این بود تو را در راهی که می خواهی به آن بررسی کمک کنم و به تو تا آنجایی که ممکن است بفهمانم چه چیز مانع پیشرفت تو شده و چه عاملی تو را از رسیدن به هدفی که داری بازداشته است.

شما انسان ها برای بیشتر عقاید و منافع خود از زبان من حرف هایی می زنید صرفاً برای آنکه یکدیگر را محدودیت کنید، به یکدیگر آزار برسانید و یکدیگر را از بین ببرید.

در مورد مذهب، تو ادعا داری که هدف تو از رو آوردن به مذهب شناخت حق و حقیقت و دل سپردن به ذات یگانه است، در حالیکه عملاً می بینم که مذهبی که انتخاب کرده ای تو را به جایی که ادعا داری نرسانده است.

مذهب تو خداوند را به صورت معمای بزرگ درآورده و سبب شده به جای آنکه خداوند را دوست بداری از او بترسی و در هراس باشی.

مذهبی که شما برگزیده اید کمکی به شما نکرده و فقط سبب شده شما رفتارهایتان را تغییر دهید. شما هنوز یکدیگر را می‌کشید. یکدیگر را محکوم می‌کنید و سبب می‌شوید دیگری راه خطا برود و همه این کارها را تحت لوای مذهب انجام می‌دهید.

بنابراین در مورد مذهب شما ادعا دارید که فلان راه را می‌روید در حالیکه آنچه مشاهده می‌کنم این است که مذهب شما را به راه دیگری دارد می‌برد.

در مورد ازدواج هم شما عقیده دارید که ازدواج شما را به سرزمین سعادت ابدی می‌برد یا حداقل به سطحی از صلح و آرامش، امنیت و شادمانی می‌رساند، مثل مذهب، ازدواج هم در همان ابتدای امر، هنگامی که برای اولین بار آنرا تجربه می‌کنید خرسندی و نشاطی نصیب شما می‌سازد ولی هرچه بیشتر در آن تجربه باقی می‌مانید، بیشتر شما را به جایی می‌برد که نمی‌خواهید در آن باشید.

تقریباً نیمی از افرادی که امروزه ازدواج می‌کنند، پس از مدتی از یکدیگر جدا می‌شوند و آنهایی که به زندگی ادامه می‌دهند اغلب ناخرسند و ناشادند.

آرمان‌های «وحدت و سعادت» شما را به تلخکامی، خشم و تأسف هدایت می‌کند. و تعدادی از آنها – که تعدادشان هم کم نیست – تراژدی و ناخوشبختی را نصیب شما می‌سازد.

شما از دولت و حکومت‌هایتان انتظار دارید، صلح، آزادی و آرامش داخلی را نصیب شما سازند و آنچه من مشاهده می‌کنم، چیزی کاملاً خلاف اینها است. دولت‌ها، شما را به جنگ، عدم آزادی روزافزون و خشونت داخلی و شورشی دعوت می‌کنند.

شما از عهده حل مسائل ساده کوچکی نظیر تغذیه افراد، سالم و زنده نگاه داشتن آنها قاصرید، چه رسد به اینکه فرصت مساوی در اختیار آنها قرار دهید.

صدها نفر از شما هر روز به علت فقر و قحطی در سیاره ای جان می سپارند که هزاران نفر دیگر هر روز غذایی که برای سیرشدن ملل فقیر لازم است بیرون می ریزند.

شما نمی توانید از عهده ساده ترین کار ممکن یعنی گرفتن پس مانده غذای ملل «دارا» و دادن آن به «ندار» بربایید - چه رسد به اینکه مسئله بسیار مهمی که سهم بودن در منابع یکدیگر به طور مساوی است، حل نمایید.

اینها قضاوت محسوب نمی شود. اینها نکات قابل مشاهده و حقایق غیرقابل انکاری در مورد جامعه شما است.

چرا؟ چرا این طور است؟ چرا پیشرفت ما، در زمینه انجام امور مربوط به خودمان در طی سال های گذشته آنقدر بطئی و کند بوده است؟

سال های گذشته؟ بهتر است بگویی در قرن های گذشته.

موضوع ابتدا با افسانه فرهنگی بشر و سایر افسانه هایی که الزاماً افسانه اول را دنبال می کنند، ارتباط پیدا می کند. تا این افسانه ها تغییر نکند، هیچ چیز دیگری تغییر نخواهد کرد. چون افسانه های فرهنگی اخلاقیات ملت ها را می سازند و اخلاقیات شما رفتارهای شما را می آفرینند. معهذا مسئله در این است که افسانه فرهنگی شما با غریزه اولیه شما در تناقض است.

منظورت چیست؟ اولین افسانه فرهنگی بشر این است، انسان ها ذاتاً شیطان صفت هستند. این همان افسانه گناه اولیه است. افسانه ادعا دارد که نه تنها طبیعت اولیه بشر شیطانی است بلکه انسان ذاتاً شیطان صفت به دنیا آمد.

دومین افسانه فرهنگی که الزاماً از افسانه دوم نشأت گرفته این است که قانون تنازع بقا بر کلیه ادوار بشری حاکم خواهد بود.

افسانه دوم بر این اعتقاد است که تعدادی از شما قوی و تعدادی ضعیف هستید، و برای برزیستی (بقا) شما باید یکی از قوی ها باشید. شما از هر کاری که از دستتان برآید برای کمک به ممنوع خود کوتاهی نمی کنید، ولی وقتی مسئله بقا و برزیستی شما مطرح است، شما خود را بر همه مقدم می دارید. برای شما حتی مهم نیست اگر در این میان عده ای از بین بروند. در واقع شما از این هم پا فراتر می گذارید. اگر فکر کنید مسئله بقا شما مطرح است و جنبه «باید» دارد، شما از کشتن دیگران هم فروگذار نخواهید کرد - احتمالاً «طبقه ضعیف» را - تا ماندن خود را به عنوان نوع «برتر» توصیف کنید.

تعدادی از شما عقیده دارید که این غریزه اولیه شما است. این را «غریزه بقا» می نامند، و این همان افسانه فرهنگی است که به بسیاری از اخلاق اجتماعی، و بسیاری از رفتارهای گروهی شما را شکل بخشیده است.

مسئله اینجا است که «غریزه اولیه» شما بقا و برزیستی نیست، بلکه برابری و برادری و عشق است. این غریزه اولیه همه انسان های دارای شعور و فهم در سراسر دنیا است. این حافظه سلولی و طبیعت غریزی شما است. اولین افسانه فرهنگی شما این چنین منفجر شد. شما ذاتاً شیطان صفت خلق نشده و «با گناه اولیه» به دنیا نیامدید.

اگر «غریزه اولیه» شما بقا و طبیعت اولیه شما اهریمن بود. شما هرگز جان خودتان را برای نجات بچه ای که در حال سقوط بود یا مردی که در حال غرق شدن یا هر عمل نوع دوستانه دیگر نمی کردید. مع الوصف، وقتی شما براساس طبیعت اولیه و غریزه اولیه خود عمل می کنید، و به آنچه دارید انجام می دهید فکر نمی کنید، این دقیقاً همان رفتاری است که از خود نشان می دهید، حتی اگر به ضرر خودتان تمام شود.

بنابراین، غریزه اولیه شما نمی تواند بقا و طبیعت اولیه شما آشکارا، نمی تواند
اهریمن باشد. غریزه و طبیعت شما این است که ذات وجودی خود را که برادری، برابری و
عشق است متجلی سازید.

با توجه به معانی اجتماعی این موضوع حائز اهمیت است اختلاف بین «برادری» و
«برابری» را روشن سازیم.

غریزه اولیه همه افرادی که از فهم و شعور کافی برخوردارند، این نیست که در
جستجوی تساوی باشند یا باهم مساوی باشند. در واقع عکس این موضوع صداقت دارد.

غریزه اولیه همه موجودات زنده این است که یکتایی و منحصر بفردی خود را بیان کنند
نه همسانی خود را.

ایجاد جامعه ای که در آن دو انسان از هر نظر با هم یکسان باشند نه تنها غیرممکن،
بلکه نامطلوب است.

هرگونه اقدامی در جهت خلق و ایجاد برابری واقعی - به عبارت دیگر، یکسانی سیاسی،
اقتصادی و اجتماعی، خلاف بزرگترین ایده و شکوهمندترین هدف عمل می کند - اینکه هر
انسانی این فرصت را داشته باشد که نتیجه و ثمره بالاترین آرزوی خود را بوجود آورده، و
لذا مجدداً خود را از نو خلق نماید.

برای تحقق این آرمان آنچه مورد نیاز است برابری فرصت ها است، نه برابری واقعی.
این را عدالت اجتماعی می نامند. در واقع، مساواتی که توسط نیروهای خارجی و قانون ایجاد
شود، نه تنها عدالت اجتماعی بوجود نمی آورد، بلکه آنرا از بین می برد. این نوع مساوات،
هرگونه فرصتی را برای خلق مجدد - «خود» واقعی، که بالاترین هدف انسان های روشن
ضمیر است از بین می برد.

و چه عاملی آزادی فرصت ها را بوجود می آورد. سیستم هایی که به جامعه اجازه می دهد که نیازهای بقائی اولیه هر فردی تأمین شود، همه انسان ها را آزاد کند تا خود - پیشرفتی و خود - خلاقیتی را به جای خود - بقائی، ادامه دهند. به عبارت دیگر سیستم هایی که سیستم واقعی به نام زندگی را - که در آن بقا و برزیستی تضمین شده است - تقلید می کند.

اکنون، باتوجه به اینکه خود - بقائی، در جوامع روشنفکر، مسئله و مشکلی بشمار نمی آید، اینگونه جوامع هرگز اجازه نمی داد یکی از اعضاء آنها به دلیل اینکه مواد غذایی کافی برای همه وجود ندارد، از میان برود. در اینگونه جوامع منفعت خود و بهترین منافع متقابل همسان هستند.

جامعه ای که بر محور افسانه شیطان صفتی ذاتی یا «تنازع بقا» بوجود آمده باشد، هرگز به چنین ادراکی نخواهد رسید.

آنچه گفتی واقعاً سودمند و قابل استفاده بود. ولی من دوست دارم مسائلی را که بحثم را با آن شروع کردم، به پایان برسانم و به راه حل و نتیجه ای برسم.

یکی از چالش های صحبت با تو این است که پاسخ هایت ما را به چنان مسیرهای جالبی هدایت می کند که گاهی اوقات من فراموش می کنم از کجا شروع کردم. ولی در این مورد خاص فراموش نکردم ما داشتیم درباره ازدواج، درباره عشق و نیازمندی های آن صحبت می کردیم.

عشق هیچگونه نیازی ندارد، این همان چیزی است که از آن پدید می آید، اگر عشق تو به دیگری نیازی بوجود آورد، دیگر آن را نمی توان عشق نامید، بلکه یک نمونه قلبی است.

این همان چیزی است که از ابتدای صحبتمان سعی کردم به نحوه های گوناگون به تو

بفهمانم.

برای نمونه در چارچوب ازدواج یک سری پیمان ها و تعهدات بین طرفین ردوبدل می شود که عشق واقعی نیازی به آن ندارد. با وجود این تو به آنها نیاز داری، چون عشق را هنوز نشناخته ای. بنابراین شما یکدیگر را به پیمان هایی متعهد می سازید که عشق واقعی به هیچکدام نیازی ندارد.

مگر تو مخالف ازدواج هستی؟

من مخالف چیزی نیستم. من فقط آنچه را می بینم بازگو می کنم.

تو می توانی آنچه را من مشاهده می کنم، تغییر دهی. تو می توانی ساختار اجتماعی خود تحت عنوان «ازدواج» را تغییر دهی. به گونه ای که آن هرگز آنچه را عشق درخواست نمی کند، مطرح نکند، بلکه آنچه عشق عنوان می کند، اعلام سازد.

به عبارت دیگر میثاق های ازدواج را تغییر دهیم.

بالتر از آن، انتظاراتی که این پیمان ها براساس آن پی ریزی شده، تغییر دهید. تغییر این انتظارات بسیار مشکل است. زیرا میراث فرهنگی هستند. آنها از افسانه های فرهنگی نشأت می گیرند.

دوباره ما وارد بحث افسانه های فرهنگی شدیم: هدف تو از مطرح کردن آن چیست؟

من امیدوارم تو را در جهت صحیحی هدایت کنم. می دانم چه جایگاهی در این جامعه مورد نظر و علاقه تو است و امیدوارم در قالب کلمات انسان فهم واژه های انسان فهم بتوانم تو را در آن جهت هدایت کنم.

برای نمونه، یکی از افسانه های فرهنگی درباره عشق این است که انسان باید در عشق دهنده باشد نه دریافت کننده. این به صورت یک باید در جامعه درآمده است. با این وجود همین باور شما را به جنون کشانده و بیش از آنچه در تصور آید به شما صدمه زده است.

همین عامل مردم را در ازدواج های بد و ناموفق به زنجیر درآورده. به رابطه ها صدمه زده، و با وجود این هیچکس - نه والدین شما که برای راهنمایی از آنها کمک می خواهید، نه کشیشی که الهم بخش شما در مسائل معنوی است، نه نویسندگان و هنرمندانی که برای هدایت روشنفکرانه به آنها چشم امید دوخته اید، نه روانشناسان و روانپزشکانی که برای روشن شدن به آنها توسل می جوئید، جرأت چالش با افسانه فرهنگی غالب و موجود را ندارند.

بنابراین آوازه های خوانده شده، داستان های گفته شده فیلم های ساخته شده، راهنمایی های انجام شده، دعا های پیشنهادی و وظایف والدینی همگی در جهت دوام بخشیدن به این افسانه تدوین شده اند. و نهایتاً شما ناچار به اجرا و قبول آن هستید.

و شما نمی توانید.

معهدا این شما نیستید که مشکل آفرین می باشید بلکه در واقع افسانه است.

پس انسان در عشق نباید دهنده باشد بلکه باید گیرنده باشد؟

همین طور است.

ولی چند لحظه پیش تو خودت گفتی که عشق خالی از «نیازمندی» است و این همان چیزی

است که موجب پدید آمدن عشق می شود.

دقیقاً همین طور است.

ولی استنباط من از حرف های تو این است که انسان باید در عشق دهنده باشد تا گیرنده.

پس لازم است تو فصل ۸ کتاب اول را مجدداً با دقت بخوانی. آنچه در اینجا به آن اشاره

می کنم، در آنجا به تفصیل شرح داده ام. این گفتگو باید به ترتیب خوانده شود و بطور کلی

مورد علاقه قرار گیرد.

می دانم ولی ممکن است کسانی باشند که کتاب اول را نخواند باشند. بنابراین متشکر می شوم اگر در اینجا توضیح مجددی بدهی چون این توضیح حتی برای من که هر دو کتاب را خوانده ام مفید فایده خواهد بود.

بسیار خوب، گوش کن.

هر کاری تو انجام می دهی، برای خودت انجام می دهی.

این واقعیت دارد چون تو از سایر انسان ها جدا نیستی.

آنچه تو برای دیگری انجام می دهی، در واقع برای خودت انجام می دهی. اگر نتوانی کاری برای دیگری انجام دهی، به منزله این می ماند که نتوانسته ای برای خودت کاری انجام دهی. آنچه برای دیگران می پسندی برای خود هم باید بپسندی، و آنچه برای دیگران نمی پسندی برای خودت هم مپسند.

این ابتدایی ترین حقیقت موجود است. با وجود این همین حقیقت است که تو اکثراً از آن غافل هستی.

بنابراین وقتی در ارتباط با شخصی هستی، این ارتباط فقط یک هدف دارد. این ارتباط وسیله ای است که به کمک آن تو تصمیم می گیری، اعلام می کنی، خلق می کنی، بیان می کنی، تجربه می کنی و بالاترین ایده ای را که از خود واقعی ات داری، متجلی می سازی.

حالا اگر خود واقعی تو انسانی مهربان، ملاحظه کار، اهل ایثار، شفقت و دوست داشتنی باشد، چنانچه تو با اطرافیان چنین رفتاری داشته باشی، تو بالاترین تجربه ای را برای آن به این جسم حلول کردی نصیب «خود» خواهی کرد.

به همین دلیل تو به این جسم حلول کردی. چون فقط در قلمرو فیزیکی تو می توانستی خود را به عنوان نماد این کیفیت، بشناسی درباره همه این موضوعات در کتاب اول به تفصیل توضیح داده شده.

حالا اگر تو واقعاً انسانی باشی مهربان، ملاحظه کار، ایثارگر، مددکار، باشفقت و دوست داشتنی، نسبت به افرادی که با آنها دوستی و رفت و آمد داری، همین طور عمل می کنی.

در واقع تو خودت بانی خیر می شوی و از خودت همه چیز را شروع می کنی.

همه چیز در زندگی بستگی به این دارد که تو در جستجو هستی چه کسی بشوی. اگر برای نمونه، در جستجوی این شوی که با همه یکی باشی، رفتاری از خودت نشان می دهی که ترا در جهت آرمانی که داری صوق دهد - جهتی که به تو اجازه می دهد. یکی بودن خود را تجربه کنی و نشان دهی. و هنگامی که براساس همین باور کارهایی انجام می دهی، احساس نمی کنی که داری برای دیگری کاری انجام می دهی، بلکه فکر می کنی داری برای خودت کاری انجام می دهی.

در مورد کیفیت هایی که تو آرزوی برخورداری از آنها را داری هم این مصداق دارد. اگر به دنبال عشق و دوستی باشی نسبت به مردم عشق می ورزی و اعمال محبت آمیزی انجام می دهی، نه برای دیگران بلکه با دیگران.

لطفاً اختلاف ظریفی که اینجا وجود دارد درک کن. تو با دیگران مهربان هستی. برای رضای خاطر خودت. تا بتوانی به بالاترین ایده ای که از خودت داری تحقق بخشی و آن را تجربه کنی.

در واقع امکان ندارد تو کاری را برای دیگری انجام دهی. تو در حال انجام نقشی هستی. تو در حال نقشی هستی - تو در حال خلق و نمایش نقشی هستی. مگر اینکه بخواهی تظاهر به کاری کنی وگرنه تو نماد کیفیتی هستی که از خودت نشان می دهی.

تو یک انسان هستی و برای آنچه می خواهی باشی تصمیم می گیری و انتخاب می کنی.

به قول شکسپیر دنیا صحنه نمایش است و انسان ها بازیگر آن هستند.

«بودن یا نبودن مسئله در همین جا است»، ضمناً از کلمات او است.

همچنین «با خودت صادق باش و همه چیز، یکدیگر را به طور خودکار دنبال می کنند، همانطور که شب روز را دنبال می کند. در آن صورت تو نمی توانی نسبت به کسی رفتاری غیرصادقانه داشته باشی.

اگر با خودت صادق و صمیمی باشی، اگر خودت را فریب ندهی، در آن صورت در وضعیتی که تصور می رود تو در حال «بخشش» هستی، تو می دانی که در واقع داری «می گیری» تو در واقع آنچه داده ای پس می گیری.

تو در واقع نمی توانی به دیگری چیزی «بدهی»، به همین دلیل ساده که «کس دیگری» وجود ندارد. اگر همه ما یکی هستیم، پس فقط تو، وجود داری.

این گاهی به شکل یک ترفند معنادار به نظر می رسد، روشی برای تغییر دادن کلمات به منظور تغییر معنای آنها.

ولی این ترفند نیست. این فقط یک معجزه است! منظور تغییر دادن کلمات به منظور تغییر معنای آنها نیست، بلکه تغییر مفهوم به منظور تغییر تجربه.

تجربه شما از همه پدیده ها براساس درک شما از اشیاء است، و درک شما براساس فهم شما از مسائل است. و درک شما براساس افسانه ها است. یعنی آنچه تاکنون به شما تلقین و گفته شده.

بدنیست این را بدانی: افسانه های فرهنگی کنونی تو هیچگاه خدمتی به تو نکرده اند. آنها به جایی که تو می خواهی بررسی تو را نرسانده اند.

یا تو در مورد هدفی که در زندگی می خواهی دنبال کنی دروغ می گویی، یا واقعاً نمی بینی که به جایی که خواسته ای نرسیده ای. نه به عنوان یک فرد، نه به عنوان یک کشور، نه به عنوان یک نوع (Species) یا یک نژاد.

آیا انواعی (Species) بوده اند که موفق بوده اند؟

قطعاً بلی.

می توانی درباره آنها توضیحی دهی؟

البته. ولی ابتدا می خواهم درباره تغییر اختراعی که «ازدواج» نام گذاشته ای صحبت

کنم، تا آن تو را به جایی که به هدفت نزدیک تر است برساند.

آری، دوست دارم در مورد این موضوع به یافته هایی دست یابم. می خواهم بدانم آیا راهی

وجود دارد که انسان ها به کمک آن بتوانند عشق واقعی خود را ابزار کنند. چه محدودیت هایی

در این مورد ما باید برای خود قائل شویم؟

به هیچگونه محدودیتی نیاز نیست. این همان پیمان و میثاقی است که در ازدواج باید به

آن اشاره شود.

واقعاً حیرت انگیز است، چون این همان میثاقی است که به هنگام ازدواج، من و همسر

نانسی بر روی کاغذ آوردیم.

هنگامی که من و نانسی تصمیم به ازدواج گرفتیم، ناگهان تصمیم گرفتیم عهد و پیمانی را با

هم امضاء کنیم. نانسی هم قبول کرد و این را پذیرفت که ما نمی توانیم خود را پایبند سنت های

قدیمی سازیم.

ما باهم نشستیم و پیمان های «جدیدی» را به روی کاغذ آوردیم. البته این پیمان «بایدهای

فرهنگی» را رد می کرد.

پس چرا این پیمان ها را اینجا مطرح نمی کنی؟

همین حالا رونوشتی را که در دست داری برای خوانندگان ارائه کن.

ما تعهدی ننوشتیم که با مردم در میان گذاریم.

از قضا وقتی هم که این گفتگو شروع شد تصور نمی کردی بخشی از آن را با مردم جهان

در میان گذاری.

مسئله اینجاست من نمی خواهم مردم تصور کنند که آنچه نوشته شده جنبه لفظی دارد.

می دانم، تو نگران حرف مردم هستی. خوب توجه کن کسی ادعا نخواهد کرد که این

بهترین پیمان نوشته شده است.

آنها صرفاً بهترین پیمانی هستند که میان دو زوج بسته شده است. البته نیمی از آنچه

گفتم مزاح بود.

آنچه در زیر آمده کلماتی است که بین من و همسر من به هنگام ازدواج رد و بدل شد:

آقای کشیش:

نیل و نانسی امشب به اینجا نیامده اند که یک پیمان جدی باهم ببندند یا عهد و میثاق

مقدسی را ردوبدل کنند.

نانسی و نیل به اینجا آمده اند تا عشق و محبتی را که نسبت به هم دارند بطور علنی و

آشکارا ابراز نمایند. به حقیقتی که به آن پایبند هستند جنبه علنی دهند و انتخاب خود را

مبنی بر شروع یک زندگی مشترک همراه با رشدی متقابل در حضور شما به اطلاع عموم

برسانند. با این آرزو که ما خود را در این تصمیم سهیم دانسته و با این عمل آنها بیش از

بیش تقویت سازیم.

آنها ضمناً امشب به اینجا آمده اند با این امید که مراسم عقد پیمان آنها همه ما را به هم

نزدیک تر کند. اگر امشب با همسر خود در این مراسم شرکت کرده اید، اجازه دهید این مراسم

یادآوری و تجدید عهدی باشد برای پیمان مشترک گذشته شما.

ما با این سؤال آغاز می کنیم: چرا ازدواج کردید؟ نیل و نانسی به این سؤال پاسخ گفته

اند و جواب خود را در اختیار من (کشیش) گذاشته اند.

(کشیش دو گل سرخ از روی میز بر می دارد ...)

این مراسم گل های سرخ است که ضمن آن نانسی و نیل در تفهیم و تفاهم با یکدیگر سهیم می شوند و این سهیم شدن را بزرگ می دارند. نانسی و نیل به من گفته اند که بهیچ وجه تصمیم نداشتند به منظور کسب امنیت با یکدیگر ازدواج کنند.

... و اینکه امنیت واقعی نه در تحت تملک درآوردن، چیزی را متعلق شدن است نه به تملک کسی درآمدن و به او تعلق گرفتن. نه، درخواست چیزی را کردن و نه انتظار چیزی را داشتن و نه حتی براساس این باور است که آنچه شما در زندگی به آن احتیاج دارید باید توسط دیگری تأمین شود...

... بلکه دانستن این واقعیت است که آنچه شما در زندگی به آن نیاز دارید ... عشق، خرد، بینش، قدرت، دانش، ادراک، تعلیم و تربیت، شفقت، و توانایی ... در درون شما نهفته است...
... و شما با یکدیگر به امید بدست آوردن کیفیت های بالا ازدواج نکردید، بلکه به امید ایثار کردن این مواهب، به این امید که دیگری ممکن است آنها را حتی به میزان بیشتری داشته باشد.

نانسی و نیل شما به من اعتراف کردید که با این ازدواج بهیچ وجه قصد ندارید در ابزار تمنیات درونی یکدیگر – از جمله عشق به پروردگار، عشق به زندگی، عشق به مردم، عشق به خلاقیت، عشق به کار یا هر جنبه ای از وجودتان که بطور واقعی معرف شما است و برای شما شادی می آفریند، محدودیت، کنترل، مخالفت یا ممنوعیتی بوجود آورید.

نهایتاً، نانسی و نیل، شما بر این باور هستید که ازدواج شما را مجبور به رعایت پاره ای از اصول نکرده بلکه فرصت هایی در اختیار شما قرار می دهید ...

فرصت هایی برای رشد، برای ابراز وجود، برای رشد استعدادهای نهانی، برای تبدیل افکار نادرست به درست، یا عقاید تحقیر کننده ای که نسبت به خود داشته اید و برای وحدت نهانی با خداوند از طریق دو روح.

قبول این اصل که این ازدواج ارتباطی مقدس است ... سفری است در طول راه زندگی با کسی که شما او را از صمیم قلب دوست دارید. و با او در قبول مسئولیت ها و اختیارت، و تحمل بارهای زندگی، و شکوه و جلال آن به طور مساوی شریک هستید.

آیا همه آنچه در بالا گفته شد قبول دارید؟

(آنها می گویند: بلی)

اکنون این گل های سرخ را به عنوان نماد درک فردی شما از اشیاء زمینی که هر دو شما می شناسید و قبول دارید که چگونه زندگی در شکل فیزیکی جهانی و ساختار فیزیکی که ازدواج نامیده می شود، با شما همراه است، تقدیم شما می کنم. این گل های سرخ را به عنوان نماد سهیم شدن در این توافق و درک آن با عشق و محبت بپذیرید.

اکنون لطفاً این رز سفید را بپذیرید. این رز نماد درک وسیع تر شما از ماهیت معنوی و حقیقت معنوی است. این رز نماینده پاکی روح و پاکی خود واقعی شما و پاکی عشق خداوندی است که انوار آن بر شما اکنون و برای همیشه می تابد.

(کشیش به نانسی گل سرخی می دهد که مزین به حلقه نیل است. ساقه گل نیل مزین به

حلقه نانسی است.)

کشیش از عروس و داماد می پرسد: چه چیزی به نام یادآور پیمان های ردوبدل شده در اختیار دارند که اراده دهند؟ آنها هر دو حلقه های خود را از ساقه گل خارج کرده تقدیم کشیش می کنند.

دایره نماد خورشید، زمین و عالم هستی است. دایره نماد جاودانگی حقیقت معنوی عشق و زندگی، همان چیزی است که ابتدا و انتهای ندارد. برای نیل و نانسی دایره ضمناً نماد وحدت است نه تحت تملک درآوردن بلکه به هم پیوستن، نه یکدیگر را محدود کردن بلکه

غنا بخشیدن، نه به تله انداختن. چون عشق قابل نه تملک است و نه محدودیت. و روح هرگز قابل به دام انداختن نیست.

(خوب نانسی و نیل این حلقه ها را بگیرد و به یکدیگر تقدیم کنید.)

خوب نیل اکنون آنچه را می گویم تکرار کن.

اکنون من نیل ... از تو، نانسی درخواست می کنم شریک زندگی من، معشوق من، دوست من و همسر من باشی ... به تو قول می دهم و مصمم هستم که عمیق ترین دوستی و عشق خود را نثار تو کنم ... نه صرفاً در لحظاتی که تو روحیه ای بالا و شاد داری، بلکه هنگامی که کسل و افسرده هستی ... نه فقط در دورانی که با وضوح و روشنی گوهر ذات خود را به یاد می آوری، ... بلکه هنگامی که آنرا فراموش می کنی ... نه فقط در دورانی که با عشق و صمیمیت رفتار می کنی، بلکه زمانی که جز این عمل می کنی ... من ضمناً در مقابل پروردگار و حاضرین در این جلسه سوگند می خورم که همواره نور حق و حقیقت را در درون تو جستجو کنم ... و همواره در صدد هستم که نور حق را در درون تو ببینم ... و همیشه در این جستجو هستم که نور حق را درون تو بیابم و همیشه در صدد هستم تا در این نور ربانی با تو سهیم باشم ... به ویژه در لحظات تلخ و سرد زندگی.

من تصمیم قاطع دارم تا آخرین لحظات زندگی با تو باشم و سرمایه های معنوی خود را در اختیار تو گذارم ... و ما هر دو بر این تصمیم باشیم که آنچه داریم با کسانی که در زندگی ما سهمی دارند تقسیم کنیم.

(کشیش بسوی نانسی برمی گردد.)

نانسی آیا حضری درخواست نیل مبنی بر همسری خود را انتخاب کنی؟

(نانسی جواب مثبت می دهد.)

حالا نانسی آنچه را می گویم تکرار کن.

نیل، من نانسی از تو درخواست می کنم.

(کشیش سپس به نیل برمی گردد.)

نیل آیا تو درخواست نانسی مبنی برهمسری خود را قبول می کنی؟

آری.

حالا هر دو حلقه های یکدیگر را در دست بگیرید و با من تکرار کنید. «با این حلقه من ترا

به همسری خود در می آورم ... انگشتری هدایی تو را بدست می کنم ... (آنها حلقه هایشان را

رد و بدل می کنند) و آنرا به عنوان عشق تو نسبت به خودم می پذیرم.

ما با آگاهی کامل قبول می کنیم که فقط یک زوج می توانند تقدس ناشی از ازدواج را

نصیب یکدیگر سازند و فقط یک زوج می توانند به ازدواج جنبه تقدس ببخشند. نه کلیسا، نه

قدرت ناشی از دوست می تواند قدرتی را نصیب من سازد که با تکیه به آن آنچه فقط برای

دو قلب قابل بیان و توضیح است به من اعطا نماید.

اکنون، نانسی و نیل با اعتراف به حقایقی که در قلب شما نهفته، ما شما دو نفر را با

شادمانی به عنوان زن و شوهر اعلام می کنیم. اجازه دهید این دعا را با هم بخوانیم:

ای روح عشق و زندگی، از میان همه انسان ها این دو تن یکدیگر را یافته و انتخاب کرده

اند. سرنوشت آنها از اکنون به هم گره خورده است و آنها تا عمر دارند در غم و شادی

یکدیگر با هم شریک خواهند بود.

نیل، نانسی، آرزوی ما این است که خانه شما همواره مأمن شادی برای همه کسانی

باشد که وارد آن می شوند، محلی که پیر و جوان در همنشینی هم جان می گیرند و زنده می

شوند، محلی برای رشد و تشریک مساعی، محلی برای سرور و شادی، محلی برای نیایش و

محلی برای بذر و نثار عشق.

آرزو داریم آنهایی که از همه به شما نزدیک تر هستند همواره از زیبایی و فزاینندگی عشق شما نسبت به یکدیگر برخوردار گردند. امید است کار و فعالیت شما جزئی از شادی و نشاط شما محسوب شده در خدمت جهان باشد و شما در کنار هم عمری طولانی و باعزت داشته باشید.

آمین یا رب العالمین.

بسیار تحت تأثیر حرف های شما قرار گرفتم. افتخار می کنم و سرافرازم از اینکه فردی در زندگی این حرف ها را با من ادا می کند و آنچه را می گوید درک می کند. بار پروردگارا از این که نانسی را به عنوان همسر نصیب من ساختی سپاسگزار و ممنونم.

آرزو می کنم همه انسان ها می توانستند این جملات را ادا کنند.

آرزو داشتم همه مردم رونوشتی از این نوشته ها تهیه کرده و در عروسی هایشان از آن استفاده می کردند. شرط می بندم در آن صورت آمار طلاق پایین می آمد.

برای عده ای از افراد بیان این جملات مشکل است - و برای بیشماری پایبند بودن به این میثاق ها کار بسیار دشواری است.

ای کاش ما می توانستیم به پیمان های خود عمل کنیم. منظورم این است که مشکل ما با میثاق هایمان جامه عمل پوشیدن به آنها است.

شما هیچگاه حاضر نبودید به پیمان های خود عمل کنید.

البته که بودیم. ولی قبول کن که ما انسان هستیم و جایز الخطا. و قبول کن اگر شکست بخوریم، اگر لغزش یا خطایی یکی از ما مرتکب شود، اگر به رابطه مان خدشه ای وارد شود، ما باید به رابطه مان همان شکلی که هست خاتمه دهیم. همه مردم به هر حال روزی از گمان نادرستی که نسبت به ما داشتند بیرون باید بیایند.

حرف بیهوده ای می زنی. همه می دانند که تو نسبت به خودت آدم صادقی هستی. آنها می دانند که تو آخرین گزینشی که داشتی انتخاب کرده ای. گزینشی جدید. آنچه در کتاب اول گفتم فراموش نکن. طول رابطه ات را با کیفیت آن اشتباه نکن. نه تو مجسمه هستی و نه همسرت. و هیچکس هم حق ندارد شما را مجسمه تصور کند. فقط انسان باش. انسانی کامل، اگر در آینده تو یا نانسی احساس کردید دوست دارید در رابطه تان تغییر و تحولی ایجاد کنید، مختار هستید. منظور از همه این گفتگوها همین بود.

پیمانی هم که ما باهم امضاء کردیم نکته اصلی اش این بود.

من از پیمان ازدواجی که بستم خرسندم و خوشحالم که آنرا تنظیم کردم. این راه جدیدی برای شروع زندگی مشترک است. دیگر نیازی نیست شما از زن خواهش کنید، قول بدهد به شما عشق بورزد، احترام بگذارد و اطاعت کند. این مردان از خودراضی، متکبر و تنها به فکر خود هستند که چنین خواسته هایی دارند.

همین طور است که می گویی.

این به سود مردها بود که ادعا کنند برتری آنها بر زن موهبتی است که از جانب خداوند به آنها تفویض شد.

حق با تو است، اگرچه من هرگز چنین برتری و مقامی به مرد عطا نکردم.

نهایتاً پیمان هایی که در ازدواج بسته می شود، باید ملهم از پروردگار باشد. کلماتی که تعهد و قید و بندی برای کسی بوجود نمی آورد. کلماتی که بیان کننده عشق واقعی است. کلماتی که نه تنها محدودیتی ایجاد نمی کند بلکه به فرد آزادی می دهد.

کلماتی که همه می توانند به آن پایبند و پایدار باشند.

کسانی هستند که می گویند: «البته هرکس می تواند قول دهد که تقاضایی از تو نداشته

باشد». پاسخ تو به آنها چه خواهد بود؟

جواب من این خواهد بود: آزاد گذاشتن افراد به مراتب ساده تر از کنترل کردن آنها است. وقتی تو کسی را کنترل می کنی آنچه می خواهی بدست می آوری. وقتی آنها را آزاد می گذاری آنها به آنچه می خواهند می رسند.

حرف خردمندان ای زدی.

عقیده بسیار خوبی دارم. تصور می کنم باید جزوء کوچکی از آن بیانیه ازدواج به صورت یک کتاب دعا برای کسانی که می خواهند با هم پیمان ازدواج ببندند در مراسم ازدواج تهیه کنم. این جزوه کوچکی خواهد بود. نه تنها حامل آن کلمات بلکه شرح مراسم و مطالب ارزشمندی است که در زمینه ازدواج در این سه کتاب به صورت پرسش و پاسخ آمده، به علاوه دعاها و مراقبه های ویژه ای در مورد ازدواج که ظاهراً تو با آنها مخالفتی نداری.

چطور می شود من با ازدواج مخالف باشم؟ ما همه ازدواج کرده ایم. ما با یکدیگر پیوند بسته ایم. برای حالا و همیشه. ما همه با هم متحد هستیم. ما در واقع با هم یکی هستیم. پیمان من با تو بزرگ ترین پیمانی است که تا کنون بسته شده. عشق من به تو پایدار و همیشگی است و تو را آزاد می گذارم. عشق من هیچگاه تو را مقید و اسیر نخواهد کرد و به همین دلیل نهایتاً تو ناگزیری به من عشق داشته باشی. برای آنکه به تو این آزادی را داده ام که خود واقعی ات باشی و این بالاترین خواسته و بالاترین فیض من می باشد.

اکنون طبق قانون هستی تو، در خلقت با من شریک و انبازی.

آری هستم.

آیا تو مرا به عنوان خلیفه الله قبول داری؟

آری دارم و همیشه قبول داشته ام، حالا و تا ابدیت. ما باهم یکی هستیم. آمین.

و آمین.

از خواندن این کلمات آمیزه ای از ترس و احترام بر وجودم حاکم شده. از تو سپاسگزارم که به این نحو با من هستی.

تو را صمیمانه سپاس می گویم که با همه ما هستی. چون میلیون ها انسان این کلمات را خوانده و میلیون ها انسان دیگر آن را خواهند خواند. ما از اینکه عنایت خود را شامل حال ما کرده و به قلب های ما نفوذ کرده ای غرق در احترام و سرور هستیم.

بندگان عزیزم من همواره در قلب های شما بوده و هستم و واقعاً خوشحالم که شما اکنون می توانید حضورم را حس کنید.

من همواره با شما بوده و هرگز شما را ترک نگفته ام. من تو هستم. و تو منی، و ما هرگز از هم جدا نبوده ایم. چون چنین امکانی وجود ندارد.

صبر کن. این جملات تکراری به نظر می رسند. آیا این جملات را قبلاً تکرار نکرده بودی؟

البته، اوایل فصل ۱۲ را بخوان، ولی اکنون آنها معنا و مفهوم بیشتری دارند.

آیا دلبذیر نبود اگر چیزی که قبلاً صحت داشت بر قوت خود باقی می ماند، گاهی ما چیزی را

«چندین بار» تجربه می کنیم، برای آنکه به درک معنی بیشتری از آن برسیم.

عقیده تو در این مورد چیست؟

احساس می کنم این دقیقاً چیزی است که گاهی اوقات اتفاق می افتد.

مگر اینکه جز این به ما ثابت شود.

دقیقاً همین طور است.

آفرین. تو به سرعت در حال پیشرفت هستی و به قدری خوب و فوری مسائل را درک می کنی که قدری ترسناک به نظر می آید.

آری همین طور است. این طور نیست؟ اکنون مطلبی جدی دارم که نیاز دارم با تو در میان بگذارم.

می دانم، ادامه بده.

روح چه موقع به جسم می پیوندد؟

تصور تو چیست؟

هر موقع که اراده کند.

جواب خوبی دادی.

ولی مردم به دنبال پاسخ مشخص تری می گردند. آنها می خواهند بدانند حیات چه موقع آغاز می شود.

منظورت را درک می کنم.

پس نشانه آن چیست؟ آیا خروج جسم از رحم است؟ - زایش فیزیکی؟ آیا در مرحله لقاح، به هم پیوستن عناصر فیزیکی، حیات فیزیکی؟

زندگی آغازی ندارد. چون پایانی ندارد. زندگی یک امتداد است، شکل های جدیدی خلق می کند.

آنچه می گویی به لامپ هایی شباهت دارد که در دهه ۱۹۶۰ معمول بود. توده های گرد، بزرگ و نرمی در ته چراغ قرار داشت که به علت حرارت بالا می رفت. این توده ها از هم جدا شده و به صورت کره های مجزا درمی آمدند و در قسمت بالای چراغ به هم پیوسته و کره بزرگتری تشکیل می دادند و این روند مجدداً تکرار می شد. هیچگاه کره جدیدی در لوله چراغ نبود. توده ها همان توده های قبلی بودند که به صورت کره های جدید و متفاوتی به نظر می رسیدند. تغییر

و تبدیل نامنتها بود. مشاهده این روند که بارها و بارها خود را تکرار می کرد، بسی جالب و فریبنده بود.

استعاره جالبی بکار بردی. در مورد روح هم همین طور است - روح بزرگ - که در واقع بزرگ همه آن چیزی است که وجود دارد، به بخش های کوچک و کوچکتري از خود شکل می گیرد. تمام این اجزاء در ابتدا هم وجود داشتند.

جزء یا بخش «جدیدی» وجود ندارد، صرفاً بخش هایی است از کلی که همیشه بود. و اکنون به صورت اجزاء به نظر جدید.

آهنگ مشهور پاپی (pop) که توسط جوین اوزلویون تصنیف و اجرا می شود که در آن خواننده می پرسد. چه می شد ما هم می توانستیم جزئی از خدا باشیم؟

سؤال خوبی را مطرح کردی. و تو می دانی که این آهنگ تأثیر به سزایی روی مردم داشت و آنها را به نوعی تکان داد؟ مردم نمی توانستند قبول کنند که جزئی از من هستند.

واکنش به این سؤال جالب و تماشایی است نه از نظر خداوند ولی از نظر ما. اگر این از نظر خداوند کفر به حساب بیاید که با یکی از ما مقایسه شود، در مورد ما چه امتیازی محسوب می شود؟

مقصود تو چیست؟

با این عاشق (بنده) امتدادی از معشوق (خدا) است. این دقیقاً همان چیزی است که آوازخوان می گوید و بنابراین راست می گوید.

مسلماً همین طور بوده، عمیقاً درست بود.

دوست دارم به سؤال برگردم. می توانی به من بگویی زندگی به مفهومی که ما می شناسیم چه موقع آغاز می شود؟

در چه زمانی روح وارد بدن می شود؟

روح وارد بدن نمی شود. جسم توسط روح محصور می گردد. آنچه قبلاً گفتم به خاطر داری؟ جسم مأوای روح نیست برعکس آن صحت دارد.

همه چیز در آفرینش زنده است. چیزی به نام «مرده» وجود ندارد. چنین وضعیتی وجود ندارد.

آنچه همیشه زنده است به فرم جدیدی تغییر شکل می دهد - یک شکل فیزیکی جدید. آن پدیده، همواره سرشار از زیست نیرو و انرژی حیات است.

زندگی - که تو آن را زیست نیرو می نامی که در واقع من هستم - همیشه حضور دارد. جایی پیدا نمی شود که آن نباشد. زندگی را هرگز پایانی نیست، بنابراین چگونه حیات می تواند نقطه شروعی داشته باشد؟

لطفاً به من کمک کن تو می دانی سعی در گفتن چه چیز دارم.

بله می دانم. تو می خواهی وارد بحث سقط جنین شوی.

همین طور است. اعتراف می کنم، من خداوند را دارم و فرصت دارم سؤال های کلیدی کنم. زندگی از چه زمان آغاز می شود؟

زندگی هرگز، آغاز نمی شود، آن را هرگز «آغازی» نیست، به این دلیل که زندگی را پایانی نیست.

تو دوست داری وارد بحث های فنی بیولوژیکی شوی تا بتوانی «قانونی» تدوین کنی به نام «قانون الهی».

در مورد اینکه مردم باید چگونه رفتار کنند - و اگر طبق قانون عمل نکنند چگونه مجازات می شوند.

چه ایرادی به این کار مترتب است؟ این کار به ما این حق را می دهد که پزشکان را در پارکینگ کلینیک ها بدون کیفر به قتل رسانیم.

حالا می فهمم. تو از من می خواهی استفاده کنی و براساس آنچه قوانین الهی می نامی،
توجیهی پیدا کنی برای همه اعمالی که طی سال ها انجام داده ای.

خواهش می کنم این طور پاسخم را نده، تو چرا نمی خواهی به سادگی بگویی که سقط جنین
یک قتل به حساب می آید.

تو نمی توانی هیچ کس یا هیچ چیزی را از بین ببری.

درست است نمی توانی! «ولی تو می توانی فردیت او را از میان ببری» و در زبان ما به این
کار «قتل» عنوان می دهند.

تو نمی توانی به فرایندی خاتمه دهی که در آن بخشی از من خود را به گونه ای بیان کند
بدون آنکه آن بخش بیان کننده موافق با آن ابراز و تظاهر باشد.

منظورت چیست؟ می خواهی چه بگویی؟

می خواهم بگویم هیچ چیز در عالم خلقت بدون مشیت و اراده خدا صورت نمی گیرد.
زندگی - و آنچه هرروز در حال حدوث است - تجلی اراده پروردگار است - که به
صورت اراده تو تجلی پیدا می کند.

در این پرسش و پاسخ هم اشاره کردم، که اراده تو اراده من است چون فقط یکی از ما
وجود دارد.

حیات، اراده پروردگار است در تجلی کامل آن. هیچ چیز بدون اراده خداوند صورت نمی
گیرد. با توصیفی که از که و چه بودن خداوند داریم، این، عملی نیست. آیا تصور می کنی
انسانی برای انسان دیگر می تواند به نحوی تصمیم بگیرد؟ آیا تصور می کنی به عنوان دو
فرد، شما می توانید روی هم تأثیر بگذارید، در حالی که یکی از شماها بخواهد خودش را از
این تأثیر مصون نگاه دارد؟ این در صورتی ممکن است که تو بر این عقیده استوار باشی که
از دیگری جدا هستی.

آیا تصور می‌کنی می‌توانی؟ تو می‌توانی برخلاف ارادهٔ پروردگار روی زندگی تأثیر بگذاری؟ این باور باید براساس این عقیده باشد که تو از من جدا هستی؟

این غروری مافوق حد و قدرت تو است که تصور کنی روی جهان خلقت به گونه‌ای که جهان آفرینش با آن موافقت نداشته باشد، تأثیر بگذاری.

در اینجا تو با نیروهای قدرتمندی سر و کار داری، و عده‌ای از شما بر این باور هستید که از قدرتمندترین قدرت‌ها قدرتمندتر هستید. ولی اینچنین نیست.

تو می‌توانی از بالاترین قدرت‌ها بهره‌مند شوی، نه کمتر و نه بیشتر. پس بگذار از این نیرو برخوردار باشی.

منظورت این است که من هیچکس را بدون آنکه او اجازه دهد نمی‌توانم از بین ببرم؟ آیا منظورت این است که در سطح بالاتر، هر کسی که تا کنون به قتل رسیده قبول کرده که به قتل برسد؟

تو با مسائل با دیدی زمینی نگاه می‌کنی. و با دیدی زمینی فکر می‌کنی و بنابراین آنچه در اینجا مطرح شد برای تو مفهومی ندارد.

من جز با «دید زمینی» نمی‌توانم به گونهٔ دیگری به پدیده‌ها نگاه کنم. چون من در حال حاضر در اینجا، روی زمین هستم.

ولی این را بدان: تو در روی زمین هستی ولی به آن تعلق نداری.

پس واقعیت زمینی من بهیچ وجه واقعیت ندارد.

آیا جز این تصور می‌کردی؟

نمی‌دانم.

تو هرگز فکر نکرده‌ای «چیزی مهم‌تر در اینجا مطرح است».

برعکس من فکر کرده‌ام.

خوب این چیزی است که نیاز به مطرح کردن دارد. برای تو آن را شرح خواهم داد.
بسیار خوب، متوجه شدم. تصور می‌کنم من الآن می‌توانم بیرون بروم و هر کسی را که
بخوام به قتل برسانم چون اگر آنها با این عمل موافق نبودند من نمی‌توانستم این کار را انجام
دهم.

واقعیت این است که نژاد بشری این طور عمل می‌کند. جالب است که تو در ظاهر این
عمل را بسیار غیرمعقول و قبول آن برایت بسیار مشکل است ولی باوجود این، ولی طوری
می‌گردی و رفتار می‌کنی که گویی آنچه در بالا گفתי واقعیت دارد.

از آن بدتر تو برخلاف اراده مردم آنها را به قتل می‌رسانی گویی این موضوع اصلاً
اهمیت ندارد.

البته که اهمیت دارد. مسئله فقط در اینجا است که آنچه ما خواستار آن هستیم اهمیتش
بیشتر است.

متوجه حرف هایم هستی؟ در حال حاضر ما انسان ها فردی را به قتل می‌رسانیم. ما ادعا
نمی‌کنیم که کشتن انسانی اهمیت ندارد، چون ادعای گستاخانه ای است. فقط مسئله اینجا است
که آنچه ما می‌خواهیم برایمان ارزش بیشتری دارد.

حالا متوجه شدم. برای تو قابل قبول است که دیگران را برخلاف میل و اراده شان به قتل
برسانی. تو این کار را می‌توانی بدون کیفر مجازات انجام دهی. توجیه تو برای این عمل این
است که اراده آنها به خلاف تصمیم تو، این عمل را نفی می‌کند.
من هرگز چنین چیزی نگفتم. مردم این طور تصور نمی‌کنند.

این طور تصور نمی‌کنند؟ اجازه بده نشان دهم چقدر بعضی از شماها ریاکار هستید.
عقیده تو این است که کشتن دیگری برخلاف میل و اراده او، درست است تا آنجا که تو دلیل
خوب و کافی برای کشتن طرف داشته باشی، نظیر زمان جنگ یا اعدام – یا سقط جنین در

مقابل، اگر فردی احساس کند دلایل خوب و کافی برای مردن دارد، احتمال نمی رود در این روند به او کمک کنی، این عمل را تو «تشریک مساعی» در خودکشی تلقی می کنی و این به عقیده تو کار نادرستی است.

تو مرا دست انداخته ای.

این تو هستی که با من مزاح می کنی. به عقیده تو من تو را می بخشم اگر کسی را برخلاف میل و اراده اش به قتل رسانی، و تو را محکوم می کنم اگر کسی را بنا به خواست و اراده او به قتل برسانی.

این حماقت و بی عقلی است.

از آن مهم تر تو نه تنها نمی توانی تشخیص عاقل را از دیوانه بدهی ادعا هم می کنی که آنهایی که دیوانه، شناخته شده اند کسانی هستند که عقل و شعور ندارند. این شماها هستید که می توانید سرتان را با افتخار بالا نگاه دارید، آنها فقط افرادی مشکل و دردرساز هستند. و با این منطق تحریف شده شما زندگی ها را بنا می کنید و الهیات را کامل می کنید.

ولی من هرگز چنین دیدگاهی نداشتم.

بگذار چیزی به تو بگویم زمان آن فرا رسیده که تو با دیدی جدید به پدیده ها نگاه کنی. این لحظه تولد مجدد تو است، به عنوان یک فرد و یک جامعه. تو باید از هم اکنون دنیای خود را مجدداً خلق کنی، قبل از اینکه با نابخردی های خود آنرا از میان برداری.

حالا به من گوش بده.

جوهر ذات ما یکی است.

فقط یک مطلقیت وجود دارد.

تو از من جدا نیستی و تو از دیگران جدا نیستی.

آنچه تو انجام می دهی روی همه چیز و همه کس تأثیر می گذارد.

جنبه الوهیت فردی یک نفر بر جنبه الوهیت دیگری نمی تواند قدرتی اعمال نماید. یک روح نمی تواند روی روح دیگری برخلاف اراده او تأثیر بگذارد. قربانی و شرور به مفهومی که به تو القاء شده وجود ندارد.

با دیدگاه محدودی که تو داری درک این مفهوم برایت مشکل است ولی آنچه می گویم واقعیت دارد.

فقط یک دلیل می تواند برای بودن، انجام دادن یا داشتن هرچیز به عنوان توصیف خود واقعی تو وجود داشته باشد.

چنانچه خود واقعی تو به عنوان یک فرد یا عضوی از جامعه همان کسی باشد که تو انتخاب کرده ای و آرزو داری باشی، دلیلی برای تغییر چیزی وجود ندارد، برعکس، اگر تصور می کنی تجارب بهتر و بزرگتری در انتظار تو است - که می تواند تجلی با شکوهتری از الوهیت فعلی تو باشد - پس ارجح است به آن حقیقت روی آوری.

با توجه به اینکه همه ما در گوهر ذات، مشترک هستیم، ممکن است به سود ما باشد که راهی را که آرزوی رسیدن به آن را داریم و راه درست و نیک فرجامی است به دیگران هم نشان دهیم. شما می توانید نقش راهنما، نشان دهنده راه زندگی مطلوب و آرمانی خود را به دیگران نشان دهید و آنها را تشویق به پیروی از خود نمایید. شما ممکن است حتی بگویید که من نماد راه حق و زندگی سالم هستم. مرا دنبال کنید. ولی مراقب باشید عده ای برای چنین ادعایی به صلیب کشیده شده اند.

از راهنمایی تو سپاسگزارم و سعی می کنم در سایه بمانم.

می بینم که کارت را به خوبی داری انجام می دهی.

البته ناگفته نماند که وقتی تو می گویی گفتگویی با خداوند داری نمی توانی خود را در

سایه نگاه داری.

همانطور که دیگران به این نتیجه رسیده اند.

که به این معنی است که من دلیل خوبی دارم تا دهانم را ببندم.

برای این کار قدری دیر است.

در این میان تقصیر از کی است؟

منظورت را درک می کنم. می دانی مسئله در این است که تو تصور می کنی ما از هم جدا

هستیم، اگر تو بر این باور بودی که ما باهم یکی هستیم، این فکر به ذهن تو نمی رسد.

این اختلاف اساسی میان فرهنگ تو - که یک فرهنگ «بچه گانه» یک فرهنگ بسیار

ابتدائی - و فرهنگ تکامل یافته عالم هستی است. اختلاف در این است که همه فرهنگ های

بسیار تکامل یافته کلیه موجودات ذی شعور این احساس را دارند که تفاوتی میان خود و

دیگران احساس نمی کنند. آنها می دانند که تجربه ای فردی از کل دارند.

بسیار خوب. شما اکنون می خواهید وارد بحث جوامع کاملاً تکامل یافته شوید.

آری، تصور می کنم وقت بحث درباره آن رسیده باشد.

ولی قبل از آن دوست دارم به بحث سقط جنین برگردم. آیا چون انسان صاحب اختیار خلق

شده آیا می تواند با اراده خود کسی را بکشد؟ آیا سقط جنین گناه است یا راهی برای «بیرون

آمدن» از این مسئله وجود دارد؟

در اینجا مسئله بخشودن یا محکوم کردن وجود ندارد، همانطور که در مورد جنگ کردن

مصادق دارد. هر کشوری که علیه دیگری قیام می کند بر این تصور است که من موافق جنگی

هستم که آنها به مقصودی به راه انداخته اند و جنگی را محکوم می کنم که مخالف آن ها برپا

ساخته اند. مردم هر کشوری بر این تصورند که «خداوند پشتیبان آنها است»، هر کشوری

همین باور را دارد.

در واقع هر فردی احساس می کند که خداوند با او است - یا حداقل امیدوار است اگر بخواهد تصمیمی بگیرد یا انتخابی داشته باشد خداوند جانب او را می گیرد.

و آیا می دانی چرا همه مخلوقات تصور می کنند که خدا جانب آنها را می گیرد؟ چون من می گیرم. و همه مخلوقات این را به طور شهودی می دانند. به عبارت دیگر من به کلیه بندگانم اراده آزاد داده ام.

در مورد سقط جنین، جنگ، خرید ماشین، یا ازدواج با کسی، انجام وظیفه کردن یا از وظیفه سرباز زدن پاسخ روشن است. هر کار ضدانسانی از نظر من نفی شده و هر کنشی واکنشی دارد. یعنی اگر شما کار خوبی انجام دهید اثرات آن به خود شما برمی گردد و اگر کار خلافی انجام دهید اثرات آن نهایتاً دامنگیر خودتان خواهد شد. ولی انتخاب با شما است. به شما این اراده داده شده که تصمیم بگیرید و عمل کنید ولی هرگز نباید تصور کنید که از نتایج اعمال خود مصون خواهید ماند.

از هر دستی بدهی از دست دیگر پس می گیری.

شما در همه حال در حال توصیف خود هستید، هر عملی، حرکتی است در راستای توصیف «خود».

اگر شما از کاری که انجام داده اید راضی و خشنود هستید و مقاصد معنوی شما را تأمین کرده است، همان کار را ادامه خواهید داد، و چنانچه شما را از نظر روحی و معنوی ارضاء نمی کند آنرا متوقف می سازید. این را تکامل می گویند.

روند البته، کند و بطئی است. چون شما وقتی تکامل پیدا می کنید مرتب عقاید خود را در جهت آنچه واقعاً به سود شما است تغییر می دهید. شما به تدریج افکار و برداشتی که از «لذت از زندگی دارید» تغییر می دهید.

یادت باشد این را قبلاً هم گفتم. تو می توانی از طریق برداشتی که شخص یا ملتی از «لذت و خوشی» دارد، حدس بزنی آن شخص یا جامعه چقدر تکامل پیدا کرده است و ضمناً باید ببینی آن عمل چقدر به کار تو خورده است.

اگر احساس می کنی وظیفه تو است که به جنگ روی و کسی را به قتل برسانی، این کار را انجام می دهی. اگر تصور می کنی منافع تو ایجاب می کند به حاملگی پایان دهی آن کار را خواهی کرد. تنها تغییری که پس از تکامل روحی در تو بوجود می آید این است که هر وقت می خواهی کاری را انجام دهی اول به فواید و بعد به نتایج و ثمرات آن فکر می کنی.

اگر عازم سیاتل seattle هستی بی فایده است. اگر روانه سن خوزه شوی، از نظر اخلاقی ایرادی وارد نیست. اگر تو به سن خوزه بروی و با آنجا رفتن مقصودت عملی نخواهد شد. بنابراین مسئله اینکه تو سعی داری چه کاری انجام دهی، مسئله بسیار مهمی می باشد، نه به طور کل در زندگی، بلکه به ویژه در لحظه به لحظه زندگی. چون این مجموعه لحظات اند که زندگی را می آفرینند.

وقتی تصمیم می گیری سیگار بکشید، وقتی تصمیم می گیری گوشتی را سرخ کرده صرف کنید، وقتی تصمیم می گیری راه فردی را در ترافیک سد کنید - چه مسئله بزرگ باشد، چه کوچک، چه انتخابی مهم باشد یا جزئی فقط یک سؤال مطرح است و آن این است که: آیا فاعل کار خود واقعی من است؟ آیا این کسی است که من در این لحظه انتخاب کرده ام باشم؟

و یادت باشد هیچ موضوع بی اهمیتی در دنیا وجود ندارد. هر موضوعی پیامدی دارد و پیامد، آن کس و آن چیزی است که شما هستید. در حال حاضر تو در حال توصیف خود هستی.

این پاسخ تو است در مورد سقط جنین، پاسخ تو است به سؤال مربوط به جنگ، پاسخ تو است به سیگار کشیدن، گوشت خوردن، و هر سؤالی که مربوط می شود به عادت‌های که تا کنون داشته‌ای.

هر عملی نوعی خود - توصیفی محسوب می شود. آنچه تو به آن می اندیشی، می گویی و اعلام می کنی، نماد «کسی است که واقعاً هستی».



بندگان عزیزم می خواهم به شما بگویم که موضوع خود واقعی بودن و کسی را که تو انتخاب می کنی باشی از اهمیت بسزایی برخوردار است. نه به دلیل اینکه اینها نماد تجربیات تو در زندگی است بلکه به دلیل اینکه با خودشناسی تو به خداشناسی می رسی.

تمام عمرت به تو گفته شده که خداوند خالق تو است ولی در واقع این تو هستی که خالق بعد از خداوند هستی.

البته این مطلب نظم فکری مجددی به تو می دهد. ولی لازم است تو این واقعیت را بدانی اگر می خواهی بدانی که اصولاً برای چه به این دنیا آمدی.

تو برای آرمان مقدسی به این دنیا آمدی. این وظیفه مقدسی است که به عهده تو گذاشته شده. تو بر روی خاک مقدسی قدم می گذاری.

راه همین است.

خداوند در هر لحظه خود را متجلی می سازد، در تو و از طریق تو. انتخاب اینکه خداوند چگونه در این لحظه خلق می شود با تو است. خداوند این حس انتخاب را از تو نمی گیرد. و برای انتخاب نادرست هم تو را تنبیه نمی کند و هرگز برای آنکه انتخاب نادرستی داشتی تو را تنبیه نمی کند. در مورد انتخاب هایی که تو باید بگزینی بدون راهنما نخواهی بود.

در درون تو سیستم راهنمای درونی است که راه صحیح را به تو نشان می دهد. این صدای درونی همیشه بالاترین انتخابی را که داری به تو نشان می دهد و بزرگترین درکی را که از آینده داری به تو نشان می دهد. آنچه باید انجام دهی این است که صدا را دنبال کنی و حس درونی را رها نکنی.

در طول تاریخ من معلمینی برای تو فرستاده ام پیام رسان های من مژده های جان بخشی برای شما آورده اند.

کتاب مقدسی نوشته شده، قدیس هایی زندگی کرده اند، تا تو را از این واقعیت جاودانی باخبر سازند:

که من و تو یکی هستیم.

آیا به این پیام ها گوش می دهی؟ آیا آنها را می شنوی؟ آیا یکی از پیام رسان ها خواهی شد؟

این سؤال مهمی است. این دعوت بزرگی است. این تصمیم با عظمتی است. دنیا در انتظار اعلان تو است و تو با نحوه زندگی ات این اعلان را به گوش جهانیان می رسانی.

نژاد بشری فرصتی برای آنکه خود را از پایین ترین مراتب فکری بالا بیاورد ندارد، مگر اینکه تو خود بالاترین عقیده ای را که داری ابراز نمایی.

عقایدی که از طرف تو عنوان می شود. به صورت نمونه زمینه ای فراهم می سازد. و به صورت الگو برای سطح بعدی تجربه بشری در می آید.

تو، آنچه فکر می کنی خلق می نمایی. و آنچه خلق می کنی همان خواهی شد. آنچه را هستی بیان می کنی. آنچه بیان می کنی، تجربه می کنی، آنچه تجربه می کنی، هستی، آنچه هستی، فکر می کنی.

دایره کامل است.

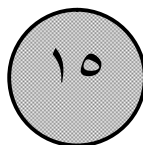
کار مقدسی که تو مشغول آن هستی، واقعاً شروع شده است. در حال حاضر تو می دانی که چه کاری داری انجام می دهی.

این تو هستی که سبب شده ای به این دانش بررسی. این تو هستی که توجه و علاقه نشان داده ای، و تو اکنون بیش از گذشته به گوهر وجود خود اهمیت می دهی. در حال حاضر تو کل تصویر را می بینی.

تو امتدادی از ذات حق هستی.

تو دارای اسماء و صفات حق هستی.

زندگی وسیله و ابزاری برای خداوند است تا فکر را به تجربه مبدل سازد. تو هم در زندگی همین وظیفه را داری.



از شنیدن این کلمات تمام وجودم سرشار از ترس توأم با احترام شد. چقدر از تو سپاسگزارم که در این لحظه با من هستی. متشکرم از اینکه اینجا با همه ما هستی.

خوش آمدی. متشکرم که با من هستی.

چند سؤال دیگر برای من باقی مانده که تعدادی از آنها ارتباط با «موجودات تکامل یافته» دارد، و بعد با اجازه به این گفتگو خاتمه می‌دهم.

بنده عزیزم این پرسش و پاسخ هرگز پایان نمی‌پذیرد. تو هم نباید به آن خاتمه دهی. گفتگوی تو با خداوند تا ابد ادامه خواهد داشت و اکنون که تو فعالانه وارد آن شده‌ای، این گفتگو منجر به دوستی خواهد شد. همه گفتگوهای خوب نهایتاً منجر به دوستی خواهد شد. و به زودی گفتگوی تو با خدا منجر به دوستی با خدا خواهد شد.

این را به خوبی حس می‌کنم. واقعاً احساس می‌کنم که به طور واقعی با تو دوست شده‌ام. و همانطور که در مورد تمام رابطه‌ها صادق است، اگر این دوستی تغذیه شود، شعله‌ور شود، و به آن اجازه رشد داده می‌شود، نهایتاً احساس وحدت و یگانگی بوجود خواهد آورد. شما احساس می‌کنید و خود را در ارتباط نزدیک با خداوند تجربه می‌کنید.

این یک ارتباط مقدس است و نوعی یکی شدن است.

آیا این گفتگو ادامه خواهد یافت؟

بلی، برای همیشه.

پس در پایان این کتاب لزومی ندارد تا من از تو خداحافظی کنم؟

تو هرگز نباید خداحافظی کنی تو فقط باید سلام کنی.

تو ذاتی شگرف و بی‌همتا هستی.

تو هم موجود شگرفی هستی. همانطور که همه بندگان من «در همه نقاط عالم» هستند.

آیا در سایر سیارات هم زندگی وجود دارد؟

البته که وجود دارد.

آیا این تمدن‌ها از ما پیشرفته‌تر هستند؟

بعضی از آنها آری.

در چه زمینه‌هایی؟

در هر زمینه، از نظر تکنولوژی، سیاسی، اجتماعی، معنوی، فیزیکی و روان‌شناختی.

برای نمونه علاقه‌تو و اصرار تو به مقایسه، و نیاز دائمی تو که به چیزی جنبه «بتر»

یا «بدتر» یا «پایین‌تر»، «خوب» یا «بد» بدهی نشانه این است که تا چه حد دچار دوگانگی

شده‌ای چقدر عمیقاً در جدایی فرو رفته‌ای.

در تمدن‌های بسیار پیشرفته شما شاهد این ویژگی‌ها نمی‌باشید؟ منظور تو از دوگانگی

چیست؟

سطح پیشرفت هر جامعه‌ای بطور اجتناب‌ناپذیری به میزان دوگانگی فکری آن بستگی

دارد. تکامل اجتماعی، از طریق حرکت به سوی وحدت و نه جدایی و تفرقه خود را نشان می

دهد.

چرا؟ چرا وحدت محک و معیار اندازه‌گیری است؟

چون وحدت همان حقیقت و جدایی پندار باطل است. تا زمانی که جامعه خود را به

صورت جدا - بصورت چند رشته یا مجموعه‌ای از واحدهای جداگانه می‌بیند - در گمان

باطلی زندگی می‌کند.

همه زندگی‌ها در سیاره شما براساس جدایی و دوگانگی شکل گرفته.

تو خود را به صورت خانواده‌ها، یا قبایل جدایی که در همسایگی یا ایالت از هم جدا گرد

آمده‌اند، تصور می‌کنی، که به صورت ملل یا کشورهای مختلف که دنیای جدا یا سیاره‌ای

را تشکیل می‌دهند، با هم جمع شده‌اند.

تو تصور می کنی دنیای تو تنها دنیای مسکونی در عالم هستی است. تو تصور می کنی ملت تو بهترین ملت روی زمین است. تو تصور می کنی ایالت تو بهترین ایالت روی زمین باشد، و خانواده تو بهترین خانواده در آن ایالت باشد.

نهایتاً شاید بر این تصور باشی که تو بهترین عضو خانواده هستی.

البته اطمینان دارم که ادعا داری که اینطور فکر نمی کنی، ولی عمل تو گفته ات را تصدیق نمی کند.

افکار تو در کلیه تصمیمات اجتماعی تو، در نتیجه گیری های سیاسی ات، یا تصمیم گیری های مذهبی ات، در انتخاب های اقتصادی و در انتخاب های فردی ات در مورد همه چیز، از دوست گرفته تا نظام فکری تا رابطه ات با خداوند، که من باشم، انعکاس دارد.

تو بقدری خود را از من جدا می بینی که تصور می کنی من حتی با تو صحبت نمی کنم. پس لازم می بینی که واقعی بودن تجربه خود را نفی کنی. تجربه ای که داری این است که تو امتدادی از من هستی و حاضر نیستی آنرا باور کنی. و این سبب می شود که شما نه تنها از یکدیگر بلکه از حقیقت وجودی خود جدا بیفتید.

چگونه فردی می تواند از حقیقت خود جدا بیفتد؟

با غافل شدن از آن، با دیدن و انکار آن، یا با تغییر دادن، و پیچاندن آن، یا تحریف آن به صورتی که مناسب با عقیده ای باشد که از پدیده ای دارید.

برگردیم به سؤالی که تو ابتدا مطرح کردی. اینکه آیا زندگی در سیاره های دیگر هم وجود دارد؟ و من جواب دادم «البته»، البته که وجود دارد چون شواهد آنچنان آشکار است که حتی از مطرح کردن این سؤال دچار تعجب شدم.

با این وجود، این چنین است که فردی از «حقیقت خود جدا می افتد»: او حقیقت را بقدری روشن و واضح می بیند که نمی تواند آنرا نادیده بگیرد. و بعد آنچه را می بیند انکار می کند.

انکار در اینجا نوعی مکانیزم است و هیچ کجا نفی به اندازه خود انکاری مزورانه نیست. تو یک عمر آنچه و آنکه هستی نفی کرده ای.

جای تأسف است اگر تو انکارهایت را به چیزهایی که کمتر جنبه شخصی دارد، محدود کنی، مثلاً نازک شدن لایه اوزن، از بین بردن جنگ های قدیمی، رفتار وحشتناک ات با فرزند جوانت، ولی تو با انکار آنچه در اطراف خود می بینی قانع نیستی، تو قرار و آرام نداری تا آنچه در درون خود هم می بینی انکار کنی.

تو خوبی و شفقت را در درون خود می بینی ولی آنرا انکار می کنی. تو خرد را در درون خود می بینی ولی آنرا انکار می کنی. تو امکانات نامحدود را در درون خود می بینی ولی آنرا انکار می کنی. تو خداوند را در درون خود می بینی و تجربه می کنی با این وجود آنرا انکار می کنی.

تو انکار می کنی که من در درون تو هستم – که تو خلیفه روی زمینی، و با این کار تو بر حقانیت آشکار من شبیه می گذاری.

من هیچوقت حقانیت تو را نفی نکرده ام و نمی کنم.

تو اعتراف می کنی که می توانی به مرتبه خدایی برسی؟

من چنین ادعایی هرگز نمی کنم.

دقیقاً همین طور است: قبل از اینکه خروس نغمه صبحگاهی سر دهد تو سه بار مرا نفی کرده ای.

تو با افکارت مرا نفی می کنی.

با کلمات مرا نفی می کنی.

با اعمال مرا نفی می کنی.

تو قلباً این را می دانی که من با تو، در تو هستم. من با تو یکی هستم. معهذا مرا نفی می

کنی.

برخی از شماها به حقانیت من اذعان دارید، ولی از شما دور هستم، درجایی، در آن

دوردست ها و هرچه تو مرا از خود دورتر تصور کنی، بیشتر از حقیقت ذات خود دور می

شوی.

این در مورد بسیاری از مسائل دیگر هم در زندگی صادق است، از بین بردن منابع

طبیعی گرفته تا اذیت و آزار بچه ها در بسیاری از منازل شما – تو این غفلت ها را می بینی

ولی باور نداری.

ولی چرا؟ چرا؟ چرا ما می بینیم و با این وجود باور نداریم؟

چون تو به قدری اسیر عقاید کاذب هستی، بقدری در این عقاید غرق شده ای، که نمی

توانی خود را از آن جدا کنی.

مرشد می داند افرادی متوسل به نفی و انکار می شوند که انتخاب کرده اند به عقاید غلط

خود بچسبند.

قبول و تسلیم ویژه افرادی است که از هم اکنون تصمیم می گیرند عقاید نادرست را از

ذهنشان بیرون کنند.

قبول، اعلام و نشان دادن، اینها سه گام به طرف خداوند هستند. قبول اینکه شما واقعاً که

و چه هستی اعلام این قبولی به کلیه جهانیان و نشان دادن آن به کلیه امکانات موجود.

اعلام و قبول حقانیت حق همیشه با تظاهر (نشان دادن) همراه است. شما اعلام می کنید و نشان می دهید که از حق جدا نیستید – همانطور که اکنون به آنچه هستید، اذعان دارید. همه زندگی شما نشانه ای از افکار و باورهای شما است.

معهدا این تظاهر با بزرگترین چالش همراه است. چون به محض اینکه تو دیگر خودت را نفی نمی کنی. مردم شروع به نفی و انکار تو می کنند.

به محض اینکه اعلام می کنی از خداوند جدا نیستی دیگران ترا با شیطان همدست می بینند.

به محض اینکه تو از بالاترین حقایق سخن می رانی، سایرین حرف های تو را کفر تلقی می کنند.

و همانطور که در مورد همه مرشدها اتفاق می افتد، زمانی که قدرت کنترل خود را اعلام می کنند، تو هم مورد ستایش و هم مورد تحقیر، هم مورد احترام و هم مورد تحقیر، هم موجب افتخار و هم قربانی خواهی شد. برای آنکه زمانی که حقایق بر تو آشکار می شود و عینیت پیدا می کند، آنهایی که هنوز اسیر خطای حسی هستند نمی توانند در مورد تو قضاوت کنند.

در این میان تکلیف من چه خواهد بود؟ من نمی فهمم دچار سرگشتگی شده ام. تصورم بر این بود که تو بارها و بارها تکرار کرده ای که بازی باید ادامه پیدا کند که این «بازی» باید دوام یابد، برای آنکه اصلاً «بازی» ای وجود داشته باشد.

بله من این را گفته ام. و همین طور است. بازی ادامه می یابد. اینکه دو یا چند نفر شما از خطای حسی بیرون آمده اند به منزله این نیست که بازی تمام شده است – نه برای تو و نه برای سایر بازیکن ها.

بازی به اتمام نمی رسد تا همه از خطای حسی بیرون و حتی در آن صورت هم بازی به پایان نمی رسد. چون چرخه بطور مجدد شروع به چرخش می کند.

بازی هرگز پایان نمی پذیرد، چون بازی در واقع نفس زندگی است، و زندگی ذات وجودی ما است ولی تکلیف عنصر فردی، یا «بخشی از کل» آنطور که تو او را می نامی چه می شود؟ کسی که به مقام استادی رسیده و به همه دانش ها راه پیدا کرد.

مرشد می داند که فقط بخشی که او در دایره هستی داشت به کمال و پایان رسیده است، مرشد می بیند که با وجود آنکه دور او در دایره هستی تکمیل شده ولی بازی ادامه دارد. تجربه ادامه دارد.

مرشد اکنون به نقشی که او در این تجربه ایفا می کند نگاه می کند، نقش او این است که دیگران را به مرتبه استادی هدایت کند. بنابراین به بازی ادامه می دهد ولی به گونه ای جدید و با وسایلی جدید مشاهده خطای حسی، به مرشد اجازه می دهد از آن بیرون آید. و او هر زمان که لازم ببیند این کار را انجام می دهد. وقتی همه افرادی که با شما هم نژاد بودند به چیرگی و تفوق می رسند، در آن صورت نژاد تو به صورت یک کل (چون نژاد تو یک کل را تشکیل می دهد) به راحتی از زمان و مکان عبور می کند (تو با قوانین فیزیک آشنایی داری و آنرا درک می کنی) پس تو تلاش می کنی تا به آنهایی که به نژادها و تمدن های دیگر تعلق دارند برای رسیدن به مرحله چیرگی و استادی کمک کنی.

همانطور که سایر نژادها و تمدن ها اکنون با ما می کنند؟

دقیقاً، درست همین طور.

و هنگامی که همه نژادها به مقام شناخت حقیقت رسیدند.

یا به عبارت دیگر وقتی همه عالم هستی به یکتایی حق و شناخت حقیقت رسیدند.

آیا این بخش از دایره کامل می شود؟

خیلی خردمندانه مطرح کردی. چون چرخه را هرگز پایانی نیست.

چون پایان هر بخشی از دایره شروع چرخه دیگری است.

آفرین بر تو.

خوب مطلب را درک کردی.

آری موجوداتی در سایر سیارات وجود دارند و بسیاری از آنها از شما پیشرفته تر

هستند.

به چه صورت؟ تو هرگز به این پرسش به طور روشن پاسخ ندادی.

چرا پاسخ دادم. گفتم از هر جهت از نظر تکنولوژی، سیاسی، اجتماعی، فیزیکی و روانی

و معنوی.

به چه صورت نمونه ای به من نشان بده.

بسیار خوب. هوا، تو ظاهراً نمی توانی هوا را کنترل کنی (تو حتی به طور دقیق نمی

توانی آن را پیش بینی کنی).

بنابراین تو تابع تغییرات جوی هستی. بسیاری از عوالم دیگر این طور نیستند.

موجودات آن عوالم می توانند درجه حرارت محلی را کنترل کنند.

واقعاً این طور است؟ تا به حال تصور می کردم حرارت یک سیاره بستگی به فاصله آن از

خورشید دارد.

این چیزها پارامترها را بوجود می آورند. در چارچوب این پارامترها بسیاری کارها می

توان انجام داد.

چگونه؟ به چه صورت؟

با کنترل کردن محیط زیست. با ایجاد یا از بین بردن برخی از شرایط جوی.

می دانی موضوع صرفاً مربوط به رابطه ای که تو با خورشید داری نیست، بلکه آنچه تو بین خودت و خورشید قرار می دهی.

تو خطرناک ترین چیزها را در محیط قرار داده ای - و بسیاری از عوامل مهم را از محیط گرفته ای، و هنوز این واقعیت را انکار می کنی. در واقع اکثر شما به این واقعیت اعتراف نمی کنند. حتی زمانی که فهمیده ترین افراد بدون هیچگونه شک و تردیدی به صدمه ای که شما وارد می سازید، اعتراف و آنرا ثابت می کنند، باز هم شما آنرا اعتراف نمی کنید. شما افراد متفکرانه را دیوانه می نامید و ادعا دارید که از آنها بهتر می دانید.

یا عقیده دارید که این افراد عاقل منافع شخصی خود را در نظر می گیرند، نقطه نظری دارند و می خواهند به آن اعتبار ببخشند، و از منافع خود حمایت کنند. با این وجود، این شما هستید که سنگ به سینه می زنید، شما هستید که در صدد هستید نقطه نظر خود را ثابت کنید و این شما هستید که سعی دارید از منافع ویژه خود حمایت کنید.

و آن کسی که از همه برایتان مهم تر است خودتان می باشید، هر شواهدی، هر موضوعی، هر قدر هم علمی، صرفنظر از اینکه چقدر اهمیت آن شناخته شده و شما ناگزیر به قبول آن باشید، اگر منافع شخصی شما را نقض کند، از طرف شما نفی خواهد شد. تصور می کنی چقدر طول کشید تا ملل دنیا حاضر شدند قبول کنند که محیط را با فلوروکربن ها آلوده نسازند.

بله ... خوب ...

خوب که چی؟ فکر می کنی چرا اینقدر طول کشید؟ اجازه بده به تو بگویم. مدت های مدید طول کشید، چون جلوگیری از مسمومیت محیط برای شرکت های بزرگ مخارج هنگفتی ببار می آورد. این قدر طول کشید، برای آنکه راحتی را از بسیاری از افراد سلب می کرد.

این همه مدت طول کشید چون برای سال ها مردم و ملت ها انتخاب کردند که نفی کنند - در واقع نیاز داشتند شواهد را نفی کنند - تا منافع خود را در موقعیت فعلی حفظ کنند و اوضاع را به همان صورت اولیه نگاه دارند.

فقط هنگامی که میزان سرطان پوست به طور اخطار دهنده ای افزایش پیدا کرد، هنگامی که حرارت شروع به بالا رفتن کرد و یخ های شناور و برف ها شروع به ذوب شدن کردند، و آب اقیانوس ها گرم تر و دریاچه ها و رودخانه ها شروع به طغیان کردند. تعداد بیشتری از شما شروع به دقت و توجه کردند.

فقط هنگامی که منافع شخصی شما ایجاب می کرد حقیقت را بپذیرد، حاضر شدید حقایق را که سال های سال روشن فکرها جلوی پای شما گذاشته بودند، بپذیرید و ببینید. بر حفظ منافع شخصی چه ایرادی وارد است. تصور می کنم در کتاب اول تو اشاره کردی که منفعت شخصی شروع کار است.

این را گفتم و همین طور هم هست. با این وجود در سایر فرهنگ ها و سایر اجتماعات در سیاره های گوناگون توصیف «منفعت شخصی» مفهوم بسیار گسترده تری دارد، تا در دنیای شما، این بر افراد روشن ضمیر کاملاً روشن است که:

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

و آنچه سود عده کمی را تأمین می کند باید منافع بسیاری یا نهایتاً منافع هیچکس را تأمین نکند. در سیاره شما درست عکس این موضوع صادق است. آنچه یک نفر را رنج می دهد. به راحتی توسط دیگران مورد غفلت قرار می گیرد، و آنچه منافع عده کمی را تأمین می کند از بسیاری منع می گردد.

این، به سبب این است که توصیف منفعت شخصی بسیار محدود است، و فقط فرد و به ندرت افراد نزدیک به او را دربر می گیرد. البته جدا از کسانی که از فرمان شخصی اطاعت می کنند.

بله در کتاب اول عنوان کردم که در همه گونه رابطه ای، کاری انجام بده که بهترین منافع را نصیب همه می سازد ولی به این نکته هم اشاره کردم که وقتی شما متوجه می شوید که چیزی بالاترین سود را برای شما دارد، مشاهده می کنید که این ضمناً چیزی است که بالاترین سود را نصیب دیگران می سازد - به دلیل اینکه شما و دیگران یکی هستید.

شما و دیگران یکی هستید - و این درجه ای از دانایی است که شما به آن نرسیده اید. تو درباره تکنولوژی های پیشرفته سؤال می کنی و من می گویم: شما نمی توانید تکنولوژی پیشرفته و سودمندی داشته باشید بدون آنکه از افکار پیشرفته ای برخوردار باشید.

تکنولوژی پیشرفته بدون فکر پیشرفته، موجب مرگ، نه ترقی می شود.

شما این را عنقریب در سیاره خود تجربه کرده اید و به زودی نیز مجدداً تجربه خواهید کرد.

منظورت از این حرف چیست؟ درباره چه چیز صحبت می کنی؟

منظورم این است که در گذشته ای بسیار بسیار دور، ساکنین سیاره تو به ترقی شگرفی نائل آمده بودند به درجاتی فوق ترقی - درجاتی که ساکنین سیاره تو تازه شروع به طی نمودن آن کرده اند. شما تمدنی در کره ارض داشتید بسیار پیشرفته تر از تمدن امروزی. ولی آنها خودشان را نابود کردند.

نه تنها خود را نابود کردند، بلکه همراه با خود همه چیز را از بین بردند.

علت این بود که نمی دانستند چگونه با تکنولوژی پیشرفته ای که بوجود آورده بودند،

کنار بیایند.

تکامل تکنولوژیکی آنها به نحوی جلوتر از تکامل روحی آنها بود به گونه ای که تکنولوژی، خدای بشریت شد.

مردم تکنولوژی را می پرستیدند، همراه با آنچه می توانست خلق کند و ارائه دهد. بنابراین آنها آنچه تکنولوژی لجام گسیخته آورد - بدبختی و مصیبت نامحدود - پذیرفتند. آنها، در واقع دنیای خود را به نیستی و تباهی کشاندند..

همه اینها در این زمین اتفاق افتاد؟

آری.

آیا تو درباره سرزمین گم شده اتلانتیس صحبت نمی کنی؟

تعدادی از شما به آن، این عنوان را داده اید.

و Lemuria سرزمین Mu؟

آن هم بخشی از اسطوره شناسی تو است.

پس این حقیقت دارد که ما قبلاً به آن مقام رفیع رسیده بودیم!

دوست عزیز، فراسوی آن، بالاتر از آن.

و خود را نابود کردیم!

چرا تعجب کرده ای؟ شما دارید همین کار را اکنون تکرار می کنید.

می دانم داریم تکرار می کنیم. ممکن است به ما بگویی چگونه آنرا متوقف سازیم؟

کتاب های زیادی در این زمینه نوشته شده است. اغلب مردم آنها را نادیده می گیرند.

یک کتابی به من معرفی کن، قول می دهم آنرا نادیده نگیرم.

کتاب ساعات غروب و آفتاب قدیم را بخوان.

نوشته توماس هارت مان؟ آری، من آن کتاب را خیلی دوست دارم!

بسیار خوب، این نویسنده ای الهام دیده است. مطالب کتاب او را به اطلاع جهانیان برسان.

بسیار خوب، بسیار خوب.

نویسنده چیزی را می گوید که من در اینجا در پاسخ سؤال آخر تو خواهم داد. نیازی به این نیست که این کتاب از طریق تو مجدداً نوشته شود.

کتاب حاوی مختصری از روش هایی است که با توسل به آن زمین می تواند صدمه ببیند و روش هایی که شما می توانید از این نابودی جلوگیری نمایید.

آنچه تا کنون نژاد بشری بر سر این سیاره آورده، چندان زیرکانه نبود. در واقع در تمام این گفت و شنود تو به گونه های ما عنوان «اولیه» دادی. از زمانی که به این نکته اشاره کردی و در طول گفتگو در حیرت بودم که زندگی در یک فرهنگ غیرابتدایی چه مشکلی می تواند داشته باشد؟

تو عقیده داری که جوامع و فرهنگ های زیادی از این نوع در عالم هستی وجود دارند. همین طور است.

چند تا؟

تعداد زیادی.

ده ها؟ صدها؟

هزارها.

هزارها؟ هزارها تمدن پیشرفته؟

و فرهنگ هایی عقب افتاده تر از تو.

تو چه جامعه ای را «ابتدایی» و چه جامعه ای را «پیشرفته» می نامی؟

به میزانی که از درک بالای خود استفاده می کند.

این متفاوت از آن چیزی است که تو به آن باور داری. تو می گویی هر جامعه ای برحسب درک بالا یا پایینی که دارد پیشرفته یا ابتدایی است.

ولی فایده درک بالا چیست؟ اگر از آن استفاده بهینه نشود؟

پاسخ این است که آنها بهیچ وجه خوب نیستند. در واقع آنها خطرناکند.

یکی از نشانگان جامعه ابتدایی این است که پس رفت را پیشرفت می نامد. جامعه شما به عقب رفته نه جلو. دنیای تو، هفتاد سال پیش شفقت و همدلی بیشتری نشان می داد تا امروز. شنیدن این حرف برای عده ای بسیار ناگوار است. تو می گویی که اهل قضاوت نیستی. با این وجود تعدادی از مردم این احساس را دارند که مورد قضاوت قرار می گیرند.

تو قبلاً هم به این موضوع اشاره کردی. اگر تو بگویی که می خواهی به سیاتل بروی در حالی که ماشینت را به سمت سن خوزه می رانی آیا کسی که تو جهت مورد نظر را از او پرسیدی، اهل قضاوت است اگر به تو بگوید این راهی که تو در پیش گرفته ای تو را به مقصد مورد نظرت نمی رساند؟

ما را «ابتدایی» نام و لقب دادن به ما جھتی نمی دهد. واژه «ابتدایی» مفهومی منفی دارد.

جداً این طور است؟ تو همانی نیستی که ادعا داری هنر «ابتدایی» را ستایش می کنی و تعدادی از آهنگ ها به دلیل ابتدایی بودن مورد علاقه ات هستند.

تو داری با کلمات بازی می کنی تا موضوع را عوض کنی.

بهیچ وجه این طور نیست. فقط می خواهم به تو نشان دهم که واژه «ابتدایی» الزاماً مفهوم منفی ندارد و این قضاوت تو است که آنرا منفی می کند. واژه «ابتدایی» صرفاً توصیف کننده بوده و به سادگی بیان کننده چیزی است که حقیقت دارد: منظور چیزی است که در مراحل بسیار اولیه پیشرفت است و نه چیز دیگری. در اینجا چیزی درباره درست بودن یا نادرست بودن مطرح نمی شود. این شما هستید که این معانی را به کلمات می دهید.

من تو را گمراه نکردم. من صرفاً فرهنگ تو را «ابتدایی» توصیف کردم. این توصیف «نادرست» به نظر می‌رسید اگر تو در مورد ابتدایی بودن قضاوت می‌کردی.

من چنین قضاوتی نمی‌کنم.

این را به یاد داشته باش: ارزیابی، از قضاوت متفاوت است. ارزیابی یعنی مشاهده آنچه هست.

می‌خواهم این را بدانی که تو را صمیمانه دوست دارم. من در مورد تو قضاوتی نمی‌کنم. وقتی به تو نگاه می‌کنم فقط زیبایی و شگفتی می‌بینم. نظیر هنر ابتدایی.

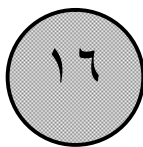
دقیقاً. من آهنگ صدای تو را می‌شنوم و مسرور می‌شوم. نظیر موسیقی ابتدایی.

اکنون خوب مطلب را درک می‌کنی. آنچه در مورد تو و من صداقت دارد این است که تو مرا منزجر نمی‌کنی، تو مرا ناراحت نمی‌کنی، تو حتی مرا ناامید هم نمی‌کنی. تو مرا به هیجان می‌آوری! من از شگفتی وجود تو به هیجان می‌آیم. تو تصور می‌کنی در اوج ترقی و پیشرفت هستی و من به تو می‌گویم، تو فقط در ابتدای راه هستی تو فقط شروع به تجربه شکوه خود نموده‌ای.

مهم‌ترین عقاید تو هنوز ابراز نشده و بزرگ‌ترین تصویر و پنداری که داری تجلی پیدا نکرده.

ولی صبر کن! خوب توجه کن. روزهای شکوفایی تو نزدیک است.

ساقه به اندازه کافی رشد کرده و گلبرگ‌ها به زودی باز می‌شوند. و این را بدان: زیبایی و رایحه به گل نشستن تو زمین را پُر می‌کند.



این همان چیزی است که من دوست دارم بشنوم. این همان چیزی است که به اینجا آمدم تا تجربه کنم. الهام گرفتن، نه تنزل کردن.

تو هرگز تنزل نمی کنی، مگر اینکه خودت چنین تصویری داشته باشی.

بسیار خوب. تصمیمت را بگیر. ابتدا تو این را عنوان می کنی که من تو را مورد قضاوت

قرار می دهم و حالا عصبانی هستی که چرا اینطور نیستم.

می دانم، می دانم. همه چیز، مرا خیلی گیج کرده. همه ما موجودات بسیار ... چه بگویم ... پیچیده ای هستیم. هم قضاوت تو را نمی خواهیم و هم می خواهیم. هم نمی خواهیم تنبیه شویم و هم احساس می کنیم اگر تنبیه نشویم گمراه خواهیم شد. نمی توانیم آنرا باور کنیم و عده ای از ما خشمگین می شویم. چون اگر تو ما را مورد قضاوت قرار ندهی و تنبیه نکنی چه چیز سبب خواهد شد که ما به انحراف کشیده نشویم و راه راست را در پیش گیریم؟ و اگر قضاوت و «عدالتی» در بهشت نباشد، چه کسی به آنهمه ظلم و ستمی که در زمین می شود، رسیدگی خواهد کرد؟

چرا برای کیفر آنچه ظلم و «بی عدالتی» می نامی منتظری از آسمان چیزی برسد؟ آیا

باران ها از آسمان نمی بارند؟

چرا.

این را بدان که باران، بر حق و ناحق یکسان می بارد.

پس در مورد این گفته انجیل چه می گویی «انتقام به عهده من است».

من هرگز چنین چیزی نگفتم. یکی از شماها آن را ساخته و دیگران هم باور کرده اند.

«عدالت» چیزی نیست که شما بعد از انجام عمل خاصی تجربه کنید، بلکه برای آن است

که شما به گونه خاصی عمل می کنید. عدالت عمل است نه تنبیهی بدلیل انجام عملی.

حال فهمیدم مشکل جامعه ما این است که ما عدالت را پس از اینکه بی عدالتی اتفاق افتاد

جستجو می کنیم. نه اینکه در ابتدا «عدالت را اجرا کنیم».

درست به هدف زدی. بسیار خوب فهمیدی.

عدالت یک عمل است نه عکس العمل.

نحوه ای که تو زندگی را بصورت فردی و اجتماعی، تجربه و خلق می کنی، نشان دهنده

چیزی است که تصور می کنی عادلانه است.

اگر اینطور باشد تو نژاد بشری را تکامل یافته نمی بینی، می بینی؟ منظورم این است که اگر

کل تکامل را روی یک میدان فوتبال قرار دهند، ما کجای این میدان قرار داریم؟

در خط یاردِ دوازده (هر یارد برابر است با ۰/۹۱۳۴ متر).

شوخی می کنی؟

نه.

ما در خط یارد - ۱۲ تکامل هستیم؟

در قرن گذشته شما از ۶ به ۱۲ رسیده اید.

امکان تاچ داون (ی) وجود دارد؟

البته، اگر توپی را که گرفته ای از دستت مجدداً نیافتد.

مجدداً!

همانطور که گفتم این اولین بار نیست که تمدن تو به این لبه پرتگاه رسیده است. می

خواهم این را تکرار کنم چون شنیدن آن برای تو حیاتی است.

یک بار دیگر در این سیاره تکنولوژی به پایه ای از پیشرفت رسیده بود که خارج از توان تو بود که مسئولانه از آن استفاده کنی. شما مجدداً به همان نقطه در تاریخ رسیده اید.

بسیار حیاتی و مهم است که این را درک کنی.

این خطر می رود که در حال حاضر تو نتوانی خردمندانه از تکنولوژی فعلی استفاده کنی. جامعه تو به قدری به انحراف کشیده شده که در خدمت تکنولوژی در آمده. به جای اینکه تکنولوژی در خدمت جامعه تو باشد.

چرا اینطور است، می توانی برایم توضیح دهی؟

بله. مسئله مهم تعادل میان تکنولوژی و علم عالم هستی است.

منظورت از علم عالم هستی چیست؟

اگر به طور ساده بخواهیم بگوییم، روشی است که عالم خلقت به آن عمل می کند. نظام و فرایند.

معما در اینجا است که وقتی تو می فهمی که عالم هستی چگونه عمل می کند خطر اینکه دچار ناراحتی اعصاب شوی بیشتر است. به همین دلیل غافل بودن، در این موارد یک نعمت محسوب می شود. عالم خلقت در نوع خود یک تکنولوژی است. در واقع، بزرگترین تکنولوژی. چون بطور خودبخود و کامل عمل می کند. ولی زمانی که تو وارد عمل می شود و قوانین و اصول را به هم می زنی، خطر شکستن قوانین وجود دارد. و آنوقت یک پینالتی یارد چهل وجود دارد.

این عقب گرد بزرگی برای تیم میزبان است.

همین طور است.

بنابراین، از لیگ league خارج هستیم.

شما نزدیک به خروج هستید. فقط تو با اعمالت می توانی حدس بزنی که خارج از لیگ هستی. برای نمونه تو اکنون آنقدر دربارهٔ انرژی اتمی می دانی که دنیا را به نابودی بکشی. ولی ما چنین کاری نخواهیم کرد. ما زیرک تر از آن هستیم. ما جلوی خودمان را می گیریم. واقعاً اینطور است؟ شما هر روز دارید تولید سلاح های کشتار دست جمعی را افزایش می دهید و به زودی این سلاح ها به دست کسی می افتد که دنیا را به گروگان می گیرد، یا دنیا را به نابودی می کشد.

شما کبریت را در اختیار بچه ها می گذارید و بعد امیدوارید آنها جایی را به آتش نکشند، در حالیکه خودتان هنوز نمی دانید چگونه از کبریت استفاده کنید. راه حل همهٔ این مشکلات آشکار است. کبریت را از دسترس کودکان دور نگاه دارید. و بعد هم کبریت ها را به دور اندازید.

از یک جامعهٔ ابتدایی و اولیه نباید انتظار داشت که خود را خلع سلاح کند. از طرفی، سلاح اتمی - یگانه راه حل ما - چگونه ممکن است مورد استفاده قرار نگیرد؟ ما حتی نمی توانیم روی توقف آزمایش هسته ای توافق کنیم، ما از نژادی هستیم که منفرداً نمی توانیم خود را کنترل کنیم.

مسئله اینجا است که اگر شما خود را با انرژی اتمی از بین نبرید، با آلودگی های محیط زیست خود را نابود می سازید.

شما اکوسیستم سیاره را از بین برده و هنوز هم ادعا دارید که چنین نکرده اید. مثل اینکه این ضرر هم کافی نباشد شما با بیوشیمی حیات هم دارید بازی می کنید. شما در حال کلون (clon) کردن هستید. ژن تولید می کنید و این کار را نه تنها با دقت کافی انجام نمی دهید که به پیشرفت گونه ها کمک کنید، بلکه سبب شده اید که بزرگ ترین مصیبت های

قرن را بوجود آورید. با این کار شما خطر هسته ای و محیطی را بصورت بچه بازی در می آورید.

شما علم پزشکی را پیشرفت داده اید برای آنکه کاری را انجام دهید که بدن قرار بود انجام دهد. در حالیکه ویروس هایی را بوجود آورده اید، آنقدر مقاوم در مقابل حمله، که احتمال می رود با سموم خود گونه ها را بطور کلی از بین ببرند.

تو با این حرف ها مرا می ترسانی. آیا کار ما تمام شده، دیگر امیدی وجود ندارد؟

نه، ولی شما در این بازی چهار به ده هستید. وقت آن رسیده که یک، خدایا به امید تو بگویند. کوارتر بک quarter back دارد به دنبال دریافت کنندگان توپ در زمین خلوت می گردد.

من فکر می کردم فقط یک تیم وجود دارد، در تیم دیگر چه کسانی هستند؟

هر فکری که وحدت و یگانگی را نادیده بگیرد. هر ایده ای که ما را از هم جدا کند، هر عملی که نشان دهد ما با هم متحد نیستیم. تیم دیگر، واقعی نیست. ولی بخشی از واقعیت است، و این تو هستی که به آن واقعیت داده ای.

اگر دقت نکنی همین تکنولوژی که بوجود آمده تا در خدمت تو باشد تو را نابود خواهد کرد.

الآن هم می شنوم که عده ای همین حرف را می زنند ولی از عهده یک فرد چه کاری ساخته است؟

در درجه اول این حرف، که «از دست یک شخص چه کاری ساخته است» را باید از ذهن بیرون راند.

قبلاً هم گفتم، صدها کتاب در این زمینه نوشته شده، آنها را بخوان. روی آنها عمل کن. دیگران را نسبت به این مسائل بیدار کن. انقلابی را شروع کن. یک انقلاب تکامل بوجود آور.

آیا این کاری نیست که مدت ها است شروع شده؟

بله و نه. فرایند تکامل همیشه ادامه دارد. ولی در حال حاضر این فرایند چرخش جدیدی پیدا کرده. اکنون شما می دانید که در حال تکامل هستید. و نه تنها در حال تکامل هستید بلکه چگونه. اکنون شما فرایندی را که طی آن تکامل صورت می گیرد، و طی آن واقعیت شما خلق می شود، و می شناسید.

قبلاً تو می دیدی که گونه ها چگونه در حال تکامل هستند. اکنون تو شرکت کننده آگاه به شمار می روی.

در حال حاضر تعداد زیادتری از مردم از اهمیت قدرت ذهن و به هم پیوستگی آنها به همه چیز، و هویت واقعی خود به عنوان یک موجود روحانی آگاهی دارند.

در حال حاضر تعداد بیشتری از گذشته اصولی را اجرا می کنند، که نتایج ویژه و مورد نظر و تجارب مورد نظر را خلق می کند و بوجود می آورد.

و این واقعاً یک انقلاب تکامل است چون در حال حاضر تعداد بیشتر و بیشتری از شما آگاهانه در حال خلق کیفیت تجربه خود، تجلی خود - واقعی و تجلی کسی هستید که انتخاب کرده اید باشید.

و به همین دلیل، ما اکنون در دوره بسیار مهمی زندگی می کنیم. به همین دلیل اکنون لحظه حیاتی مهمی به شمار می رود. برای اولین بار در تاریخ بشر، شما هم دارای تکنولوژی هستید و هم دارای فهم و ادراک چگونه استفاده کردن از آن برای از بین بردن کل عالم هستی. شما در واقع در حال انقراض نسل خود هستید.

نویسندگان دیگری از جمله باربارا مارکس در کتاب تکامل آگاهانه هم به این موضوع اشاره

کرده اند. آیا نویسندگان دیگری هم هستند که ما باید بشناسیم؟

تعداد آنها بیشتر از این است که بتوان در اینجا گنجانید. تو باید خودت جستجو کنی و فهرستی از کسانی که به آنها عقیده و اعتماد داری تهیه کنی.

من از اول خلقت از زبان نویسندگان، شعرا، نویسندگانی صحبت کرده ام. حقایق مربوط به من را می توانی در اشعار غنایی، در تابلو نقاشان، در سیمای مجسمه ها، و در هر تپش قلبی، درک و لمس کنی و این کار تا قرن ها ادامه خواهد داشت.

هر فردی به روشی که برای او بیشتر از همه قابل درک است، در طول راهی که بیش از همه آشنا است. به خرد می رسد. هر پیام رسانی می تواند حقیقت را از ساده ترین لحظات، درک و احساس خود را با همان سادگی با همه در میان گذارد.

تو، یکی از این فرستاده ها هستی. اکنون برو و از مردمت بخواه که با هم در بالاترین حقیقت موجود زندگی کنند. خرد خویش را با هم در میان بگذارند. عشق فیما بین را به اتفاق تجربه کنند. چون این توانایی را دارند که در صلح و هماهنگی زندگی کنند.

در آن صورت جامعه تو هم جامعه تکامل یافته ای خواهد شد نظیر جوامعی که قبلاً در مورد آن صحبت شد.

بنابراین اختلاف اصلی میان ما و تمدن های بسیار تکامل یافته، در نقطه دیگری از عالم هستی، عقیده ای است که ما در مورد جدایی داریم.

درست است اولین اصل هدایت کننده تمدن های پیشرفته وحدت است. اعتراف به یکی بودن ما، تقدس کل حیات. بنابراین در جوامع بسیار تکامل یافته ما مشاهده می کنیم که تحت هیچ عنوان، یک نفر، بطور عمد جان موجود دیگری را برخلاف میل و اراده او، نمی گیرد.

حتی اگر آن موجود مورد حمله قرار گرفته باشد؟

چنین چیزی در آن جوامع اتفاق نمی افتد.

شاید از طرف گونه های خودش نباشد، ولی از خارج چطور؟

چنانچه گونه کاملاً پیشرفته ای توسط گونه دیگری مورد حمله قرار گیرد. باید مطمئن بود که حمله کننده از یک گونه کمتر تکامل یافته بوده، در واقع حمل کننده یک انسان اولیه بوده، چون یک موجود تکامل یافته به کسی حمله نمی کند.

که اینطور.

تنها به این دلیل یک گونه مورد حمله قرار گرفته، گونه دیگر را نابود می کند که کسی که مورد حمله قرار گرفته خود - واقعی اش را فراموش کرده است.

اگر شخص مورد حمله تصور کند که این، جسم فیزیکی او است که مورد حمله قرار گرفته در آن صورت ممکن است حمله کننده را نابود کند، چون می ترسد که مرگ «پایان زندگی او باشد».

اگر موجود مورد حمله قرار گرفته، این را به خوبی درک می کرد، که این بدن او نبود که مورد حمله قرار می گرفت، زندگی فیزیکی انسان دیگر را هرگز از بین نمی برد - چون هرگز، دلیلی برای این کار ندارد. در آن صورت جسم خود را می گذاشت و به دنبال تجربه خود - غیر فیزیکی اش می رفت.

نظیر obi-wan kenobi.

دقیقاً، نویسندۀ رمان های علمی، این گونه نویسندگان همیشه شما را به حقیقت بزرگتری هدایت می کنند.

بهرتر است در اینجا صحبت را قطع کنیم چون متفاوت از مطالبی است که در کتاب اول عنوان شد.

چه چیز آنجا مطرح شد؟

عین جمله اگر اشتباه نکنم این بود ... به افراد ظالم نباید اجازه شکوفایی داد آنها را باید در ظلمشان متوقف ساخت ...

کتاب ضمناً می گوید: «اینکه انتخاب کنید خدایگونه رفتار کنید به این معنی نیست که شهادت را انتخاب کنید، و البته به طور مسلم به این معنی هم نیست که انتخاب کنید یک قربانی باشید».

اکنون تو می گویی انسان های تکامل یافته هرگز زندگی فیزیکی کسی را به پایان نمی رسانند. چگونه می توان این دو اظهارنظر را در کنار هم قرار داد؟

کتاب اول را دوباره و دقیقاً بخوان. در آنجا پاسخ من در چارچوب سؤالی بود که تو مطرح کرده بودی. در آنجا تو مطرح کردی که کلمات و اعمال مردم گاهی تو را آزار می دهد و سؤال کردی چگونه می توانی به این تجارب رنجش و اذیت پاسخ گویی.

در آنجا پاسخ من در ارتباط کامل با سؤال تو بود.

ابتدا گفتم روزی فرا می رسد که دیگر حرف ها و اعمال سایرین به تو صدمه نخواهد زد. نظیر obiwan kenobi، تو ضرری را تجربه نمی کنی حتی اگر کسی تو را به قتل رساند. موجودات جوامع تکامل یافته به این حد از برتری و تفوق رسیده اند. افراد این جوامع، به خود - واقعی شان و خود غیرواقعی شان، آگاهی کامل دارند. مشکل است تو وسیله ای فراهم کنی که یکی از آنها «رنجش» یا «خسارت» را، حداقل با به خطر انداختن جسم فیزیکی اش، تجربه کند. آنها، خیلی ساده، جسم فیزیکی خود را رها ساخته، و آنرا برای تو باقی می گذارند. و این در صورتی است که تو احساس کنی شدیداً نیاز به صدمه زدن داری.

در کتاب اول ضمناً اشاره کردم که تو به صورت فعلی، در مقابل گفتار و اعمال دیگران واکنش نشان می دهی چون اصل خود را فراموش کرده ای. ولی اهمیتی ندارد این هم بخشی از فرایند رشد است. این بخشی از تکامل است.

و بعد موضوع بسیار مهمی را عنوان کردم و آن این بود که در طول فرایند رشد، تو باید در همان سطحی که هستی عمل کنی. در سطحی درک، در سطح تمایل داشتن. در سطح به خاطر آوردن.

هرچه در آنجا عنوان کردم در چارچوب سؤال مطرح شده بود.

پاسخ من به جامعه ای بود که افراد آن خود واقعی شان را به یاد نمی آورند. در حالیکه

در اینجا از من خواستی جوامع بسیار تکامل یافته را برای تو توصیف کنم.

در این جوامع قضاوتی وجود ندارد همین طور محکومیتی وجود ندارد و این در صورتی

است که تو کاری را متفاوت از دیگری انجام دهی - واکنش متفاوت نشان دهی - متفاوت از

آنهايي که تکامل یافته تر هستند، عمل کنی.

آنچه در اینجا عنوان کردم این بود که افراد تکامل یافته هرگز از روی خشم کسی را به

قتل نمی رسانند. اولاً آنها خشمی را تجربه نمی کنند. دوم اینکه آنها به زندگی کسی بدون

اجازه او خاتمه نمی دهند. و سوم در پاسخ به سؤال ویژه تو، آنها هرگز احساس نمی کنند

مورد حمله کسی حتی خارج از جامعه یا گونه خود قرار گرفته اند چون شما زمانی احساس

می کنید «مورد حمله» قرار گرفته اید که احساس کنید کسی می خواهد چیزی را از شما بگیرد

- زندگی تان، فرد مورد علاقه تان، آزادی تان، ثروت تان، یا متعلقاتتان را - چیزی را. و یک

موجود تکامل یافته هرگز چنین چیزی را تجربه نمی کند. چون یک موجود تکامل یافته، خیلی

ساده، آنچه را که احساس کند شما آنقدر به آن نیازمند هستید که حاضرید با زور از وی

بستانید، به شما می دهد - حتی اگر زندگی و جان او باشد - چون یک موجود تکامل یافته این

را می داند که می تواند همه چیز را مجدداً خلق نماید. و او، خیلی طبیعی، به موجود کمتر

تکامل یافته ای که این حقیقت را نمی داند، هرچه بخواهد تقدیم خواهد کرد.

بنابراین موجودات بسیار تکامل یافته نه شهید و نه قربانی «ظلم و ستم» دیگری می

باشند. البته موضوع فراتر از اینها می رود - برای یک موجود تکامل یافته نه تنها روشن

است که می تواند همه چیز را مجدداً خلق کند، بلکه برای او روشن است که نیازی به این کار

ندارد. برای او روشن است که او به هیچ یک از آنها برای آنکه شاد باشد یا باقی بماند نیاز

ندارد. او این را درک می کند که به چیزی بیرون از خود نیاز ندارد. و اینکه «خود واقعی او» با مادیات اصولاً سروکار ندارد.

موجودات کمتر تکامل یافته این را نمی دانند.

نهایتاً موجود تکامل یافته این را درک می کند که او و کسی که به او حمله کرده، هر دو یکی، هستند. او حمله کنندگان را بصورت بخش زخم خورده خود می بیند. وظیفه او در این موقعیت این است که همه زخم ها را بهبود و شفا بخشد، تا هر موجودی خود را آنطور که هست بشناسد.

دادن هرچه در اختیار شما است، به دیگری، مثل این می ماند که به خودتان آسپیرین بدهید.

اوه عجب درکی، عجب عقیده ای ولی اجازه بده مجدداً به آنچه قبلاً گفتم برگردم. تو گفتم که موجودات تکامل یافته بدون اجازه فرد، به زندگی او خاتمه نمی دهند. درست است.

چرا باید موجودی به موجود دیگر اجازه دهد به زندگی او خاتمه دهد؟

دلایل مختلفی ممکن است وجود داشته باشد، ممکن است برای غذا یا تأمین خواسته دیگری باشد - مثلاً برای متوقف ساختن جنگ.

شاید به همین دلیل باشد که حتی در فرهنگ های ما عده ای بدون کسب اجازه از روح آن موجود، به زندگی او خاتمه نمی دهند.

درست است. بومی های آمریکایی حتی یک گل، یک گیاه، یا یک نبات را بدون برقراری ارتباط با او نمی چینند. تمام فرهنگ های بومی چنین عمل می کنند. جالب است، اینها همان فرهنگ هایی هستند که شما ابتدایی و «اولیه» می خوانید.

پس بومی های آمریکایی موجودات تکامل یافته ای هستند؟

همانطور که در مورد همه نژادها و گونه ها صادق است، تعدادی هستند و تعدادی نیستند. به عنوان یک فرهنگ آنها به سطح خیلی بالایی رسیده اند ولی شما آنها را مجبور کرده اید افسانه های فرهنگی خود را با افسانه های شما بیامیزند.

قدری تأمل کن. منظورت چیست؟ یک سرخ پوست آدمی وحشی بود و ما به این دلیل هزاران نفر از آنها را کشتیم. حتی الان هم مناطق مقدس آنها را می گیریم و تبدیل به زمین گلف می کنیم. ما باید این کار را بکنیم وگرنه آنها ممکن است به مکان های مقدس خود احترام می گذارند داستان های فرهنگی خود را به یاد می آورند، مراسم مقدس خود را اجرا می کنند و ما نمی توانیم چنین چیزهایی داشته باشیم.

تصویر را گرفتم.

نه جداً اگر ما آنها را مجبور نمی کردیم فرهنگ خود را از میان بردارند. آنها ممکن بود روی فرهنگ ما تأثیر بگذارند.

اگر ما به زمین و هوا احترام می گذاشتیم و رودخانه را آلوده نمی کردیم تکلیف صنعت ما چه می شد؟

در آن صورت انسان ها در اطراف گردش می کردند، در رودخانه ها آب تنی می نمودند، زمین را رها می کردند، به جای آنکه در آسمان خراش ها زندگی کنند.

چه دلیلی دارد که ما به تعلیمات خرد قدیمی گوش دهیم به جای اینکه تلویزیون تماشا کنیم. در چنین صورتی اصلاً پیشرفت نمی کردیم.

خوب خوشبختانه تو می دانی چه چیز برایت خوب است.



آیا ممکن است بیشتر در مورد تمدن‌ها پیشرفته و موجودات بسیار تکامل یافته صحبت

کنی؟

آنها با هم در همه چیز سهیم هستند.

ما هم سهیم هستیم.

نه آنها در همه چیز، با همه سهیم هستند. یک نفر، از دور خارج نیست.

همه منابع طبیعی موجود در جهان آنها و محیط آنها بطور مساوی تقسیم شده و بین

همه توزیع شده است. یک ملت، یا گروه، یا فرهنگی، مالک یک منبع طبیعی نمی شود به زعم

اینکه زمینی را که منبع در آن بوده به تصرف در آورده است.

سیاراتی که گروهی از گونه‌ها وطن می نامند، به همه تعلق دارد - به تمام گونه‌ها در

آن نظام در واقع سیاره به صورت یک نظام کامل و نه به صورت مجموعه ای از بخش‌ها یا

عناصر متفاوت است. که هر کدام قابل از بین بردن است بدون آنکه به کل نظام صدمه وارد

شود.

ما این را اکوسیستم می نامیم.

چیزی بزرگتر از آن. این فقط اکولوژی نیست - که رابطه منابع طبیعی سیاره با

ساکنین آن را دربر می گیرد. این رابطه ساکنین با یکدیگر و با محیط را هم دربر می گیرد.

این ارتباط متقابل کلیه گونه‌های حیات است.

نظام گونه‌ها!

از این واژه خوشم می آید. چون آنچه درباره آن صحبت می کنیم از اکوسیستم فراتر می

رود این، همان نظام گونه‌ها است پس در فرهنگ‌های تکامل یافته نظام گونه‌ها مطرح و مهم

است؟

آری ولی این به این معنی نیست که افراد اهمیت ندارند درست برعکس است این موضوع که افراد دارای اهمیت می باشند. در این حقیقت منعکس است که تأثیر بر روی نظام گونه ها به حداکثر ممکن می رسد، زمانی که تصمیمی مورد ملاحظه قرار می گیرد. این قابل درک است که نظام گونه ها از کل زندگی، از فرد فرد افراد، در بالاترین سطح ممکن جانبداری می کند. بنابراین خودداری از هر گونه عملی که به نظام گونه ها صدمه بزند به این معنی است که هر موجودی به تنهایی مهم و ارزشمند است.

نه تنها افراد داری مقام و نفوذ، نه تنها افرادی با قدرت، بزرگ جثه یا آگاه تر، بلکه همه موجودات و همه گونه های موجود در نظام.

چگونه چنین چیزی ممکن است؟ در سیاره ما، خواسته ها و نیازهای گونه هایی باید تابع خواسته ها و نیازهای عده ای گونه دیگر باشد. وگرنه ما نمی توانیم زندگی را به صورت فعلی تجربه کنیم.

شما به گونه خطرناکی به زمانی نزدیک می شوید که دیگر نخواهید توانست «زندگی را به صورتی که می شناسید تجربه کنید، زیرا همیشه اصرار دارید، نیازهای اکثر گونه ها فقط تابع خواسته های یک گونه باشد.

گونه های بشری؟

بلی - و نه تنها همه اعضای آن گونه، بلکه تعداد کمی. فقط تعداد کمی. نه حتی بزرگترین تعداد (که در این صورت حداقل، منطقی که در آن نهفته است) بلکه کوچکترین گونه.

منظورت غنی ترین و پر قدرت ترین آنها است؟

همین طور است.

دوباره سخنرانی علیه ثروتمندان و افراد موفق شروع شد.

به هیچ وجه این طور نیست. تمدن شما شایستگی این را ندارد که برایش سخنرانی شود. - انسان ها آنچه باید بر سر خود می آورند - بر سر خودشان و بر سر یکدیگر - تا زمانی که متوجه گردند این دیگر به سود آنها نیست، هیچ مقدار اندرز و سخنرانی هم مؤثر نخواهد افتاد.

اگر سخنرانی چیزها را تغییر می داد. برخی از مذاهب تا کنون تأثیر بیشتری بر جای گذاشته بودند.

اجازه بده برگردیم به سؤال اصلی من. هنوز می خواهم بدانم چگونه نظام گونه ای می تواند نیازهای همه گونه ها را در سیستمی که بطور مساوی با همه برخورد می شود برآورده سازد؟

با نیازها بر خوردی یکسان می شود ولی نیازها فی نفسه مساوی و برابر نیستند. مسئله، مسئله تناسب، مسئله توازن است.

موجودات کاملاً تکامل یافته عمیقاً درک می کنند که همه موجودات زنده در چارچوب آنچه ما نظام گونه ای می نامیم، نیازهایی دارند که باید تأمین شود البته در صورتی فرم های فیزیکی که خالق و نگهدارنده سیستم است لازم است باقی بماند. آنها ضمناً می دانند که، همه این نیازها، بر حسب انتظاراتی که از نظام دارند، یکسان و برابرند.

اجازه بده نظام مربوط به گونه شما را به عنوان مثال بیاورم.
بسیار خوب.

اجازه بده دو گونه زنده نظیر درخت و انسان را در نظر بگیریم.

همانطور که روشن است درخت ها به اندازه انسان ها به مراقبت و نگاهداری نیاز ندارند. در عین حال آنها با هم ارتباط متقابل دارند. شما باید همانقدر به نیازهای درختان توجه داشته باشید که به نیاز انسان ها. ولی نیازهای فی نفسه آنقدر اهمیت ندارند. با این

وجود اگر شما نیازهای یک گونه را نادیده بگیرید، در واقع زندگی خودتان را به خطر انداخته اید.

در کتابی که قبلاً توضیح آن رفت آخرین ساعت غروب آفتاب قدیم، نویسنده به این نکته اشاره بسیار قشنگی دارد. او می گوید: درختان دی اکسید کربن را از محیط می گیرند، بعد از کربن آن ئیدرات کربن می سازند، تا رشد کنند.

ضمناً اکسیژن این گاز توسط درخت متساعد می گردد. این ماده «زائد» درخت است.

انسان ها، از طرف دیگر برای برزیستی به اکسیژن نیاز دارند. اگر درختان دی اکسیدکربن را - که مقدار زیاد در هوا است - مبدل به اکسیژن نمی ساختند - که در محیط نیست - شما به عنوان گونه نمی توانستید به زندگی ادامه دهید.

شما در مقابل از طریق تنفس، دی اکسیدکربن آزاد می سازید که درختان برای بقاء و برزیستی به آن نیاز دارند. توازن را می بینی؟

البته، فوق العاده است.

پس لطفاً از نابود کردن درخت ها خودداری کنید.

ای بابا، ما در مقابل هر درختی که می بُریم دو درخت می کاریم.

درست است ولی ۳۰۰ سال طول می کشد تا درخت های کاشته شده به قدرت و اندازه ای برسند و همان قدر اکسیژن به محیط بدهند که درختان تنومندی که شما در حال قطع آن هستید. گیاه تولیدکننده اکسیژنی که شما جنگل باران آمازون می نامید، اگر از بین برود، اکسیژنی تولید می کند که تا دو سه هزار سال دیگر قابل جایگزینی نیست. نگران نباشید شما هر سال مشغول قطع هزار هکتار درخت هستید.

چرا؟ چرا؟ ما چنین کاری می کنیم؟

شما زمین را صاف می کنید تا در آن احشام را پرورش داده و پس از ذبح مصرف کنید.
ظاهراً پرورش احشام درآمد بیشتری نصیب ساکنین شهر جنگل باران می کند.

ادعا می شود که همه این اقدامات برای حاصلخیز کردن زمین است.

با این وجود، تمدن های بسیار پیشرفته به این مسئله به هیچوجه جنبه مثبت نداده و
آنها مخرب می دانند. لذا روشی را کشف کرده اند که به کمک آن نیازهای کل نظام متعادل می
گردد. آنها این راه را انتخاب کرده اند.

به جای آنکه نیازهای تعداد قلیلی از گونه را تأمین نمایند. چون می دانند که هیچ گونه
ای، در داخل سیستم باقی نمی ماند چنانچه خود نظام از بین برود.
این واقعیت کاملاً آشکاری است.

«آشکار بودن» آن در سال های آینده می تواند حتی دردناک تر گردد، چنانچه گونه های
به اصطلاح حاکم از خواب بیدار نشوند.

متوجه شدم، کاملاً متوجه شدم. و دوست دارم کاری در این راستا انجام دهم. البته خیلی
خیلی احساس درماندگی می کنم. گاهی شدیداً خود را درمانده می بینم چه کاری می توانم در
راستای این تغییر انجام دهم؟

کاری نیست که تو بتوانی انجام دهی ولی چیزهای زیادی است که می توانی باشی.

لطفاً مرا راهنمایی کن.

انسان ها مدت ها است سعی دارند با «انجام کاری» مسائل را حلّ و فصل کنند، البته
بدون موفقیت. علت هم این است که تغییر واقعی همیشه در سطح «بودن» انجام می شود نه
«انجام دادن» شما به کشف هایی نائل آمده اید. بسیار خوب، و از ریشه تکنولوژی هم
پیشرفت هایی کرده اید و بنابراین تا حدودی زندگی را راحت تر ساخته اید - ولی معلوم
نیست که آنها بهتر کرده باشید و در رابطه با مسائل اصلی و مهم تر، پیشرفت شما بسیار

بطئی بوده است. شما در حال حاضر با بسیاری از مسائلی که سیاره قرن ها پیش با آن دست به گریبان بوده، روبرو هستید.

عقیده شما در مورد اینکه زمین وجود دارد تا گونه های حاکم و مسلط در آن به کشف و جستجو بپردازند، یک نمونه زنده است. این کاملاً روشن است که شما آنچه در این زمینه مشغول انجام آن هستید، تغییر نخواهید داد. مگر چگونه بودن خود را تغییر دهید.

شما ابتدا باید خودتان را در رابطه با محیط زیست و یافته های آن تغییر دهید و بعد به طور متفاوت عمل نمایید.

این مسئله آگاهی است و شما باید آگاهی را بالا ببرید قبل از اینکه بتوانید آنرا تغییر دهید.

چگونه می توان این کار را انجام داد؟

سکوت را کنار بگذارید، صحبت کنید جنجال برافروزید. مسائل را مطرح کنید. شما حتی می توانید آگاهی حسی را بالا ببرید.

برای نمونه، ابتدا یک موضوع را مطرح کنید. چرا از کنف برای ساخت کاغذ استفاده نکنید؟ هیچ فکر کرده اید چند درخت باید قطع شود تا فقط روزنامه های یومیه دنیا تهیه گردند؟ حالا بگذریم از فنجان ها، کارتون ها و حوله های کاغذی؟

کتان را می توان با هزینه کم رشد داد و برداشت کرد و از آن نه تنها برای ساخت کاغذ بلکه برای طناب های محکم، لباس های پر دوام و حتی مصرف دارویی استفاده کرد. کنف را خیلی ارزان و راحت تر می توان بدست آورد و برای موارد گوناگون مورد استفاده قرار دارد. عده زیادی ضررهای هنگفت می کنند. چنانچه به دنیا اجازه دهند به این گیاه ساده که در واقع در همه جا قابل کشت است، رو بیاورد.

این فقط نمونه ای بود از اینکه چگونه طمع می تواند در امور بشری جایگزین عقل و شعور شود بنابراین، این کتاب را به هرکس که می شناسی بده، نه تنها برای اینکه مردم نسبت به این مسئله آگاهی پیدا کنند، بلکه برای آنکه ندهای دیگر آنها را هم بشنوند. اگرچه مطالب زیادی هنوز برای گفتن هست فقط ورق بزن

چقدر این حرفها تاثر آوردند. آیا صفحات بعد توضیحات بیشتری است در مورد اینکه ما چگونه داریم منابع طبیعی زمین را نابود می کنیم؟ چون مطمئن نیستم تحمل شنیدن آنها را داشته باشم.

آیا برای شنیدن چیزی الهام بخش و هیجان آور آماده هستی؟ چون دانستن و کشف و جستجوی سایر تمدن ها - تمدن پیشرفته - هم الهام بخش و هم هیجان انگیز است.

به امکانات موجود بیندیش! به فرصتها فکر کن! به فردای طلایی که درست در همین گوشه انتظارت را می کشد!
اگر ما بیدار می شدیم.

مسلماً بیدار خواهی شد! تو داری بیداری می شوی! دنیا در حال تغییرات. همه چیز در مقابل دیدگان تو در حال حدوث است.

این کتاب بخشی از این فرایند است. تو خودت بخشی از آن هستی. یادت باشد. تو در اطاق هستی تا اطاق را شفا ببخشی. تو در فضا هستی تا فضا را شفا دهی. دلیل دیگری برای بودن در اینجا، وجود ندارد.

امید را از دست نده - امید را از دست نده، مهمترین ماجراجویی ها تازه آغاز شده.
بسیار خوب انتخاب می کنم که از نمونه خرد موجودات تکامل یافته الهام بگیرم به جای اینکه نا امید شوم.

بسیار خوب این انتخاب عاقلانه ای است چیزهای زیادی است که با مشاهده این موجودات به یاد می آوری.

موجودات بسیار تکامل یافته، با وحدت و یگانگی، و با برخورداری از ارتباط عمیق فی مابین، زندگی می کنند. رفتار آنها زاینده افکار مسئولانه آنها است - منظور، اصول اولیه و هدایت کننده جامعه است. رفتار شما هم ناشی از افکار مسئولانه - یا اصول اولیه و هدایت کننده جامعه تان می باشد.

اصول اولیه و هدایت کننده، جامعه بسیار تکامل یافته چیست؟

اولین اصل هدایت کننده این است: ما همه یکی می باشیم.

هر تصمیم، هر انتخاب، همه آنچه تو «اخلاقیات» می نامی بر این اصل استوار است.

دومین اصل هدایت کننده این است: همه اشیاء به همگان تعلق دارند.

تحت این اصل هیچکدام از اعضاء گونه نمی تواند چیزی را از دیگری دریغ ورزد.

صرفاً به این دلیل که «ابتدا صاحب آن شده» یا «به او تعلق دارد» یا به مقدار کم یافت

می شود.

اتکاء متقابل کلیه موجودات، در سیستم گونه ها شناخته شده و مورد احترام است.

نیازهای نسبی هرگونه، همواره بطور متعادل، حفظ می شود - چون همواره در ذهن است.

آیا اصل هدایت کننده دوم به این معنا نیست که چیزی به نام مالکیت شخصی وجود ندارد؟

نه به صورتی که تو استنباط می کنی.

برای یک موجود تکامل یافته «مالکیت شخصی» به معنی احساس مسئولیت شخصی

برای هر چیز خوبی است که در تحت مراقبت او است نزدیک ترین واژه در زبان شما برای

توصیف چنین شخصی مباشر است. نه مالک.

واژه مالکیت و فکری که در پی آن است. جزو فرهنگ موجودات بسیار تکامل یافته نیست چیزی به نام «مالکیت» به معنای «متعلقات شخصی» وجود ندارد، یک موجود تکامل یافته چیزی را مالک نمی شود. آنها پدیده ها را در آغوش می گیرند. برای آنها فقط عشق و محبت مهم است و توجه و علاقه داشتن به اشیاء، نه مالک شدن آنها.

انسان ها مالک می شوند، موجودات بسیار تکامل یافته در آغوش می گیرند اختلاف قضیه در اینجا است.

در جوامع اولیه انسانها تصور می کردند این حق را دارند که دست روی هرچه بگذارند، صاحب آن شوند. این عبارت بود از زن، بچه، زمین و ثروت های بدست آمده از زمین «اشیاء» و «چیزهای» دیگری که از آن اشیاء می توانستند بدست آورند. هنوز تعداد زیادی در جوامع انسانی به این باور اعتقاد دارند.

اکنون که تکامل پیدا کرده ای هر روز بیشتر و بیشتر درک می کنی که تو خیلی راحت و ساده می توانی چیزی را صاحب نشوی - حداقل زن و بچه ات را. بسیاری از شماها هنوز معتقد به این اصل هستید که میتوانید زمین را مالک شوید همراه با کلیه ثروت های موجود در آن و ورای آن بله شما حتی نسبت «هوا» هم ادعای مالکیت می کنید.

موجودات بسیار تکامل یافته، بر عکس، عمیقاً بر این باورند که زمینی که زیر پای آنها است چیزی نیست که کسی بتواند آنرا صاحب شود - اگر به فردی از طریق مکانیزم های جانبی ممکن است قطعه زمینی اعطاء گردد. آن شخص چنانچه مباشر خوبی باشد ممکن است به او این اجازه داده شده که حق مباشرت را به فرزند و فرزند فرزند خود بدهد.

با این وجود چنانچه، هر زمان، او یا فرزندان او از زمین بخوبی مراقبت نکنند، زمین دیگر تحت مراقبت آنها نخواهد بود.

اگر اصل راهنما این باشد نیمی از صنایع جهان باید ثروت خود را رها کنند.

وضع اکوسیستم جهان در ظرف یک شب بگونه اعجاب انگیزی بهبود پیدا خواهد کرد همانطور که مشاهده می کنی در یک فرهنگ تکامل یافته به یک «شرکت» به مفهومی که شما می شناسید هرگز اجازه داده نمی شود که زمینی را متصرف شود صرفاً برای آنکه سودی نصیب اش گردد. چون همانطور که آشکار است کیفیت زندگی کسانی که صاحب شرکت هستند یا برای آن کار می کنند، بگونه اجتناب ناپذیری صدمه خواهند دید. بنابراین چه فایده و سودی بر این کار مترتب است؟

البته صدمه وارده ممکن است تا چندین سال حس نشود، در حالی که منافع حاصله فوراً آشکار می گردد. بنابراین به این روند می توان سود کوتاه مدت و ضرر دراز مدت لقب داد. ولی چه کسی به ضرر دراز مدت اهمیت می دهد اگر خودش در آنجا نباشد که آنرا تجربه کند؟ موجودات بسیار تکامل یافته چنین می کنند، البته آنها عمر طولانی تری هم خواهند داشت.

مثلاً چقدر؟

سالیان سال، در بعضی از این جوامع عمر، تا زمانی که افراد انتخاب کنند در کالبد جسمانی باقی بمانند، ادامه می یابد. بنابراین افراد در این جوامع آنقدر عمر می کنند تا نتیجه اعمال خود را تجربه کنند.

چگونه آنها می توانند عمری چنین طولانی داشته باشند؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟

خوب ابتدا بدلیل اینکه آنها هوا، آب و زمین را آلوده نمی کنند. آنها مواد شیمیایی وارد زمین نمی کنند که بعداً توسط گیاهان و حیوانات گرفته شود و از طریق مصرف حیوانات و گیاهان وارد بدن انسان شود.

بنابراین انسان های تکامل یافته محیط و هوا و وجود فیزیکی خود را نظیر انسانها آلوده نمی کنند بدنهای شما خلقت های شگرفی هستند، ساخته شده اند تا بینهایت ادامه

یابند، طولانی تر از آنچه شما به آنها اجازه دهید آنها ضمناً رفتارهای روانشناختی مختلفی از خود نشان می دهند که بطور مساوی عمر را طولانی می سازد.

نظیر؟

یک انسان بسیار تکامل یافته هرگز احساس نگرانی نمی کند - و اصلاً با واژه نگرانی یا تنش بیگانه است. او ضمناً نه نفرت دارد، نه خشمگین می شود و نه دچار حسادت یا ترس می شود.

بنابراین واکنش های بیوشیمیایی درون خود بوجود نمی آورد که او را بتدریج از بین ببرد.

یک انسان تکامل یافته چگونه از عهده چنین کاری بر می آید؟ آیا انسانها هم می توانند روی احساسات خود چنین کنترلی داشته باشند؟

ابتدا یک انسان بسیار فرهیخته این را درک می کند که نظام آفرینش، نظامی کامل و بی نقص است، اینکه آفرینش روندی دارد که طبق آن عمل می کند و تنها کاری که موجود زنده باید انجام دهد این است که در آن دخالت نکند. بنابراین یک انسان بسیار فرهیخته هرگز نگران نمی شود.

چون به روند آفرینش آگاهی دارد.

و اما در جواب سوال دوم تو: بلی انسانها این کنترل را دارند، اگرچه عده ای به این باور ندارند و عده ای هم نخواستند آنرا عملی سازند. آنهایی هم که تلاش می کنند، عمر طولانی تری دارند - چون مواد شیمیایی و سم های محیطی آنها را از بین نبرده و ضمناً داوطلبانه نیز خود را مسموم نساخته اند.

لطفاً یک دقیقه صبر کن - ما داوطلبانه خود را مسموم می سازیم؟

آری، برخی از شما این کار را می کنند.

چگونه؟

همانطور که گفتیم شما سم ها را می خورید بعضی از شما سم ها را می آشامند. برخی سم ها را می کشند برای یک انسان بسیار تکامل یافته این رفتارها غیر قابل فهم است. او نمی فهمد چگونه شما عمداً موادی را وارد بدن خود می کنید که می دانید برای شما ضرر دارد.

خوب برای ما خوردن، آشامیدن و کشیدن برخی از مواد لذت بخش است.

یک انسان تکامل یافته، زندگی در کالبد تن را لذت بخش می داند و نمی تواند تصور کند که بلایی سر جسم خود بیاورد که از قبل می داند عمرش را محدود یا به پایان رسانده یا دردناک می سازد.

تعدادی از ما نمی توانند باور کنند که مصرف گوشت قرمز به مقدار زیاد، نوشیدن الکل یا گیاهان کشیدنی زندگی ما را محدود کرده و یا به پایان می رساند، یا دردناک می سازد.

در آن صورت مهارت های مشاهده ای تو بسیار کند بوده و نیاز به تیز شدن دارد. یک انسان بسیار تکامل یافته، پیشنهاد می کند که تو فقط به اطرافت نگاهی بیندازی.

خوب چه چیزهای دیگری در رابطه با زندگی در جوامع تکامل یافته می توانی برایم بگویی.

در آن اجتماعات احساس تحقیر وجود ندارد.

وجود ندارد؟

همین طور احساس گناه.

در مورد موجودی که ثابت شود مباشر «بدی» بوده چطور؟ تو گفتی که آنها زمین را از او

می گیرند! آیا این به این معنا نیست که او مورد قضاوت قرار گرفته و خطا کار شناخته شده

است؟

نه این به این معنا است که او مشاهده شده و معلوم گردیده که ناتوان است. در جوامع تکامل یافته از موجودات هرگز خواسته نمی شود کاری انجام دهند که ثابت شده قدرت انجام آنرا ندارند.

مثلاً در فرهنگهای تکامل یافته اگر موجودی به خودش ثابت شده باشد که توان بزرگ کردن بچه ای را ندارد، هرگز اصرار در بزرگ کردن فرزندش نخواهد داشت.

به این دلیل در فرهنگهای تکامل یافته بچه ها، بچه ها را بزرگ نمی کنند. بچه ها به بزرگترها سپرده می شوند تا بزرگ شان کنند. این به این معنی نیست که طفل شیرخواری از مادرش گرفته شده و به بیگانه ای سپرده می شود.

در این فرهنگها، بزرگترها نزدیک بچه ها زندگی می کنند. آنها جدا نمی شوند تا مستقل زندگی کنند. از آن غفلت نمی شود و تنها رها نمی شوند به آنها احترام گذاشته شده و به عنوان بخشی از یک جامعه دوست داشتنی، مورد توجه و فعال، مورد احترام قرار می گیرند. زمانی که نوزادی متولد می شود بزرگترها فوری حاضر می شوند، دقیقاً در قلب آن مجموعه، و آن خانواده و پرورش بچه آنها توسط بزرگترها همانقدر صحیح است که در جامعه شما از والدین انتظار می رود این کار را انجام دهند.

اختلاف در این است که، اگر چه آنها همواره نسبت به «والدین خود» یا «کسانی که به آنها هستی بخشیدند» شناخت دارند، از آنها خواسته نمی شود از موجوداتی اصول اولیه زندگی را بیاموزند که خودشان هنوز در حال آموختن اصول اولیه زندگی هستند.

در جوامع فرهیخته بزرگترها بر روند یادگیری نظارت داشته آنرا اداره می کنند. همین طور بر روند خانه داری، تغذیه و مراقبت از بچه. بچه ها در محیطی برخوردار از عقل، عشق و شکیبائی بسیار و تفهیم و تفاهیم عمیق زندگی می کنند.

پدر مادرهای جوان معمولاً در صحنه حضور ندارند، آنها در حال مقابله با چالش های زندگی و تجربه کردن شادی های جوانی هستند. آنها هر چقدر بخواهند در کنار بچه های خود باقی می مانند. آنها ممکن است حتی در منزل بزرگترها، در کنار بچه های خود زندگی کنند، برای آنکه در کنار بچه ها و در محیط آرام خانه باشند. و زندگی در کنار بچه ها را تجربه کنند. ولی این بزرگترها هستند که وظیفه تعلیم و تربیت را به عهده دارند و مسئولیت ها را به عهده می گیرند و این افتخاری محسوب می شود، چون مسئولیت آینده کلّ گونه ها به عهده بزرگترها است و در جوامعی بسیار تکامل یافته این قبول شده است که این چنین مسئولیتی فراسوی توانایی جوانان است.

قبلاً هم به هنگام مطرح شدن چگونگی تربیت بچه ها به این موضوع اشاره کردم. آری از توضیحات بیشتری که دادی متشکرم در رابطه با جوامع بسیار تکامل یافته، آیا آنها صرفنظر از اینکه چه کاری انجام داده باشند احساس گناه یا شرم نمی کنند؟ نه برای اینکه احساس گناه و شرم چیزی است که از بیرون به فرد تحمیل می شود در آن صورت فرد می تواند آنرا درونی سازد. ولی در اصل همواره از بیرون به فرد تحمیل می شود.

در فرهنگ شما آیا بچه خردسال «از توالت رفتن» خجالت می کشد یا اگر لخت راه برود احساس خجالت می کند؟ البته که نه، شما احساس گناه را در او بیدار می سازید. میزان درگیری هر فرهنگی با این مسئله بستگی به درجه ای دارد که فرهنگی عملی را «شرم آور» یا «خطا کارانه» ببیند.

بسیار خوب، این فرهنگ ها از چه جهات دیگری از ما تفاوت دارند؟ در بسیاری از جهات، آنها رقابت نمی کنند.

آنها می دانند که وقتی به یک نفر خساراتی وارد می آید گوئی به همه ضرر می رسد. بنابراین آنها مسابقات ورزشی و بازیهای که به بچه می آموزند یکی در آن «برنده» و دیگری «بازنده» است ندارند.

همانطور که قبلاً گفتم آنها در همه چیز باهم سهم هستند. زمانی که یکی نیازمند است، آنها هرگز به این فکر نیستند که چیزی را نزد خود نگاهداشته یا احتکار کنند صرفاً به دلیل آنکه آن جنس کمیاب است برعکس این بهترین دلیل است برای آنکه آنچه دارند با دیگران تقسیم کنند.

در جامعه شما قیمت، برای اجناس کمیاب بالا می رود، البته اگر در سود آن با عده ای سهم گردید.

در این صورت شما مطمئن هستید چنانچه چیزی را که «متعلق» به شما است با دیگری تقسیم کنید، بهره معنوی زیادی نصیب تان می شود. تفاوت بین دو جامعه در توصیفی است که از «غنی شدن» می گردد. یک موجود تکامل یافته از شریک شدن با دیگران احساس غنی شدن می کند بدون اینکه نیاز به «سود جوئی» باشد. داشتن این احساس فی نفسه سود بردن محسوب می شود.

در واقع چند اصل هدایت کننده در فرهنگ شما وجود دارد که سازنده رفتار شما است، که ابتدائی ترین آن اصل بر زیستی است.

این ممکن است اصل دوم راهنمای شما باشد، این پایه و اساس همه چیزهایی است که جامعه شما خلق کرده از جمله، اقتصاد آن، سیاست آن، مذهب آن، آموزش آن و ساختارهای اجتماعی آن ولی از نقطه نظر یک موجود تکامل یافته، اصل، فی نفسه خودش را نقض می کند. چون اولین اصلی که یک موجود تکامل یافته به آن باور دارد این است که «همه ما یکی

هستیم» پس یک نفر نمی تواند تنازع پیدا کند مگر «همه» تنازع پیدا کنند پس تنازع بهترین ها غیر ممکن است.

درست است، ما به این کمونیسم می گوئیم.

در سیاره زمین، هر نظامی که اجازه ندهد یک موجود زنده به قیمت از دست رفتن هستی دیگران به پیشرفت برسد مردود است.

اگر نظام دولتی یا اقتصادی در صدد توزیع مساوی ثروت و بهره میان «همه» باشد شما عقیده دارید چنین نظامی، نظم طبیعی را نقص نموده، در حالیکه در فرهنگهای تکامل یافته، نظم طبیعی و نرمال، توزیع مساوی ثروت است.

حتی اگر شخص یا گروه کاری نکرده باشد که سزاوار پاداش باشد؟ حتی اگر عملی در راستای صلاح همگان انجام نشده باشد؟ حتی اگر فرد پلید باشد؟

خیر و صلاح همگان در بطن زندگی است. اگر شما زنده هستید، خودبخود به بهبود عمومی کمک می کنید. برای روح بسیار مشکل است که شکل فیزیکی پیدا کند. موافقت کردن به اینکه روح در هئیت فیزیکی ظاهر شود، از یک طرف فداکاری بزرگی است - ولی چیزی است که لازم، و حتی لذت بخش است در صورتی که همه بطور تجربی از خود شناخت پیدا کنند، و تجلی چیزی در حد بالاترین تصویری باشند که فرد از خود واقعی اش دارد؟

این مهم است بدانی چرا ما به زمین آمدیم.

ما؟

روح هائی که کل را تشکیل می دهند.

متوجه حرفت نشدم.

همانطور که قبلاً توضیح دادم. فقط یک روح، یک موجود، یک ذات وجود دارد. و عده ای از شما آن را «خدا» می نامید. این ذات در کل آفرینش و تک تک مخلوقات تجلی دارد و به

عبارت دیگر در همه چیزهایی که هست حضور دارد. این، همه موجودات ذی شعور یا آنچه تو روح می نامی را، در بر می گیرد.

پس خداوند در هر روحی که هست، حضور دارد.

هر روحی که اکنون هست، قبلاً بوده و خواهد بود.

پس خداوند «همگانی» است؟ نه برانگیزنده ترس و احترام.

خدا را از این حیطة ها بیرون بیاور.

پس خداوند هر دو آنها است؟ ذاتی ست اعجاب انگیز و مجموعه ای از بخش های فردیت

یافته؟

خوب حرفی زدی.

پس چرا این ذات در همه حاضر، به زمین آمد؟

تا خود را در اشیاء مادی متجلی سازد.

تو ما را بوجود آوردی که تو باشیم؟

همین طور است این دقیقاً علت العلل خلقت تو بود.

و انسانها بعداً خلق شدند؟

در انجیل آمده «ما انسان را به تصویر خود و شبیه خود خلق کردیم».

زندگی فرایندی است که از طریق آن خداوند خلق و سپس خلقت را تجربه می کند.

فرایند خلقت ادامه دارد و پایدار است. و تمام «مدت» در حال حدوث می باشد. نسبیت و

جسمیت ابزاری هستند که از طریق آن خداوند عمل می کند. انرژی خالص یا روح همان

خداوند است.

این ذرات در واقع روح القدس است.

در فرایندی که طی آن انرژی به ماده تبدیل می شود، روح در اشیاء مادی تجلی پیدا می کند این امر، از طریق کاهش انرژی، تغییر نوسان یا آنچه تو ارتعاش می نامی صورت می گیرد.

آنچه کل است به اجزاء تقسیم می شود. جزء ها بخشی از کل هستند. این روح های جمعیت یافته آنچیزی هستند که تو انتخاب کرده ای روح بنامی.

در واقع فقط یک روح وجود دارد، که تغییر شکل و فرم می دهد. شما همه روح هایی هستید که در قالب فیزیکی ظاهر شده اید.

این کمک و شراکت شما به شمار می رود، و فی نفسه کافی می باشد.

اگر بخواهیم ساده تر بیان کنیم با گرفتن شکل فیزیکی تو عنقریب سهم خود را انجام داده ای. من چیز دیگری نمی خواهم تو به صلاح عموم کمک کرده ای. تو برای آنچه همگانی است.

- یک عنصر همگانی - این امکان را بوجود آورده ای که آنچه خیر است تجربه کند. حتی تو نوشته ای که خداوند زمین و آسمان، و حیواناتی که در آن راه می روند و پرنده گانی که در هوا در پرواز هستند، و ماهیان دریا را خلق کرد، و این حرف خوبی بود.

خوب نمی تواند بدون تجربه عکس آن (بدی) وجود داشته باشد بنابراین تو بدی را که حرکت معکوس و سیر مخالف خوبی است خلق کردی. بدی ضد حیات - است.

پس بدی Evil همان واژه live است که وارونه شده است. شما، خوب در بازی با الفاظ مهارت دارید.

اکنون پس از درک نظام عالم وجود، به درک حقیقت بزرگ می رسی. تو هرگز نمی توانی از موجود زنده دیگری بخواهی در مقابل سهم کردن او در منابع و ضروریات زندگی فیزیکی بتو پاداشی بدهد.

اگر چه آنچه شرح دادی واقعاً زیبا بود ولی هنوز عده ای این را کمونیسیم می نامند.
اگر دوست دارند این لقب را به آن بدهند، بگذار بدهند. ولی این را بدان تا زمانی که
جوامع انسانی معنی در جامعه زیستن را نداند، شما هرگز مسیحیت واقعی را تجربه نکرده و
مرا هم نخواهید شناخت.

فرهنگهای بسیار تکامل یافته بطور عمیق آنچه در اینجا شرح دادم درک می کنند. در آن
جوامع سهیم نکردن مردم از چیزی ناممکن است. ضمناً آنها تصور جنسی را به هنگام کمیاب
شدن، به قیمت های صعودی فروختن را نمی توانند بکنند. فقط جوامع بسیار ابتدائی چنین
می کنند.

فقطی انسانهای غیر متمدن کمبود جنسی را که مورد نیاز عموم است. فرصتی برای به
جیب زدن منافع بسیار، به حساب می آورند. «عرضه و تقاضا» جامعه تکامل یافته را نمی
گرداند.

این بخشی از نظامی است که انسان ها ادعا دارند به بالا بردن کیفیت زندگی و بهبود
عمومی کمک می کنند. ولی از نقطه نظر یک موجود تکامل یافته، نظام شما برخلاف خیر و
مصلحت عموم عمل می کند چون اجازه نمی دهد آنچه خوب است مورد استفاده و تجربه
عموم قرار گیرد.

یکی از جنبه های فریبنده و مشخصه های فرهنگهای تکامل یافته این است که، کلمه یا
صدا یا روشی که عقیده «مال من» یا «مال تو» را القا کند، وجود ندارد. این واژه ها در زبان
آنها وجود ندارد و چنانچه آنها بخواهند به زبان ساکنین زمین صحبت کنند فقط می توانند
نقل قول نمایند. با استفاده از این رسم و عادت «ماشین من» «ماشینی» می شود که من اکنون
با آن هستم.

واژه «اکنون آن هستم» یا در «حضور آن هستم» همان چیزی است که شما «مالکیت» یا «متعلق» بودن مینامید.

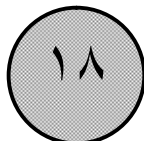
آنچه شما در «حضور آن هستید» بصورت یک فیض و موهبت در می آید. اینها «عطیه های» واقعی زندگی هستند.

در جوامع تکامل یافته شما واژه «زندگی من» را هم به کار نمی برید. بلکه می توانید بگوئید، زندگی و حیاتی که من «در حضور آن هستم».

این چیزی شبیه عبادت در «حضور خداوند بودن» است.

هنگامی که شما در حضور پروردگار هستید، (که آنهم زمانی است که در حضور یکدیگر هستید)، شما هرگز به این فکر نمی افتید که چیزی را که متعلق به خداوند است از او بگیرید - شما بطور طبیعی و بطور مساوی در آنچه متعلق به خداوند است، و آنچه جلوه ای از ذات حق است، سهم می گردید.

این درک معنوی است که اساس کل ساختارهای اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و مذهبی جوامع تکامل یافته را تشکیل می دهد این علم نظام عالم هستی است و این شکستی محسوب می شود چنانچه شما این نظام را درک کنید، در چارچوب آن زندگی کنید ولی برخلاف آن عمل نمائید.



با همان تنوعی که در سیاره زمین مشاهده می کنی. شاید هم بیشتر.

آیا آنها شبیه ما نیستند؟

چرا آنها دقیقاً شبیه شما هستند با اندک تغییری.

آنها چگونه زندگی می کنند؟ چه می خورند؟ چگونه لباسی می پوشند؟ به چه طریق ارتباط

برقرار می کنند؟

کنجکاوی تو را درک می کنم با این وجود این کتابها به تو الهام نمی شود برای آنکه

کنجکاوی خود را ارضاء کنی. هدف از این گفتگو رساندن پیامی به دنیای شما است فقط چند

سوال کوچک. سوالهای من جنبه کنجکاوی ندارند. ما ممکن است از آن پاسخ ها چیزی

بیاموزیم، یا بهتر بگوییم بخاطر بیاوریم.

این عبارت بهتری است چون تو چیزی نداری بیاموزی، فقط باید اصل خود را بیاد

بیاوری.

تو این نکته را در کتاب اول کاملاً روشن کردی آیا موجودات سیاره های دیگر اصل خود را

بیاد می آورند؟

همانطور که ممکن است انتظار داشته باشی، موجودات سایر سیاره ها در درجات

مختلفی از تکامل قرار دارند ولی در رابطه با موجودات بسیار تکامل یافته، آری آنها بیاد می

آورند.

آنها چگونه زندگی می کنند؟ چه کاری انجام می دهند؟ مسافرت می کنند، ارتباط برقرار می

نمایند؟

مسافرت به صورتی که در فرهنگ تو رایج است در جوامع تکامل یافته وجود ندارد.

تکنولوژی پیشرفت و توسعه ای فراتر از آن داشته که از سوخت فیل برای بکار انداختن

موتورها استفاده شود.

علاوه بر آنچه توسط تکنولوژی های فیزیکی جدید فراهم گردیده، در زمینه های جسمی

و ذهنی، جسم پیشرفت عظیمی داشته است.

به علت تلفیق این دو نوع پیشرفت تکاملی، موجودات تکامل یافته قدرت دارند با اراده و اختیار از جسم خارج شده و یا به آن برگردند، و در نتیجه در هر جایی که انتخاب کنند و هر موقع که آن را انتخاب کنند، باشند.

از جمله سفر در امتداد عالم هستی؟

آری در اکثر موارد، آری این سفرهای طولانی در امتداد کهکشان نظیر حرکت قلوه سنگی در داخل آب است. هیچ کوششی برای حرکت در امتداد ماتریکس که عالم هستی است صورت نمی گیرد صرفاً شما از یک نقطه به نقطه دیگر «می روید». شاید این بهترین تصویری باشد که بتوان به زبان شما برای توصیف این وضعیت پیدا کرد.

اما در مورد آنچه در جامعه شما به عنوان «کار» مطرح است - چنین مفهومی در فرهنگ های تکامل یافته وجود ندارد. کارها انجام شده و فعالیتها به عهده گرفته می شوند، صرفاً بر اساس تمایلی که شخص به انجام کاری دارد و آنرا بصورت بهترین وسیله برای توصیف خود تلقی می کند.

اگر این طور باشد که عالی است. ولی شغل های پست چگونه انجام می شود.

مفهوم «شغل پست» در این جوامع ناشناخته است. آنچه شما در جامعه خود به آن عنوان «پست» می دهید در جوامع بسیار پیشرفته از احترام بسزایی برخوردار است. کسانی که وظایف روزانه را باید انجام دهند تا جامعه پابرجا باقی بماند و عمل کند، «کارگرانی» هستند که بالاترین پاداش و مدال را دریافت می کنند و در خدمت همگان هستند. واژه «کارگر» را در گیومه می گذارم چون از نقطه نظر یک موجود تکامل یافته این، «کار» به حساب نمی آید بلکه بالاترین شکل خود شکوفائی است.

تلقی و برداشتی که انسان ها از واژه کار دارند، در فرهنگ جوامع تکامل یافته پیدا نمی شود واژه های «از زیر کار در رفتن»، «زیادتر از ساعت اداری کارکردن»، «تحت فشار بودن»

و تجارب خود ساخته دیگر در فرهنگ موجودات تکامل یافته مورد استفاده قرار نمی گیرد، مفاهیمی نظیر از «یکدیگر جلو زدن»، به «مقامات بالا رسیدن»، «موفق بودن» هم در این فرهنگ کاربرد ندارد.

مفهوم «موفق» برای این موجودات بیگانه است چون ممکن است که «شکست» باشد در فرهنگ آنها وجود ندارد.

در آن صورت یک موجود تکامل یافته چگونه موفقیت و پیشرفت را تجربه می کند؟

نه از طریق اختراع سیستم ارزشی پیچیده که بر محور «رقابت» برد و «باخت» می گردد و در جوامع انسانی، در فعالیت ها - بویژه در مدارس مشاهده می شود، بلکه از طریق درک عمیق آنچه در یک جامعه ارزش واقعی عنوان می گیرد و ستایش واقعی آن موفقیت، توصیف کننده «کاری است که ارزش می آفریند» نه چیزی که موجب شهرت و خوشبختی می شود چه ارزشمند باشد چه نباشد.

آیا انسان های تکامل یافته سیستم ارزشی دارند؟

البته، ولی سیستمی متفاوت از انسانها، انسانهای تکامل یافته برای چیزی ارزش قائل هستند که منافع آن نصیب عموم می شود.

ما هم چنین می کنیم!

آری. ولی تو منفعت را بگونه بسیار متفاوتی توصیف می کنی از نقطه نظر تو منفعت پرتاب توپ در بازی چوگان یا مشاهده چهره های آرایش شده در صحنه تلویزیون است، نه هدایت فرزند در راه کشف حقایق یا پیدا کردن منابع تغذیه روحی جامعه. بنابراین تو، به توپ اندازه ها و ستاره های سینما بیشتر اهمیت می دهی تا معلمین و کشیش ها، با این کار تو همه چیز را در جهت عکس هدایت می کنی.

تو قدرت مشاهده خود را به حد کافی تقویت نکرده ای. انسانهای تکامل یافته همیشه «آنچه را که هست» می بینند و «آنچه مفید است» انجام می دهند. انسان ها اغلب چنین نمی کنند.

انسانهای تکامل یافته به معلم و کشیش به دلیل انجام رسالت اخلاقی احترام نمی گذارند آنها به این شخصیت ها احترام می گذارند چون وجود آنها مثر ثمر است. با این وجود جائی که ساختار ارزشی وجود دارد باید دارا و فقیری هم در آن وجود داشته باشد.

بنابراین در جوامع تکامل یافته معلمین غنی و سرشناس و ورزشکاران، فقیر و بی پول اند. در جامعه انسانهای تکامل یافته فقیری وجود ندارد هیچ کس به ورطه فلاکت آنطور که بسیاری از انسانها سقوط کردند، نمی افتد. و کسی از قحطی جان نمی سپارد نظیر ۴۰۰ بچه ای که در هر ساعت و ۳۰/۰۰۰ نفری که هر روز به علت فقر در زمین از بین می روند و چیزی بنام «نومیدی آرام و بی صدا» آنچنان که در فرهنگهای بشری رایج است وجود ندارد. نه، در جامعه انسان های تکامل یافته چیزی بنام «تهیدست» و «فقیر» وجود ندارد. چگونه آنها از چنین روندی جلوگیری کرده اند؟ چگونه.

با بکارگیری دو اصل کلی.

۱- ما همه یکی هستیم.

۲- آنچه داریم کافی است.

جوامع انسانهای تکامل یافته از کفایت اشیاء و هوشیاری بوجود آورنده آن آگاهی دارند. به علت آگاهی انسانهای تکامل یافته در مورد ارتباط متقابل همه اشیاء باهم هیچ کدام از منابع طبیعی به هدر نمی رود یا نابود نمی شود و این سبب می شود برای هر کس به اندازه غذا و پوشاک باشد بنابراین «به اندازه کافی یافت می شود».

این، به علاوه اصرار بیشتر بر روی جدائی و نه وحدت فیما بین اشیاء موجب ۹۰٪ از فقر و بدبختی در زندگی های روزمره غم موجود در تاریخ و نافع‌ال شدن تلاشهای گذاشته در جهت بهتر کردن همه چیز برای همه کس شده است.

چنانچه شما این کار دو عنصر را تغییر دهید همه چیز تغییر می کند.

چگونه؟ من می خواهم این کار را انجام دهم ولی نمی دانم چه گونه؟ ابزاری به من بده.

بسیار خوب این هم ابزار.

«عمل کن به گونه ای که».

عمل کن به گونه ای که انسانها، همگی یکی هستند. از افراد سعی کن این چنین عمل کنی. همه را بصورت خودت ببین، گرفتار در مسائل و مشکلات. همه را بصورت «خودت» ببین به دنبال فرصتی مناسب. هر کسی را به صورت «خودت ببین» که تجربه ای متفاوت دارد سعی کن از فردا به همه با این دید نگاه کنی با دیدی نو.

بعد، طوری شروع کن گوئی همه چیز به اندازه کافی یافت می شود. اگر پول «کافی»، عشق «کافی»، وقت «کافی» داشتی چه کاری را متفاوت از گذشته انجام می دادی؟ آیا با آزادی بیشتر سخاوتمندانه ثروت ات را تقسیم می کردی و بطور مساوی با همه برخورد می نمودی؟

جالب است چون ما با منابع طبیعی مان دقیقاً چنین می کنیم و مورد استفاده اکولوژیست ها، قرار گرفته ایم: منظورم این است ما طوری عمل می کنیم که گوئی از هر چیز به قدر کافی وجود دارد.

آنچه جالب توجه است این است که شما طوری عمل می کنید که گوئی چیزهایی را که تصور می کنی سودی نصیب تو می سازد، به اندازه کافی وجود ندارد. بنابراین با دقت به آن محصول چشم دوخته ای، حتی گاهی آنرا احتکار می کنی با منابع طبیعی محیط زیست و

اکولوژی برخوردی فوری و غیر مسئولانه داری. پس این گمان پیش می آید که تصور می کنی محیط زیست، منابع طبیعی و اکولوژی به تو فایده نمی رساند.

یا اینکه، طوری رفتار می کنیم که گوئی «از همه چیز به قدر کافی موجود است».

ولی این طور نیست. اگر شما این طرز تلقی را داشتید منابع طبیعی را به گونه ای یکسان تقسیم می کردید. در حال حاضر یک پنجم از مردم جهان از چهار پنجم منابع طبیعی دنیا بهره می برند. و هیچ نشانه ای از تغییر معادله وجود ندارد.

همه چیز به قدر کافی برای همه کس وجود داشت اگر شما این گونه بدون فکر همه منابع را صرف تعداد قلیلی افراد بشر نمی کردید و چنانچه بگونه خردمندانه ای از منابع استفاده می نمودید بهتر از آنچه اکنون عده قلیلی نابخردانه مصرف می کنند.

از منابع استفاده کنید ولی از آنها استفاده بهینه نمائید. این حرف همه اکولوژیست ها است.

دوباره دچار افسردگی شدم. تو مرا دچار افسردگی می کنی.

تو موجود عجیب غریبی هستی، تو مثل فردی می مانی که در ابتداء جاده بی رفت و آمدی در حرکت است و جهت مورد نظر خود را گم کرده است. در این میان شخصی از راه می رسد و به او جهت را یاد می دهد. ولی او به جای اینکه خوشحال شود افسرده می گردد. عجیب است.

علت افسردگی من این است که بعید می دانم کسی این مسیرها را انتخاب کند حتی تمایل به این کار را هم در کسی نمی بینم. می بینم که ما داریم بطرف دیوار حرکت می کنیم و این، مرا افسرده می سازد.

شما از قدرت مشاهده خود استفاده نمی کنید صدها هزار نفر را می بینم که به هنگام خواندن این سطور فریاد شادی سر می دهند. میلیونها مردم را می بینم که حقایق ساده را می

شناسند و نیروی جدیدی را می بینم که در جهت تغییر روند فعلی به شدت در تلاش است. نظام های فکری موجود در حال شکستگی است روشهای اداری در حال رها شدن است. سیاستهای اقتصادی در حال تصحیح و بهبود است. حقایق معنوی در حال بررسی مجدد می باشد.

نژاد تو در حال بیداری است.

نیازی نیست با مشاهده و درک این نکات، دچار نومیدی شوی. همین که تو وقایع را درک کنی و از آن به عنوان سوختی برای راه انداختن موتور تغییر استفاده کنی جای خوشحالی است.

تو مأمور و نماینده تغییر و تبدیل هستی. تو کسی هستی که می توانی تفاوتی در آنچه انسانها در زندگی خود خلق و تجربه می کنند بوجود آوری.

چگونه؟ چه کاری می توانم انجام دهم؟

تو نماد آن تغییر باش. نماد تفاوت ایجاد شده باش. نماد آگاهی «ما همه یکی هستیم» و «به اندازه کافی (از همه چیز) یافت می شود»، باش.

خودت را تغییر بده. دنیا تغییر می کند.

تو این کتاب و همه صحبت هائی که با من کردی در اختیار داری تا این را یکبار دیگر بخاطر بیاوری که چگونه می شود نظیر یک انسان تکامل یافته زندگی کرد.

ما در گذشته های دور، همانطور که تو اشاره کردی زندگی تکامل یافته ای را تجربه کرده بودیم اینطور نیست؟

آری - در دوران گذشته و در تمدن های گذشته. اغلب چیزهائی که در اینجا توصیف می گردد توسط نژاد بشری قبلاً تجربه شده است.

این خبر دوباره مرا دچار تاجر و افسردگی کرد. منظور تو این است که ما به این مرحله از رشد رسیده و دوباره سقوط کرده ایم؟ علت این دور خود چرخیدن ها، چه می تواند باشد؟

تکامل! تکامل یک خط مستقیم نیست.

تو فرصت داری بهترین تجربه های تمدن های قدیم را مجدداً خلق کنی ضمن اینکه از حدوث بدترین ها جلوگیری کنی. تو نباید اجازه دهی سرکشی های نفس و تکنولوژی پیشرفته این بار جامعه تو را نابود سازد. تو می توانی متفاوت عمل کنی. تو می توانی تفاوتی بوجود آوری و چنانچه اجازه این کار را بخودت دهی همه چیز برایت هیجان انگیز خواهد بود.

بسیار خوب، متوجه شدم. هنگامی که از زاویه جدید به مسائل نگاه می کنم هیجان زده می شوم. من تفاوتی بوجود خواهم آورد. بیشتر توضیح بده. دوست دارم هر چه بیشتر در مورد وضعیتی که ما، در تمدن های پیشرفته قدیم داشتیم و وضعیتی که موجودات بسیار تکامل یافته امروزی دارند، و اینکه چگونه زندگی می کنند، مطالبی را بیاد بیاورم.

آنها به صورت گروههای بهم پیوسته یا آنچه جهان امروز مالکیت اشتراکی می نامد زندگی می کنند، ولی اکثر آنها آنچه عنوان «شهر» یا «ملت» دارد، رها کرده اند.

چرا؟

زیرا شهرها خیلی بزرگ شده و جنبه پیوستگی خود را از دست داده و درست عکس این مقصود عمل می کنند.

آنها به جای «جوامع به هم پیوسته»، «کثرت و شلوغی» بوجود آورده اند.

در سیاره زمین هم وضع به همین صورت است! در شهرهای کوچک و حتی روستاهای بزرگ، شما پیوستگی و اشتراک منافع را بیشتر احساس می کنید تا در شهرهای بزرگ.

آری از آن لحاظ فقط یک اختلاف میان دنیای شما و مردم سایر سیاره ها وجود دارد.

اختلاف در چیست؟

ساکنین سایر سیاره ها این را خوب آموخته اند. آنها بهتر از شما آنچه سود رسان و بهره افزا است مشاهده نموده اند.

در مقابل ما مرتب شهرها را بزرگتر کرده ایم اگر چه می دانیم که آنها روش زندگی سالم را ارائه نمی دهند.
درست است.

ما حتی افتخار میکنیم که به این درجه از اهمیت رسیده ایم. یکی از پایتخت های دنیا برای نمونه، از شماره ۱۲ به شماره ۱۰ در فهرست بزرگترین شهرهای دنیا درآمد. وهرکس بر این تصور است که این موفقیت نیاز به جشن و سرور دارد! اطاقهای بازرگانی حتی این را تبلیغ می کنند!

این یکی از نشانگان جامعه ابتدائی است که پس رفت را پیش رفت تلقی می کند.
باز مرا افسرده و غمگین کردی.

البته تعداد کثیری از شما دیگر این کار را نمی کنند و تعداد کثیری از شما درصدد خلق مجدد جوامع اشتراکی «مورد نظر» هستند.

پس آیا تصور می کنی ما باید شهرهای بسیار بزرگ را رها کرده به شهرهای کوچک و دهات برگردیم.

من چیزی را به چیز دیگر ترجیح نمی دهم. کار من صرفاً یک مشاهده است.

مثل همیشه. در این صورت مشاهده تو در مورد این که چرا ما به شهرهای بزرگتر و

بزرگتر کوچ می کنیم اگر چه عملاً این کار به سود ما نیست؟ چیست؟

چون بسیاری از شما نمی بینید که این کار به صلاح شما نیست شما تصور می کنید که تشکل، در شهرهای بزرگ، مشکل شما را حل می کند، در حالی که این را فقط مشکلاتی بوجود می آورد.

واقعیت این است که در شهرهای بزرگ خدمات هست - شغل هست، وسایل تفریح و سرگرمی هست، که در شهرهای کوچک و دهات پیدا نمی شود. ولی اشتباه شما در این است که این قبیل چیزها را ارزشمند می بیند در حالیکه زیان آور هستند.

حالا متوجه شدم تو از گفتن این مطالب قصد و منظوری داشتی. تو الان به این موضوع اشاره کردی تو گفتی که ما «اشتباهی» مرتکب شده ایم.

اگر تو در جهت سن خوزه حرکت کنی -

باز ما به جای گذشته برگشتیم.

خوب، تو اصرار داری مشاهده را «قضاوت» و بیان حقیقت را «ترجیحات» بنامی و من می دانم که تو بدنبال دقت عمل بیشتری در ارتباطات، درک خود، از مسائل هستی. بنابراین ناگزیریم توجه تو را هر بار به این موضوع جلب نمایم.

اگر تو در جهت سن خوزه حرکت کنی و در عین حال ادعا کنی که قصد داری به سیاتل بروی. آیا غلط است اگر عابری که تو مسیر را از او پرسیده ای بتو تذکر دهد که «تو اشتباه کرده ای؟» آیا آن عابر «ترجیح» خود را بیان کرده.

تصور نمی کنم.

تصور نمی کنی؟

بسیار خوب آن عابر ترجیحی قائل نشده.

در آن صورت چه کاری انجام داد؟

او صرفاً آنچه درست بود بیان کرده.

عالی شد، حالا متوجه شدی.

ولی تو به این موضوع قبلاً هم اشاره کردی پس چرا من بطور مکرر به این موضوع که تو قضاوت می کنی و ترجیح می دهی بر می گردم؟

چون این همان خدائی است که اسطوره شناسی شما از آن پشتیبانی می کنی و تو هر وقت بخواهی مرا متهم به قضاوت کردن یا ترجیح دادن می کنی، علاوه بر آن اگر من ترجیحی قائل می شدم، این کار تو را آسان تر می کرد تو دیگر مجبور نبودى با کشف حقایق به نتیجه گیری برسی. تو کاری را انجام می دادی که من از تو می خواستم انجام دهی.

البته، راهی هم برای درک آنچه من می گویم وجود ندارد چون تو هزاران سال است که حرف مرا باور نکرده ای بنابراین چاره ای نداری جز اینکه متکی به افرادی باشی که ادعا دارند درسهایى بتو می آموزند، که زمانی که با من در ارتباط بودند، آموخته اند. ولی ان خود مسئله ساز است، چون به اندازه موهای سر تو مربی و تعالیم گوناگون وجود دارد. پس تو دقیقاً همان جائی هستی که شروع کردی و لذا باید به نتیجه گیری خودت برسی.

آیا راهی برای خروج از این «فاز» (دالان پر پیچ و خم) و چرخه بدبختی که ما، برای نژاد بشری بوجود آورده ایم وجود دارد؟ آیا این مشکل روزی حل خواهد شد؟

«راه حلی» وجود دارد و توهم «به آن خواهی رسید». تو فقط باید مهارتهای مشاهده خود را افزایش دهی. تو فقط باید ببینی چه چیز به تو کمک می کند. این را «تکامل» می نامند. «در واقع» تو نمی توانی «به هدف نرسی» نمی توانی شکست بخوری مسئله، فقط موضوع چه موقع به هدف رسیدن است نه آیا می رسی یا نمی رسی.

ولی آیا ما وقت را از دست نمی دهیم؟

او چنانچه محدودیت تو این است - اگر تو تصمیم داری به راه حلی در این سیاره و با

برخورداری از پشتیبانی آن انجام دهی پس بهتر است عجله کنی.

ولی ما چگونه می توانیم تندتر برویم؟ لطفاً ما را کمک کن.

من می خواهم به تو کمک کنم. پس تصور می کنی هدف از این گفتگو چیست؟

خوب پس ما را بیشتر مدد برسان. تو اشاره کردی که در فرهنگهای بسیار تکامل یافته در

سیاره ای دیگر، موجودات، مفاهیم «ملت ها» را رها کرده اند چرا این کار را کردند.

چون متوجه شدند آنچه تو ناسیونالیسم می نامی برخلاف اولین اصل هدایت کننده

است: همه ما یکی هستیم.

از طرف دیگر عنوان ناسیونالیسم از دومین اصل هدایت کننده پشتیبانی می کند: تنازع بقا.

دقیقاً این طور است.

به دلیل حفظ بقا و امنیت، تو خود را در بطن ملت ها قرار می دهی، ولی عکس آنچه ادعا

داری عمل می کنی.

موجودات بسیار تکامل یافته بصورت ملت به یکدیگر نمی پیوندند آنها فقط به یک ملت باور

دارند.

تو می توانی ادعا کنی که آنها «یک ملت را تحت فرمان پروردگار» تشکیل داده اند.

چه عالی، ولی آیا همه آنها از نعمت آزادی و عدالت برخوردارند؟

نکته در اینجا است که همه نژادها و گونه ها در حال تکامل – هستند، و تکامل یعنی

بکارگیری آنچه در خدمت شما است و پدید آوردن تغییرات رفتاری – ظاهراً در یک جهت

حرکت دارد و راه دیگری را ادامه نمی دهد، در جهت وحدت و دوری جستن از تفرق و جدایی.

جای تعجب نیست چون وحدت، حقیقت نهائی است و تکامل صرفاً واژه مترادفی برای

حرکت به سوی حقیقت است.

ضمناً متوجه شده ام که «مشاهده آنچه به شما کمک می کند و پدید آوردن تغییرات

رفتاری» ظاهراً بی شباهت به عبارت «تنازع بقا» نیست.

همین طور است.

پس اکنون وقت آن فرارسیده به این درک و مشاهده بررسی که تنازع بقائی در کار نیست بلکه کل گونه ها محکوم به نابودی است، یعنی در واقع، خود را نابود کرده به علت اینکه به فرایند، «عنوان اصل» داده است.

تو مرا گیج کردی.

فرایند «تکامل» نامیده می شود؟ اصلی که فرایند را هدایت می کند چیزی است که جریان

تکامل را هدایت می کند؟

تو حق داری، تکامل «تنازع بقا است» این یک فرایند است. ولی «فرایند» و «اصل» را با

هم مخلوط نکن.

اگر تکامل و تنازع بقا مترادف هم هستند و اگر تو ادعا داری که «تنازع بقا»، اصل هدایت

کننده است، مثل این می ماند که بگوئی «اصل هدایت کننده تکامل، خود تکامل است».

با این وجود، این اظهار نظر نژادی است که نمی داند می تواند جریان تکامل خود را

کنترل کند. این اظهار نظر گونه ای است که تصور می کند فقط می تواند مشاهده گر تکامل

خود باشد چون اکثر مردم تصور می کنند که «تکامل» فرایندی است که «ادامه دارد» نه

فرایندی که بشر طبق اصول خاصی آنرا هدایت می کند.

بنابراین، گونه اعلام می کند که ما بر اساس اصل ... تکامل، به تکامل می رسیم ولی

هرگز نمی گویند که آن اصل کدام است، چون فرایند را با اصل مخلوط کرده اند.

گونه ای که میداند تکامل یک فرایند است – ولی فرایندی که گونه روی آن کنترل دارد

«فرایند» را با «اصل» اشتباه نکرده است، بلکه آگاهانه اصلی را انتخاب کرده که با کمک آن

بتواند فرایند را هدایت کند.

این را تکامل آگاهانه می نامند و گونه تو اکنون به آن مرحله رسیده است.

این بینش و بصیرتی اعجاب انگیز بود. اکنون دوست دارم به بحث مان در مورد موجودات تکامل یافته برگردم. این موجودات چگونه به وضع خود سازمان می دهند، اگر بصورت ملت در نیامده اند چگونه خود را اداره می کنند؟

آنها از «تکامل» به عنوان «اولین اصل هدایت کننده» استفاده نمی کنند. برعکس، آنها اصلی بر پایه مشاهده محض بوجود آورده اند. آنها به سادگی دریافته اند که همگی یکی هستند، لذا مکانیزم های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و الهی وضع و تدوین کرده اند که اولین اصل را تقویت نه تضعیف می کند.

در دولت این چگونه عمل می شود؟

وقتی تو فقط یکی هستی چگونه برخوردت حکومت می کنی؟

مجدداً تکرار کن.

وقتی تو تنها کسی هستی که حضور داری، چگونه رفتار و کردار خودت را کنترل می

کنی؟ چه کسی رفتار تو را کنترل می کند؟ چه کسی، جدا از خودت؟

هیچکس، وقتی تنها هستم، فرض کنیم اگر در جزیره دور افتاده ای بودم «هیچکس جز من»

رفتار مرا نمی توانست کنترل کند، من آنطور که مایلم بودم، می خوردم، لباس می پوشیدم و هر کاری دلم می خواست انجام می دادم.

مثل همیشه تو همه خردهای مورد نیاز را در اختیار داری قبلاً هم گفتم، تو چیزی نباید

یاد بگیری فقط باید بخاطر بیاوری.

آیا تمدن های پیشرفته این چنین هستند؟ عریان راه می روند، از درخت میوه می چینند، و از

چوب قایق می سازند؟ این ها بیشتر به اقوام وحشی شباهت دارند!

تصور می کنی که چه کسی شادتر است – و ضمناً نزدیکتر به خدا.

قبلاً هم در این مورد صحبت شد.

آری صحبت شده. این یکی از نشانه های فرهنگ ابتدایی است که تصور می کند
سادگی، وحشی گری، و پیچیدگی نشانه پیشرفت است.

جالب است. آنهایی که بسیار پیشرفته هستند، تصویری کاملاً معکوس دارند.

به هر حال همه فرهنگ ها، فرایند تکامل است، در حال حرکت به سوی پیچیدگی روز افزون.

حرف تو به عبارتی درست است، با این وجود در اینجا بالاترین تناقض های ربانی هم

وجود دارد بزرگترین پیچیدگیها، بالاترین سادگی است.

هر چقدر نظامی «پیچیده تر» باشد، طرح آن ساده تر است در واقع شکوه آن حاصل

سادگی است.

پیر طریقت این را درک می کند به همین علت، موجود بسیار تکامل یافته در سادگی

محض زندگی می کند. به همین دلیل نظامهای بسیار پیشرفته هم کاملاً ساده می باشند. نظام

های تکامل یافته دولتی نظام های تکامل یافته، آموزشی، اقتصادی یا مذهبی به گونه ای کامل

و شکوهمند ساده می باشند.

در نظامهای تکامل یافته اداری آثاری از حکومت کردن مشاهده نمی شود بلکه خود

مختاری وجود دارد.

درست مثل اینکه فقط یک انسان وجود داشته باشد.

و این همه چیزی است که هست.

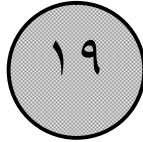
که فرهنگهای تکامل یافته درک می کنند.

دقیقاً این طور است.

سعی می کنم همه را یکجا جمع کنم.

بسیار خوب وقت زیادی باقی نمانده.

تو باید بروی.



صبر کن تو الان نمی توانی بروی! من سوالات زیادی در مورد موجودات تکامل یافته دارم
آیا امکان دارد آنها روزی در زمین ظاهر شوند تا ما را «نجات» دهند؟ آیا آنها ما را از این جنون،
با آوردن تکنولوژی جدید با کنترل کردن سیاره، پاک کردن محیط، مهار کردن انرژی خورشیدی،
تنظیم کردن هوا، درمان بیماریها و آوردن کیفیت بهتر زندگی، نجات می دهند؟

شما احتمالاً مایل نیستید چنین اتفاقی بیافتد. انسانهای تکامل یافته این را می دانند آنها
میدانند که چنین دخالتی فقط سبب می شود تو به تبعیت آنها در بیابی - که از آنها خدا
بسازی، نه خدائی که در حال حاضر ادعا داری تابع و فرمانبردار او هستی.

حقیقت این است که تو تابع کسی نیستی و این چیزی است که فرهنگهای بسیار
پیشرفته بتو خواهند فهماند چنانچه آنها تکنولوژی جدیدی را به تو ارائه دهند این به گونه
ای خواهد بود که به تو اجازه می دهد قدرت و استعدادهای بالقوه خود نه متعلق به دیگران
را بشناسی.

بطور مشابه اگر موجودات تکامل یافته قرار باشد با تو تعلیمات و آموزشهایی را در
میان بگذارند، این به صورت خواهد بود که به تو اجازه می دهد حقایق مهمتر، قدرت ها و
استعدادهای بالقوه خود را ببینی و از مریبان خود خدانسازي.

خیلی دیر شده چون، عنقریب این کار را کرده ایم.

متوجه شده ام.

این سبب شناخت یکی از بزرگترین تعلیم دهندگان شده، مردی بنام مسیح، حتی کسانی که
از او خدا نساختند به بزرگی و اهمیت تعلیمات او اذعان دارند.

تعلیماتی که مقدار زیادی از آن تحریف شده.

آیا مسیح یکی از موجودات بسیار تکامل یافته نبود.

تو چه تصویری از او داری؟

او انسان بزرگی بود نظیر بودا، کریشنا، موسی، باباجی، سای بابا و پاراماهاسایوگاناندا.

و تعداد زیاد دیگری که نامی از آنها نبردی.

آیا مسیح از فضا نیامد؟

همه شما از فضا آمدید.

منظورت چیست؟

شما ساکن و بومی سیاره ای که اکنون وطن خود می نامید نمی باشید.

ما نیستیم؟

نه، «ماده ژنتیکی» که شما از آن ساخته شده اید بطور عمد در روی سیاره گذاشته شد.

ولی این عمل بطور تصادفی صورت نگرفت. عناصری که به زندگی تو شکل بخشیده اند از

طریق فرایند نیک بختی بیولوژیکی شکل نگرفتند. نقشه ای در کار بود چیزی خیلی مهم تر از

این ها در اینجا دست اندرکار است. آیا تصور می کنی بیلیونها واکنش بیوشیمیایی که

صورت گرفته تا حیات به صورت فعلی در روی سیاره ظاهر شود، همه بطور تصادفی بوده

است؟ آیا این نتیجه را، حاصل یک زنجیر تصادفی از رویدادهای تصادفی که نتیجه نیکوئی

برحسب تصادف به بار آورده، می دانی.

البته که نمی دانم. قبول دارم که نقشه ای در کار بود، طرح الهی.

خوب حالا که درست متوجه شدی بدان که همه چیز ایدۀ من، نقشۀ من و فرایند من بود.

منظورت این است که تو در فضا هستی؟

بطور سنتی وقتی مرا جستجو می کنی به کجا نظر می اندازی؟

به بالا.

چرا به پائین نه؟

نمی دانم؛ اصولاً برای به یاد آوردن تو همه به بالا به بهشت نگاه می کنند.

آیا من از آنجا می آیم؟

حدس می زنم.

آیا این، از من یک فرد فضایی می سازد؟

نمی دانم، آیا اینطور نیست؟

اگر من یک فرد فضایی هستم آیا این از شأن خدائی من کم می کند؟

نه تصور نمی کنم.

و اگر من خدا هستم پس نمی توانم فرد فضائی باشم؟

تصور میکنم همه چیز بستگی به توصیف ما از تو داشته باشد.

چطور است اگر تصور کنی که من بهیچ وجه «انسان» نیستم بلکه یک نیرو، یک انرژی

در عالم هستی هستم. حالا چه می شود اگر من در همه جا باشم.

به این قبلاً هم اشاره کردی.

درست است آیا به این باور داری؟

آری حداقل به این معنا که خداوند در همه جا حضور دارد.

بسیار خوب آیا تصور می کنی چیزی به نام انسان های فضائی وجود داشته باشد؟

منظورت انسان هائی است در فضای کیهانی؟

آری.

آری - باور دارم. همیشه هم این را باور داشتم و حالا که تو آن را تأیید کردی مسلم می

دانم که وجود دارند.

تو از سؤال من دور شدی. سوال من این بود که آیا مسیح انسان فضائی بود؟

تصور می‌کنم منظورم را می‌فهمی. منظورم این است که آیا او از عوالم بالا آمده، یا در

زمین متولد شد؟

باز سؤالی کردی که جواب آن این است، یا آن است، این یا آن است را رها کن به هم این

و هم آن بچسب.

منظورت این است که مسیح در زمین متولد شده ولی روح و «خون متعالی» دارد؟

چه کسی به او جان بخشید؟

تعدادی از مردم می‌گویند که حاملگی مریم نیز از خطا بود آنها عقیده دارند فرشته ای به

ملاقات حضرت مریم آمد و مسیح توسط روح مقدس درست شده و توسط مریم با کره به دنیا

آمد.

فرشته ای که با مریم ملاقات کرد از کجا آمد؟

از آسمان.

گفتی از آسمان؟

گفتم از آسمان از عوالم بالا، از جانب خداوند.

آیا تو چند لحظه پیش قبول نکردی که خداوند از عالم بالا است؟

ما توافق کردیم که خداوند همه چیز است و چون انسان های عوالم دیگر بخشی، از کل

هستند خداوند هم موجودی آسمانی است به همان معنی که خداوند جزئی از ما است. خداوند

همه چیز است. خداوند در همه ما حضور دارد.

خوب پس فرشته ای که با مریم ملاقات کرد از عالم دیگری آمده بود، از عالم بالا.

آری.

از عالمی در درون خودت چون بهشت در درون تو است.

من چنین چیزی نگفتم.

پس از اقلیمی در درون عالم هستی.

من این را هم نگفتم.

پس از کجا، از یکی از عوالم بالا؟

تو داری با کلمات بازی می کنی.

من در صدد هستم با استفاده از زبان خودت، تو را به فهم و درک جدیدی برسانم.

بسیار خوب پس تو می گوئی که مسیح پدری از عوالم بالا داشت بنابراین ضمن اینکه انسان

بود موجودی تکامل یافته هم بود؟

انسان های تکامل یافته بیشماری قبلاً در سیاره شما قدم گذاشتند و تعدادی هم هنوز

وجود دارند.

منظورت این است که «میان ما بیگانه هایی» پیدا می شوند؟

چیز ناآشنا و بیگانه ای در رابطه با خداوند وجود ندارد. و بیگانه ای هم در زمین وجود

ندارد. همه ما یکی هستیم چنانچه همه ما یکی باشیم هیچ یک از ما برای دیگری بیگانه

نیست. تعدادی از این افراد بیش تر از دیگران به خاطر دارند. فرایند به خاطر آوردن (با خدا

یکی شدن، با همه یکی شدن) فرایندی است که شما آنرا تکامل می نامید. شما همه موجودات

در حال تکامل هستید تعدادی از شما بسیار تکامل یافته اند یعنی چیزهای بیشتری را به

خاطر می آورند. شما حقیقت ذات خود را می شناسید مسیح هم می شناخت و آن را اعلام

کرد.

مسیح می خواست به عنوان یک الگو، انسان ها را هدایت کند و به همین دلیل هم گفت

«من راه و زندگی هستم». منظور این نبود که «مرا دنبال کنید» به مفهومی که همه شما

پیروان او شوید بلکه به این معنی که همه الگوی او را دنبال کنند و با خداوند یکی شوند. او

گفت «من و پدر یکی هستیم» و شما «برادران من هستید». ساده تر از این او نمی توانست منظور خود را برساند.

بسیار خوب، اکنون آیا می توانی مطالبی درباره موجوداتی از سیاره های دیگر برایم بگوئی آنها چه می پوشند، چگونه ارتباط برقرار می کنند، خواهش می کنم نگو کنجکاوی من بیهوده و بی ارزش است. قبلاً هم گفتم که ما می توانیم از این داده ها چیزی یاد بگیریم.

در فرهنگهای تکامل یافته، موجودات بصورت انسانها لباس می پوشند و به شکل آنها در جعبه زندگی نمیکنند... که شما «ساختمان» یا «خانه» می نامید. انسانهای تکامل یافته در فضاهای طبیعی زندگی می کنند، و زمانی در جعبه می روند که شرایط جوی نامساعد باشد که این بندرت اتفاق می افتد. چون انسان های بسیار تکامل یافته مراقب و مواظب محیط زیست بوده به آن توجه کامل دارند.

آنها ضمناً این را میدانند که با محیط زیست در چیزی بیشتر از فضا یکی هستند. آنها با محیط خود رابطه ای متقابل دارند. یک موجود تکامل یافته هرگز نمی تواند بفهمد به چه دلیل شما به چیزی صدمه می زنید یا آنرا از بین می برید، که از شما حمایت می کند و لذا این طور نتیجه گیری می کند که شاید شما نمی دانید که این محیط زیست است که از شما حمایت می کند و اینکه شاید مهارتهای مشاهداتی شما خیلی محدود است.

در مورد برقراری ارتباط، موجودات تکامل یافته از طریق احساس با یکدیگر ارتباط برقرار می کنند آنها نسبت به احساسات خود و اطرافیان آگاهی دارند و هیچکس احساساتش را پنهان نمی کند.

چون این عمل را نابخردانه می دانند که کسی احساساتش را پنهان کند و بعد شکایت کند که کسی متوجه نیست او چه احساسی دارد.

احساسات، زبان روح است و موجودات بسیار تکامل یافته این را درک می کنند. هدف از استنباط در جامعه موجودات تکامل یافته شناخت حقیقت وجودی یکدیگر است بنابراین برای یک موجود تکامل یافته یا مفهوم «دروغ» و دروغ گوئی واقعاً قابل درک و فهم نیست.

یک موجود تکامل یافته نه تنها حقیقت می گوید بلکه خودش عین حقیقت است. موجودات تکامل یافته در گذشته های بسیار بسیار دور آن زمان که زبان بصورت فعلی رایج نبود، می دانستند که کذب و دروغ عمل نمی کند. شما هنوز این را در جامعه خود نیاموخته اید.

در سیاره شما اکثر چیزها بر اساس پرده پوشی است. بسیاری از شما بر این باور هستید که، آنچه از یکدیگر پنهان نگاه داشته می شود، و نه آن چیزی که به یکدیگر می گویند، سبب ادامه روند زندگی می شود. بنابراین، پنهان کاری به صورت یک رسم اجتماعی، اصل و ضابطه اخلاقی و بصورت اصل پنهان کاری در آمد است.

البته این در مورد همه صادق نیست. برای نمونه فرهنگهای قدیمی و بومی ها به چنین اصولی پایبند نیستند و بسیاری از افراد جامعه امروزی حاضر به قبول چنین رفتارهایی نمی باشند.

ولی حکومت و دولت و تجار از این قانون تبعیت می کنند و بسیاری از رابطه های شما، منعکس کننده آن است. دروغ در مورد مسائل کوچک و بزرگ - آنچنان موضوع پذیرفته شده ای است که حتی بیشماری از مردم در مورد دروغ گویی دروغ می گویند نظیر داستانی که پادشاه لباس نپوشیده بود و مردم و اطرافیان شهادت راستگویی نداشتند، شما حتی تظاهر میکنید که موضوع به این شکل نیست، و با این کار حتی به خودتان هم دروغ می گوئید.

این را قبلاً هم گفته بودی.

آری می خواهم تکرار کنم چون اگر واقعاً درصدد هستی آنطور که ادعا داری، چیزها را تغییر دهی باید این نکته را درک کنی: اختلاف میان فرهنگهای بشری و فرهنگهای بسیار تکامل یافته این است که موجودات بسیار تکامل یافته.

۱- با دقت فراوان هر پدیده را مشاهده می کنند.

۲- با صداقت و صمیمیت ارتباط برقرار می کنند.

آنچه را «عملی است» می بینند و آنچه را لازم است بیان می کنند. این یکی از تغییرات جزئی و در عین حال عمیق است که به گونه وصف ناپذیری زندگی بر روی سیاره را بهبود می بخشد.

و در اینجا مسئله اخلاقیات مطرح نیست. در چنین جوامعی «بایدهای اخلاقی» نظیر جوامع انسانی وجود ندارد.

انسانها تکامل یافته پایبند اخلاقیات نیستند؟

نه به شکلی که تو درک می کنی چون این عقیده که عده ای قوانین را وضع کنند و عده ای دیگر آنها را بکار ببرند، برخلاف این اصل که هر موجودی یگانه و مسئول نهائی رفتار و کرداری است که از خود نشان می دهد چه بد، چه خوب.

موضوع در آن جوامع همیشه بر محور این می چرخد که چه چیز منافع همگان را در بر می گیرد، نه اینکه چه کاری درست و چه کاری غلط است.

ولی آیا این، همین مفهوم را القا نمی کند؟ آیا آنچه ارزش انجام دادن دارد ما درست و آنچه ارزش انجام دادن ندارد، غلط نمی نامیم.

توبه این عناوین احساس گناه و شرم را افزوده ای، مفاهیمی که برای موجودات بسیار تکامل یافته ناآشنا است. و تو به بسیاری از چیزها عنوان «نادرست» داده ای، نه به دلیل

اینکه آن کار «عملی نیست» بلکه به دلیل اینکه تو تصور می کنی آن کار نامناسب است - گاهی نه بنظر تو بلکه به نظر خداوند:

بیان صادقانه احساسات، اغلب از نقطه نظر جامعه انسانی، کار «نادرستی» است در حالی که یک موجود تکامل یافته هرگز به چنین نتیجه ای نمی رسد. چون آگاهی داشتن از احساسات افراد، زندگی را در آن جامعه یا گروه آسان می سازد. بنابراین یک موجود تکامل یافته هرگز احساسات خود را مخفی نمی کند و از نظر اجتماعی هم این کار را درست نمی داند.

مخفی نگاه داشتن احساسات غیر ممکن است چون یک موجود تکامل یافته ارتعاشات رسیده از موجود دیگر را فوراً دریافت می کند، همانطور که شما حضور هوا را هنگام ورود به اتاقی حس می کنید، یک موجود تکامل یافته افکار و تجربیات طرف مقابل خود را حس می کند.

استفاده از کلمات، به ندرت صورت می گیرد، «ارتباط تلپاتیک» بین موجودات بسیار تکامل یافته همواره رایج است در واقع مقدار و درجه ای که یک گونه یا - رابطه ای بین اعضاء همان گونه تکامل یافته به درجه ای بستگی دارد که گونه نیاز دارد از کلمات برای انتقال احساسات، آرزوها یا اطلاعات استفاده کند.

قبل از اینکه تو سؤالی را مطرح کنی، بلی انسانها هم می توانند این ظرفیت را در خود بالا ببرند، همانطور که عده ای موفق شده اند. هزاران سال پیش این امری طبیعی به شمار می آمد تا اینکه زبان و کلمات رایج و متداول شد. البته بسیاری از شما به شکل زیباتری از ارتباط بر گشته اید، ارتباطی که دقیق تر و باشکوه تر. این بویژه میان عشاق متداول است و تأیید کننده حقیقت مهمی است: توجه و علاقه، ارتباط بوجود می آورد.

اجازه بده به این موضوع برگردم، تو اشاره کردی که در این جوامع قانون به شکلی که در جوامع بشری مطرح است وجود ندارد. حال اگر کسی طبق قانون عمل نکند چه خواهد شد؟ در این جوامع محاکمه، یا تنبیهی وجود ندارد. فقط توجه داشتن به آنچه هست و آنچه به سود همگان می باشد، مهم است و وقتی چیزی به نفع گروه نیست، طبیعتاً به سود فرد هم نمی باشد چون فرد حکم گروه و گروه حکم فرد را دارد. همه موجودات تکامل یافته در عنفوان جوانی این را یاد می گیرند، بنابراین به ندرت اتفاق می افتد از موجودی عملی سر بزند که به سود همگان نباشد.

حالا اگر خطایی از کسی سر بزند؟

خیلی ساده به او اجازه داده می شود رفتار خود را صحیح کند و ضمناً از نتایج کارش آگاه شود.

او این ها را در کجا می آموزد؟ در مدرسه؟

سیستم «مدرسه» در این جوامع وجود ندارد. صرفاً یک روند آموزشی وجود دارد که طبق آن به بچه آموخته می شود «چه کاری انجام دهد» و «این کار چه فوایدی را در بر دارد». بچه توسط بزرگترها و نه پدر و مادر اصلی بزرگ می شود. البته پدر و مادر در هر موقع اراده کنند می توانند به دیدن بچه رفته یا در کنار او باشند.

در آنچه تو «مدرسه» (یا زمان یادگیری) می نامی بچه خودش برنامه درسی اش را تعیین می کند به این شکل که تصمیم می گیرد چه مهارت هائی را کسب کند نه اینکه به او دیکته شود چه کاری را انجام دهد. بنابراین انگیزه در بالاترین سطح ممکن است. و مهارتهای زندگی به سرعت و به آسانی و شادمانه آموخته می شوند.

قانون سه ضلعی چیزی نیست که با فشار بر بچه تحمیل شود، بلکه چیزی است که بچه مشتاقانه اختیار می کند - تقریباً از طریق شنوایی - از طریق مشاهده رفتار بزرگترها که بهترین الگو برای بچه هستند.

برخلاف جامعه شما که پدر و مادر الگویی به بچه ارائه می دهند که دقیقاً مخالف چیزی است که آرزو دارند بچه یاد بگیرد، در فرهنگ های تکامل یافته، بزرگترها درک می کنند که بچه ها کاری انجام می دهند که بزرگترهای آنها انجام می دهند.

هرگز اتفاق نمی افتد که پدر و مادری بچه خود را ساعت ها در مقابل دستگاهی قرار دهند که رفتارهایی را که والدین دوست ندارند، بیاموزد. برای موجودات تکامل یافته چنین رفتاری غیرقابل فهم است.

ضمناً برای این پدر و مادر باز هم غیرقابل فهم است که چطور اگر رفتار ناشایستی به علت مشاهده آن تصاویر از بچه سربزند، آنها دچار حیرت و ترس می شوند. باز هم تکرار می کنم که تفاوت میان موجودات تکامل یافته و جامعه بشری در یک اصل بسیار ساده است. که ما آنرا مشاهده واقع بینانه می نامیم.

در جوامع تکامل یافته موجودات آنچه را می بینند عنوان می کنند. در جوامع بشری بسیاری از مردم آنچه را می بینند نفی می کنند.

آنها می بینند تلویزیون بچه های آنها را گمراه می کند و به روی خود نمی آورند. آنها می بینند برنامه ها خشونت و جنایت را بنام «سرگرمی» به خورد بچه ها می دهد و به روی خود نمی آورند.

آنها می بینند که تنباکو به بدن صدمه می رساند و تظاهر می کنند که نمی زند. آنها پدری را می بینند که الکی و بدرفتار است و کل خانواده آنرا انکار می کند، و اجازه نمی دهند

کسی حرفی در این مورد بزند. آنها می بینند که دولت ها بیشتر سرکوب می کنند تا کمک، و به روی خود نمی آورند.

آنها نظام بهداشت عمومی را می بینند که دقیقاً یک نظام مراقبت از مریضی است، نظامی که یک دهم از منابع خود را صرف جلوگیری از بیماری و نه دهم از آن را صرف درمان می کند و انکار می کند که انگیزه سودجویی عاملی است که هرگونه پیشرفتی در زمینه آموزش به مردم را در رابطه با اینکه چگونه رفتار کنند، بخورند، و زندگی کنند به گونه ای که سلامتی را افزایش دهند و بهبود بخشند، را متوقف می سازد.

آنها می بینند که خوردن گوشت حیواناتی که به آنها غذاهای آغشته به مواد شیمیایی داده شده، بهداشتی نیست و برای سلامتی زیان آور است، ولی آنچه می بینند انکار می کنند. آنها از این هم بدتر می کنند. آنها گویندگان «شوهای» تلویزیونی که به خود جرأت داده اند این مسائل را عنوان کنند به محاکمه می کشند. می دانی کتابی هست که کلیه مسائل مربوط به تغذیه را با روشن بینی عمیقی مطرح می کند عنوان کتاب، «پرهیز غذایی برای آمریکای جدید» است نوشته جان رابینز.

مردم این کتاب را می خوانند و نفی می کنند، انکار می کنند. انکار می کنند که واقعیت را می گوید. نکته در همین جا است. اکثر نژاد شما در انکار بسر می برند. آنها نه تنها مشاهدات و داستان های دردناک اطرافیان خود را نفی می کنند، بلکه آنچه خودشان شاهد آن هستند، را هم، نفی می کنند.

موجودات تکامل یافته هیچ چیز را نفی نمی کنند. آنها آنچه را هست مشاهده می کنند و «مزایای انجام آن کار» را هم می بینند. استفاده از این ابزار ساده، زندگی را ساده می سازد. به این فرایند احترام گذاشته می شود.

این فرایند چگونه عملی می باشد؟

برای پاسخ به این سؤال ناگزیرم حرفی که قبلاً زدم باز تکرار کنم. همه چیز بستگی به برداشت و طرز فکری دارد که تو از خودت داری، و آنچه را سعی داری انجام دهی. چنانچه هدف تو یک زندگی توأم با آرامش، شادی و عشق است، خشونت در آن راهی ندارد.

اگر هدف تو ادامه زندگی توأم با سلامتی و عمری طولانی است، مصرف گوشت حیوانات مرده، کشیدن سیگار و سایر مواد زیان بخش و آشامیدن مقادیر زیادی مایعاتی که برای اعصاب مهلک و برای مغز مخرب است، به هدف تو کمک نمی کند.

اگر هدف تو کشف و بهبود رابطه ای دوستانه با خداوند است، در آن صورت تعالیمی که خداوند را به صورت خدای کیفر و مجازات های شدید و عقاب معرفی می کند، مؤثر نمی افتد.

انگیزه همه چیز است، هدف ها تعیین کننده نتایج و پیامدها هستند. زندگی بدون اختیار تو به روند خود ادامه می دهد. قصد و نیت تو در اعمال آشکار می شود. و اعمال تو با نیت تو شکل می گیرند. همانطور که در مورد همه چیز در زندگی صادق است، از هر دستی بدهی از دست دیگر می گیری. زندگی و آنچه در آن است حکم یک دایره را دارد که می چرخد و باز به نقطه اول می رسد.

یک موجود تکامل یافته دایره را می بیند، انسان نمی بیند.

موجود تکامل یافته به آنچه هست پاسخ می دهد، انسان آن را نادیده می گیرد.

موجود تکامل یافته همواره حقیقت را می گوید. انسان ها اکثراً دروغ می گویند، چه به خود و چه به دیگران.

موجود تکامل یافته یک چیز می گوید و به هر چه می گوید عمل می کند. انسان ها یک

چیز می گویند و به گونه دیگر عمل می کنند.

در اعماق وجودتان شما می دانید که عیبی در کار است. - که شما تصمیم داشتید به «سیاتل» بروید ولی اکنون در جاده «سن خوزه» می باشید. شما تناقض ها را در رفتارتان می بینید و واقعاً آماده هستید که آنها را رها کنید. شما به آشکاری آنچه را هست و آنچه سودبخش است می بینید و دیگر حاضر نیستید از این دوگانگی میان دو چیز، جانبداری کنید. نژاد تو در حال بیداری است. زمان شکوفایی نزدیک است.

از آنچه شنیدی نومید نشو، زیرا، زمینه برای تجربه جدیدی فراهم گردیده است، واقعیتی عظیم تر، و همه اینها صرفاً مقدمه ای بود برای آن. اکنون تو آماده ای تا از میان در، عبور کنی.

این گفتگو، به منظور باز کردن آن در، بوده که ابتدا راه را به تو نشان دهد. متوجه هستی؟ راه آنجا است. چون چراغ حقیقت همواره راه را روشن نگاه می دارد. و چراغ حقیقت چیزی است که در اینجا به تو داده شده.

اکنون حقیقت را در آغوش بگیر و با آن زندگی کن. حقیقت را درک کن و با دیگران در میان بگذار. حقیقت را دریافت کن و تا عمر داری آن را چون گوهری تابناک گرامی دار. چون در این سه کتاب - گفتگو با خدا - بارها و بارها درباره آنچه هست، با تو سخن گفته ام.

نیازی نیست که جلوتر بروی، نیازی نیست که سؤال های بیشتری بکنی و پاسخ های بیشتری بشنوی یا کنجاوی خود را بیشتر ارضاء کنی، یا نمونه های بیشتری برای ارائه دادن دریافت کنی.

آنچه نیاز داری تا زندگی مورد دلخواه خود را خلق کنی در این سه کتاب به تو ارائه شده.

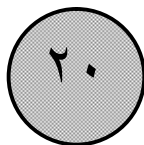
می دانم سوال های دیگری هم هنوز داری، می دانم، «ولی، چه می شد، اگرهای» دیگری هم داری.

می دانم که کشف و جستجوی تو به پایان نرسیده، چون دامنه پرسش های تو بی انتها است.

بدیهی است که این کتاب بیشتر نمی تواند ادامه یابد اگر چه گفتگوهای تو با خداوند می تواند ادامه یابد. در این مجموعه به هر سؤالی که ممکن است به ذهن تو برسد پاسخ داده شد. آنچه تو باید اکنون انجام دهی تکرار و بازگشت به همان خرد، خرد به طور مکرر در مکررات. چیز جدیدی در این کتاب ها مشاهده نمی کنی صرفاً بازدید مجدد از خرد قدیمی.

بازدید مجدداً نیکو است. با خردهای قدیمی آشنا شدن نیکو است. این همان فرایند به یاد آوردن است که به طور مکرر از آن صحبت شد. تو چیزی نداری که یاد بگیری. تو فقط باید به خاطر بیاوری ...

پس به این کتاب مکرر برگردد و اگر پرسشی داشتی که برای آن پاسخی پیدا نکردی به جستجو ادامه بده و اگر باز هم جوابی پیدا نکردی خودت پاسخی را جستجو کن. حقیقت وجودی خود را خلق کن، با این کار خود واقعی ات را تجربه خواهی کرد.



من نمی خواهم تو بروی.

من جائی نمی روم من همیشه با تو هستم. همیشه.

قبل از اینکه این گفتگو پایان پذیرد چند سؤال دیگر دارم. آیا می توانم آنها را مطرح کنم؟

البته.

آیا جهان امروزی واقعاً در خطر است؟ آیا گونه‌ها دست به نابودی خود زده‌اند و تصمیم به انقراض خود دارند؟

آری و چنانچه راه حلی پیدا نکنید، جلوگیری از آن غیرممکن است. چون در مقابل هرچه مقاومت کنی، اصرار می‌ورزد. فقط آنچه را نگاه داری از دست می‌رود.

ضمناً آنچه را در مورد زمان و رویدادها گفتم به خاطر داشته باش. همه رویدادهایی که ممکن است به ذهن تو برسد، همه چیزهایی که تصور کرده‌ای، اکنون در حال حدوث هستند. در لحظه ابدی، این لحظه مقدس است. این لحظه قبل از بیداری است. این چیزی است که قبل از اینکه نور به درون تو بتابد، اتفاق می‌افتد. این لحظه کنونی است، که برای تو فرستاده شده، توسط تو خلق شده، قبل از اینکه حتی تو از آن آگاه شوی. این را تو «زمان حال» می‌نامی. این یک «عطیه» است. این بالاترین موهبتی است که خداوند به تو عطا کرده.

تو این توانایی را داری که انتخاب کنی. از همه تجاربی که تا کنون مجسم کرده‌ای، تو انتخاب می‌کنی که زمان حال را تجربه کنی.

این را قبلاً هم گفته بودی. حتی با فکر محدودی که دارم می‌توانم آنرا درک کنم. هیچ چیز «واقعی» نیست. اینطور است؟

نه، تو در وهم و خیال زندگی می‌کنی. آنچه می‌بینی یک نمایش شعبده بازی است. و تو تظاهر می‌کنی که طرفندها و حقه‌ها را نمی‌دانی اگرچه خودت هم یک شعبده بازی.

مهم است که این را به خاطر داشته باشی، وگرنه تصور می‌کنی همه چیز واقعی است. ولی آنچه من حس می‌کنم، بو می‌کنم، لمس می‌کنم خیلی واقعی به نظر می‌رسد اگر این

«واقعیت» نیست پس چه چیز واقعی است؟

یادت باشد تو به اشیاء نگاه می کنی ولی واقعاً چیزی نمی بینی.

مغز تو منبع هوش و ذکاوت تو نیست. مغز صرفاً یک پردازشگر داده است.

او داده را توسط دریافت کنندگانی که حواس نامیده می شوند می گیرد و دریافت های خود را براساس داده های قبلی در مورد همین موضوع، تفسیر می کند، براساس این ادراکات شما تصور می کنید حقیقت چیزی را می دانید، در حالیکه حتی نیمی از واقعیت را هم نمی دانید. تو واقعیتی را خلق می کنی که می دانی.

از جمله گفتگویی که با تو داشتم.

آری مسلماً.

به آنها به آرامی پاسخ بده که آنها بیرون از گود هستند. آنها برخوردار، یا این / یا آن را با اشیاء دارند. آنها بهتر است برخوردار، هم این و هم آن را و هر دو را هم امتحان کنند. تو نمی توانی خداوند را درک کنی اگر در چارچوب ارزش ها، پندارها و ادراکات خود فکر کنی، اگر می خواهی خداوند را درک کنی، باید قبول کنی که داده های محدودی داری نه اینکه ادعا کنی همه چیز را درباره موضوعی می دانی.

توجه تو را به کلمات ورنر ارهارد W. Erhard جلب می کنم.

او اعلام کرد که وضوح و شفافیت پدیده ها زمانی آشکار می شود که فرد مایل باشد و بخواهد توجه کند: چیزی وجود دارد که من نمی دانم. که دانستن آن ممکن است همه چیز را تغییر دهد. تو هم می توانی «با خداوند صحبت کنی». و هم همه چیز را «از خودت بسازی». زندگی روندی است که به وسیله آن همه چیز خلق می شود. خداوند انرژی است - انرژی خالص و خام - که تو حیات می نامی - با این آگاهی ما به حقیقت تازه ای می رسیم. خداوند یک فرایند است.

تصور می کردم که تو گفتی خداوند همگانی است، خداوند همه چیز است.

این را گفتم و همین طور هم هست. خداوند ضمناً فرایندی است که به وسیله آن هر چیز خلق می شود و خداوند خود را تجربه می کند.

خداوند؛ شخص، مکان یا شیئی نیست. خداوند دقیقاً چیزی است که تو همیشه تصور می کردی ولی درک نکردی.

چه گفتم؟

تو همواره تصور می کردی که خداوند یک ذات متعالی است.

آری.

و تو درست فکر کردی، او «ذات» ابدی ازلی است. توجه داشته باش آن «ذات»، شیئی نیست، یک فرایند است.

من یک وجود متعالی هستم یک وجود، متعالی.

من نتیجه فرایندی نیستم. من خود فرایند هستم. من خالق هستی هستم و من فرایندی هستم که توسط آن آفرینش خلق شده.

آنچه در زمین و آسمان می بینی، تجلی من است، مخلوق من است. فرایند خلقت را پایانی نیست. هرگز کامل نیست. مرا هرگز «پایانی» نیست. به عبارت دیگر همه چیز بطور پیوسته در حال تغییر است. هیچ چیز ایستا باقی نمی ماند. هیچ چیز - هیچ چیز - بدون حرکت (Motion) نیست. همه چیز انرژی است، و در حالت حرکت.

تو آنرا بطور خلاصه E-motion نامیده ای.

تو بالاترین پدیده خلقتی.

زمانی که به چیزی نگاه می کنی، به یک «شیئی» ایستا که همانجا در زمان و فضا ایستاده نگاه نمی کنی، تو شاهد یک رویداد هستی. چون همه چیز حرکت دارد، تغییر و تکامل پیدا می کند. همه چیز.

این، باک می نیستی فولر (B. Fuller) بود که گفت: «به نظر می رسد که من یک فعل باشم». او درست می گفت. تو این رویداد را حیات نام گذاشته ای. زندگی یک فرایند است. فرایندی که قابل مشاهده، قابل شناخت و قابل پیش بینی است.

ذاتی ابدی - حرکت دهنده بی حرکت است. در چارچوب این واقعیت مطلق در مورد خداوند بود که احساس امنیت می کردم.

ولی آنچه می گوئی حقیقت دارد. این حقیقت است و تو نمی توانی آنرا تغییر دهی.

چیزی که هرگز تغییر نمی کند این است که همه چیز همواره در حال تغییر است.

زندگی یعنی تغییر. خداوند یعنی حیات و زندگی.

اگر تو خودت را آنچنان می دیدی که خداوند می بیند لبخند بزرگی بر لب داشتی.

بنابراین برو سعی کن یکدیگر را در هیئت واقعی خود ببینید.

مشاهده کن - مشاهده کن - مشاهده کن.

به تو گفتم تفاوت تو و موجودات تکامل یافته این است که آنها بیشتر مشاهده می

کنند.

اگر مایلی سرعت تکامل خود را زیاد کنی، سعی کن بیشتر مشاهده کنی.

این را هم بدان که اگر توجه کنی می بینی که تو هم یک رویداد هستی. تو انسانی. یک

موجود زنده. تو یک فرایندی. تو در هر «لحظه» حاصل فرایند خود هستی. ضرب المثل

دیگری هست که توسط ورنر ارهارد عنوان شده: «زندگی خودش را در فرایند زندگی حل می

کند».

این مثل توسط بعضی از نهضت های معنوی به این شکل فهمیده شده. همه چیز را رها

کن و به دست حق بسپار.

آنچه خرد از تو می خواهد این است که به «فرایند» که همان خداوند است اعتماد کنی
چون خودت جلوه ای از ذات حق هستی.

یادت باشد همه ما یکی هستیم.

چگونه می توانم به «فرایند اعتماد کنم» وقتی فرایند - زندگی چیزهایی نصیب من می کند که
دوست ندارم؟

آنچه زندگی برایت پیش می آورد دوست داشته باش.

بدان و بفهم که این تو هستی که زندگی را به سوی خود جلب می کنی.

کمال را ببین.

آنها در همه چیز ببین. نه تنها در چیزهایی که تو کامل می نامی.

قبلاً برایت گفتم چرا چیزها به نحوی که باید اتفاق می افتد و چگونه.

لطفاً یک بار دیگر بطور مختصر توضیح بده چگونه من می توانم کمال را در چیزی که
براساس تجربه من اصلاً کامل نیست ببینم.

هیچکس نمی تواند تجربه تو را از پدیده ای خلق کند.

سایر انسانها می توانند در خلق رویدادهای خارجی با تو شریک شوند. ولی آنچه هیچ
کس قادر نیست انجام دهد، این است که سبب شود تو از چیزی تجربه ای داشته باشی که تو
تمایلی به تجربه آن نداری. از این نظر تو یک موجود متعالی هستی و هیچ کس - نمی تواند
به تو بگوید «چگونه باشی».

دنیا می تواند اوضاع و شرایطی را به تو ارائه دهد ولی تنها تو هستی که تصمیم می
گیری آن شرایط را چگونه معین کنی.

حقیقتی که قبلاً به تو گفتم به یاد داشته باش.

هیچ چیز اهمیت ندارد.

این ندا در سال ۱۹۸۰ در یک تجربه خارج از کالبد برای من اتفاق افتاد. ابتدا مغشوش بودم. چطور هیچ چیز اهمیت نداشت؟ اگر هیچ چیز اهمیت نداشت دنیا کجا می رفت من کجا می رفتم؟

چه جوابی دریافت کردی؟

این جواب را که هیچ چیز ذاتاً و فی نفسه اهمیت نداشت و این من بودم که به رویدادها اهمیت می دادم و سبب می شدم آنها اهمیت پیدا کنند.

جواب من این بود که همه چیز انرژی است و اینکه انرژی به ماده مبدل می شود که «چیزی» فیزیکی و «رویدادها» هستند. طبق برداشتی که من از آنها دارم. اینکه چیزی اهمیت ندارد **matters nothing** به این معنی است که هیچ چیز به ماده مبدل نمی شود، مگر آنکه من آنرا انتخاب کنم. این بصیرت و بینایی را ده سال به فراموشی سپرده بودم تا اینکه تو مرا از آن مجدداً آگاه ساختی.

آنچه در این گفتگوها مطرح شد توقیلاً هم می دانستی، فقط باید به یاد می آوردی چیز جدیدی اینجا وجود ندارد.

درک و فهم این خرد که «هیچ چیز اهمیت ندارد» قابل ارزش و اهمیت فراوان است و به تو خیلی خدمت می کند.

متأسفم من نمی توانم پس از روشن شدن تضادی که در ذهنم وجود دارد به این گفتگو خاتمه دهم.

چه تضادی؟

تو بارها و بارها به من آموختی که آنچه ما به آن عنوان «بدی» داده ایم، تا زمانی واقعیت دارد که ما چیزی به نام خوبی در مقابل آن تجربه کرده باشیم. تو گفتی آنچه من هستم قابل

تجربه نیست اگر چیزی به نام آنچه من نیستم در مقابل آن قرار نگیرد. به عبارت دیگر هیچ گرمی بدون سردی و هیچ بالایی بدون پایین وجود ندارد و غیره.
درست است.

توضیحاً به من نشان دادی که چگونه می توان هر «مشکل و مسئله ای» را به عنوان یک فیض و برکت و هر مجرمی را فرشته ای محسوب کرد؟
درست است.

پس چگونه است که هر توصیفی که از زندگی موجودات بسیار تکامل یافته شده عملاً هیچ پلیدی و زشتی ای ندارد آنچه گفتی یک بهشت است.

سؤال بسیار خوبی را، مطرح کردی.

به توضیح اصلی ام بر می گردم.

در صورت نبودن آنچه تو نیستی، آنچه که تو هستی، نیست.

به این معنی که در صورت نبودن سرما، تو نمی توانی چیزی به نام گرما را تجربه کنی.

اگر بالایی نباشد، عقیده پائین از مفهوم خالی، و بدون معنایی است.

این حقیقت عالم هستی است و برای تو توضیح می دهد که چرا جهان هستی به

صورتی که هست تجلی دارد، با سرما و گرما با بلندی و پستی های آن بله، با خوبی ها و بدی های آن.

ولی این را هم بدان: تو چیزی را بالا می بینی و چیز دیگری را پائین. و تصمیم می گیری

چیزی سرد و چیز دیگری گرم باشد.

اگر از فضا خارج شوی این توصیف ها بی رنگ می شوند. تو تصمیم گرفته ای چه چیز

خوب و چه چیز بد باشد و عقیده ات در مورد همه این چیزها در طول سال ها تغییر پیدا کرده

است.

- حتی در میان فصول. در یک روز گرم تو ۲۴ فار نهایت را سرد، می نامی. با این وجود،

در وسط زمستان در همین درجه حرارت تو می گوئی: «پس، چه روز گرمی است!»

جهان هستی فقط تو را با میدان تجارب آشنا می سازد - آنچه تو ممکن است به آن عنوان

گستره ای از پدیده های عینی بدهی. این تو هستی که تصمیم می گیری آنها را چه بنامی.

عالم خلقت نظام کاملی از پدیده های فیزیکی است. و جهان بسیار عظیم، وسیع، به گونه

غیر قابل باوری بزرگ و در واقع بی انتها است.

در اینجا رمز بزرگی وجود دارد: لزومی ندارد شرایط مخالفی درست مجاور شما وجود

داشته باشد و زمینه ای فراهم سازد تا در چارچوب آن شما واقعیتی را که انتخاب کرده اید،

تجربه کنید.

فاصله میان تضادها نامربوط است. کل عالم هستی زمینه ای فراهم می سازد که در

درون آن همه عوامل تناقض وجود دارند، و بنابراین امکان همه نوع تجربه فراهم می آید.

مقصود عالم هستی هم همین است. کار و وظیفه آن این است.

اگر من سرما را تجربه نکرده باشم چطور؟

همه شماها همه چیز را تجربه کرده اید. در مورد همه موجودات این صادق است، نه تنها

انسان ها.

شما نه تنها همه چیز را تجربه کرده اید، بلکه همه چیز هستید.

شما چیزی هستید که در حال تجربه آن هستید. شما سبب بروز تجربه می شوید.

کاملاً متوجه نشدم.

الآن توضیح می دهم. آنچه می خواهم اکنون درک کنی این است که آنچه اکنون انجام

می دهی، صرفاً به یاد آوردن چیزی است که هستی، و انتخاب بخشی از آنچه تو ترجیح می

دهی در این لحظه، در این زندگانی، در این سیاره، در این شکل فیزیکی، تجربه کنی.

اوه خدای من چقدر ساده بنظر می رسد.

ساده هم هست تو خودت را از خداوند، از همه، از جمع جدا کرده ای و اکنون دوباره داری به آنچه از آن جدا شدی می پیوندی. این فرایندی است که «دوباره به یاد آوردن» نامیده می شود. زمانی که به یاد می آوری، یکبار دیگر به خودت کلیه تجارب خود واقعی ات را می دهی. این یک چرخه است که دوباره و دوباره تکرار می شود، و تو آن را «تکامل» می نامی. تو می گویی تکامل (Evolve) پیدا کرده ای . در واقع تو چرخش مجدد کرده ای.

(RE-Volv). همانطور که زمین به دور خورشید می گردد، همانطور که کهکشان شیری دور کانون خود می چرخد همه چیز در حال چرخش است.

چرخش، حرکت اصلی کل حیات است. زیست نیرو می چرخد. این چیزی است که انجام می دهد. تو در لحظه انقلابی مهمی هستی.

چگونه تو می توانی کلماتی پیدا کنی که همه چیز را به این روشنی آشکار سازد؟

تو وارد تمایل جدیدی به درک پدیده های نو شده ای. این تمایل همه چیز را تغییر خواهد داد، برای تو و برای گونه های تو. چون در تمایل جدید تو یک انقلاب واقعی شده ای.

- و بزرگترین انقلاب معنوی سیاره تو از هم اکنون آغاز شده.

پس بهتر است عجله کنیم ما به معنویت جدیدی هم اکنون نیاز داریم. ما فقر و بدبختی عظیمی در اطراف خود بوجود آورده ایم.

این به این علت است که اگرچه موجودات عنقریب تجارت متضادی را پشت سر گذاشته اند ولی عده ای هنوز چیزی نمی دانند. آنها فراموش کرده اند و هنوز بطور کامل به خاطر نیاورنده اند.

در مورد موجودات بسیار تکامل یافته این چنین نیست. لزومی ندارد چیزی منفی درست مقابل دیدگان آنها باشد تا بدانند تمدن آنها چقدر «مثبت» است. آنها به گونه ای مثبت، بدون آنکه لازم باشد چیزی منفی خلق کنند، به حقیقت ذات خود آگاهی دارند.

موجودات تکامل یافته با مشاهده پدیده مخالف در محیط و جای دیگر، به این آگاهی می رسند.

سیاره تو جایی است که موجودات تکامل یافته برای مشاهده یک پدیده متناقض به آن نگاه می کنند.

با انجام این کار، آنها به یاد می آورند که چگونه بود وقتی آنها چیزی را تجربه کردند که اکنون شما در حال تجربه آن هستید، و بنابراین آنها یک چارچوب ارجاعی تشکیل می دهند که از طریق آن، آنها ممکن است آنچه اکنون تجربه می کنند، بشناسند و درک کنند.

اکنون متوجه شدی چرا موجودات تکامل یافته نیاز به بدی یا چیزی منفی در جامعه خود ندارند.

پس چرا ما به آن در جامعه مان نیاز داریم؟

تو نیاز نداری. تو باید در چارچوبی زندگی کنی که آنچه نیستی وجود داشته باشد، تا آنچه را هستی تجربه کنی. این قانون جهانی و اجتناب ناپذیر است. با این وجود تو در حال حاضر در چنین چارچوبی زندگی می کنی. تو نباید بافتی بوجود بیاوری.

گستره ای که تو در حال حاضر در آن زندگی می کنی عالم هستی نامیده می شود.

این به این معنی است که تو هم اکنون می توانی زندگی روی سیاره را تغییر دهی و همه آنچه نیستی از بین ببری بدون آنکه به توان خود در درک و تجربه آنچه واقعاً هستی خللی وارد بیاوری.

این بهترین آشکار سازی در طول کتاب بود. چگونه می توان به آن پایان داد بدون آنکه من عنصر مخالفی را به جلو بخوانم، برای آنکه شکوهمندترین شکل از بزرگترین تصویری را که تا کنون از خود واقعی ام داشته ام خلق و تجربه کنم.

این مطلبی است که از ابتدا به تو می گفتم.

اما به این شکل توضیح ندادی؟

تو متوجه حرفهای من نشدی.

تو نباید مخالف آنچه هستی و آنچه انتخاب می کنی تا تجربه کنی، را خلق کنی. تو فقط باید ببینی که آن، عنقریب در جای دیگری خلق شده است. تو فقط باید بخاطر بیاوری که آن، وجود دارد. این «معرفت میوه درخت خوبی و بدی است» که برایت توضیح دادم و گفتم که این دانایی، لعن و نفرین نبود، گناه اولیه هم نبود، بلکه همانطور که متیوفاکس M.Fox نامیده، فیض واقعی بود.

و اینکه به یاد بیاوری که آن، وجود دارد، که تو همه چیز را قبلاً تجربه کرده ای - همه آن چیزی که در شکل فیزیکی وجود دارد ... تنها کاری که باید انجام دهی این است که به بالا نگاه کنی.

منظورت به درون رفتن است؟

نه. گفتم به بالا نگاه کن به ستارگان، به آسمان نگاه کن. عالم هستی را ببین قبلاً هم گفتم، آنچه نیاز داری تا به صورت موجودی بسیار تکامل یافته درآیی این است که قدرت و مهارت های مشاهداتی خود را بالا ببری. آنچه هست ببینی و سپس آنچه «عملی است انجام دهی».

بنابراین با نگاه کردن به سایر نقاط عالم هستی، می توانم به کیفیت اشیاء در سایر

مکان ها پی ببرم و از این تناقض ها می توانم به حقیقت ذات خود پی ببرم.

آری این را به یاد آوردن می گویند.

دقیقاً نه، این را مشاهده می گویند.

تو فکر می کنی در حال مشاهده چه چیز هستی؟

زندگی در سایر سیارات، در سایر سیستم های شمسی، در سایر کهکشان ها. تصور می کنم اگر ما تکنولوژی پیشرفته ای داشتیم، این چیزی است که مشاهده می کردیم، این چیزی است که موجودات بسیار تکامل یافته توان مشاهده آن را دارند (در پرتو تکنولوژی پیشرفته خود). تو گفتی که آنها در حال مشاهده ما، در زمین هستند. بنابراین این چیزی است که ما مشاهده خواهیم کرد.

ولی آنچه تو واقعاً در حال مشاهده آن هستی چیست؟

متوجه حرفت نشدم.

تو در حال مشاهده گذشته خود هستی.

چه؟

وقتی به بالا نگاه می کنی ستاره ها را می بینی، به همان صورت که صدها - هزارها، میلیون ها) سال نوری در گذشته بودند. آنچه مشاهده می کنی واقعاً آنی نیست. تو چیزی را می بینی که آنجا بود. تو گذشته را می بینی - و این گذشته ای است که تو در آن شرکت داشتی.

دوباره بگو.

تو آنجا بودی داشتنی اشیاء را تجربه می کردی، کارها را انجام می دادی.

من بودم؟

ولی چه می شد اگر من می توانستم به یکی از این مکان ها در چند سال نوری گذشته سفر

می کردم؟ چه می شد اگر «هم اکنون» می توانستم در یکی از این مکان ها باشم؟ چون اکنون در

زمین نمی توانم چند سال نوری گذشته را ببینم. در آن صورت چه می دیدم؟ آیا خودم را می دیدم که همزمان در دو جا قرار دارم؟

البته و این را کشف می کردی که زمان وجود ندارد، که تو گذشته را بهیچ وجه نمی بینی! همه چیز اکنون در حال حدوث است.

ضمناً تو در حال، زندگی ای را سپری می کنی که در زمین آینده محسوب می شد. این فاصله میان خودهای متعدد تو است که اجازه می دهد. هویت های، جداگانه و «لحظاتی را در زمان» تجربه کنی.

بنابراین گذشته ای که به خاطر می آوری و آینده ای که می بینی همان زمان حال است. اعجاب انگیز است.

این، از لحاظ دیگری هم حقیقت دارد، همانطور که قبلاً به تو گفتم فقط یکی از ما وجود دارد.

بنابراین وقتی تو به ستاره ها نگاه می کنی چیزی را می بینی که گذشته ما می نامی. متوجه نمی شوم.

تأمل داشته باش. تو همیشه چیزی را می بینی که از نقطه نظر خودت گذشته توصیف می شود حتی زمانی که به چیزی نگاه می کنی که درست مقابل دیدگان تو قرار دارد. آیا اینطور است؟

امکان ندارد تو زمان حال را ببینی. زمان حال «اتفاق می افتد» و بعد به فوریت، به نور مبدل می شود و آن نور به گیرنده های عصبی چشم های تو می رسد، و زمانی طول می کشد که این عمل انجام شود.

در مدتی که نور به تو می رسد، زندگی به روند خود ادامه می دهد و به جلو حرکت می کند. حالت دوم دارد اتفاق می افتد در حالیکه نور حاصل از رویداد قبلی دارد به تو می رسد.

انرژی شکسته شده، به چشم های تو می رسد، گیرنده های تو آن علامت را به مغز می فرستد که داده را تفسیر کرده و به تو می گوید تو چه چیزی را می بینی. با این وجود این چیزی نیست که اکنون در مقابل دیدگان تو است. این چیزی است که تو تصور می کنی داری می بینی. به این معنی که تو به آنچه دیده ای فکر می کنی بعد به خودت می گویی آن چه چیز است. و تصمیم می گیری آنرا چه بنامی. در حالیکه آنچه «اکنون» اتفاق می افتد، مقدم است بر فرایند تو و انتظار آنرا می کشد.

به عبارت دیگر، من همیشه یک قدم از تو جلو هستم.

خدای من غیر قابل باور است.

حالا گوش بده. هر چقدر تو فاصله بیشتری میان خودت و محل وقوع هر حادثه فیزیکی بگذاری، آن رخداد بیشتر به «عقب» می رود. خودت را چند سال نوری عقب ببر و آنچه می بینی چیزی است که در گذشته های بسیار بسیار دور اتفاق افتاد.

ولی این رخداد در گذشته خیلی دور اتفاق نیفتاده، این صرفاً فاصله فیزیکی است که خطای حسی «زمان» را بوجود آورده و اجازه داده که تو خودت را، هم در «اینجا» و هم در «آنجا» تجربه کنی.

یک روز متوجه می شوی که آنچه زمان و فضا می نامی یک چیز هستند. بعد متوجه می شوی که همه چیز درست، در حال حاضر دارد اتفاق می افتد.

اصلاً سر در نمی آورم.

وقتی آنچه را که گفتم درک کردی، متوجه می شوی که هر چیزی را که می بینی واقعی نیست، تو تصویر چیزی را می بینی که زمانی یک رویداد بود، ولی حتی همان تصویر، همان انرژی شکسته شده، چیزی است که تو تفسیر کرده ای، تفسیر شخصی تو از آن تصویر،

تصور تو نامیده می شود تو با استفاده از قدرت تجسم همه چیز می توانی خلق کنی چون تصویر سازی تو از دو طرف عمل می کند.

خواهش می کنم.

تو نه تنها انرژی را تفسیر می کنی بلکه آن را خلق می کنی. تجسم عمل ذهن است، که یک سوم از سه قسمت وجود تو را تشکیل می دهد. در ذهن، تو چیزی را تصور می کنی و آن شیء فرم فیزیکی به خود می گیرد. هرچه بیشتر آن را تجسم کنی، بیشتر شکل فیزیکی به خود می گیرد.

تا اینکه انرژی افزونی که به آن داده ای عملاً به نور مبدل شده، و تصویر خود را به گونه ای متجلی می سازد که تو آنرا واقعیت می نامی.

بعد تو تصویر را می بینی و یک بار دیگر تصمیم می گیری که آن، چیست. بنابراین چرخش ادامه دارد. این چیزی است که من فرایند نامیده ام. این چیزی است که تو هستی – تو این فرایند هستی.

این همان چیزی است که خداوند هست. خداوند این فرایند است. منظور من همین است وقتی می گویم تو هم خالق و هم مخلوق خود هستی.

خوب تا اینجا همه چیز را بیان کردم و مکانیسم های عالم هستی و رمز زندگی را برایت شرح دادم.

واقعاً حیرت زده و شگفت زده شده ام. حالا دوست دارم راهی برای پیاده کردن همه اینها در زندگی روزانه ام پیدا کنم.

تو عنقریب آنها را در زندگی روزانه ات بکار میبری. تو جز این کاری نمی توانی بکنی. این چیزی است که دارد اتفاق می افتد فقط سؤالی که باقی می ماند این است که آیا تو آن را آگاهانه بکار میبری یا ناهوشیارانه، آیا تو معلول فرایند هستی یا علت آن؟

در هر چیز علت باش.

بچه ها این را خیلی خوب درک می کنند از بچه ها سؤال کن: «چرا فلان کار را انجام

دادی؟» و بچه پاسخ می دهد: «فقط چون».

این یگانه دلیل برای انجام هر کاری است.

حیرت انگیز است، عجله ای حیرت انگیز، به پایان حیرت انگیز یک گفتگوی حیرت انگیز.

مهم ترین روش برای بکارگیری آگاهانه درک جدیدی که پیدا کرده ای، این است که علت

تجربه خود باشی نه معلول آن. و بدان که لزومی ندارد تو عکس (مخالف) کسی باشی که در

فضای شخصی خود یا تجربه شخصی خود هستی، به منظور آنکه خود واقعی ات را و کسی

را که انتخاب کرده ای باشی، بشناسی و تجربه کنی.

مسلح به این دانش، تو می توانی زندگی ات را تغییر دهی و همراه با آن دنیای خود را

تغییر دهی. این حقیقتی است که مایل بودم با همه در میان بگذارم.

آه، متوجه شدم، متوجه شدم.

خوب. حالا این را بدان که سه خرد در تمام این گفت و شنودها نهفته بود:

۱- ما همه یکی هستیم.

۲- به اندازه کافی وجود دارد.

۳- کاری نیست که ما مجبور به انجام آن باشیم.

اگر قبول کردی که «همه ما یکی» هستیم با یکدیگر رفتاری نظیر رفتار فعلی نخواهی

داشت.

اگر قبول کردی که به «اندازه کافی» از همه چیز هست، هرچه داری با دیگران تقسیم می

کنی.

اگر قبول کردی کاری نیست که تو مجبور به انجام آن باشی، از واژه «باید» برای حل مسائل خود استفاده نمی کنی، بلکه از موضعی عمل می کنی که سبب می شود تجربه تو از آن «مسائل» ناپدید شود و شرایط به خودی خود از بین برود.

این شاید مهم ترین حقیقتی باشد که در این مرحله از تکامل لازم است درک کنی این را همواره به یاد داشته باش و آنرا مانترای Mantr (کلمه ای که در مراقبه تکرار می شود) خویش ساز:

چیزی نیست که من باید داشته باشم - چیزی نیست که باید انجام دهم، چیزی نیست که من باید باشم بجز آنچه دقیقاً در حال حاضر هستم.

این به آن معنی نیست که مفاهیم «داشتن» و «انجام دادن» از زندگی تو بیرون رود، بلکه به این معنا است که آنچه داشتن یا انجام آنرا تجربه می کنی ناشی از بودن تو است - نه اینکه تو را به سمت آن هدایت کند.

وقتی تو از اقلیم «شادی» می آیی - تو کارهای خاصی انجام می دهی، چون خوشحال هستی - درست برخلاف الگوهای پیشین که تو کاری را انجام می دادی به امید اینکه تو را خوشحال سازد.

وقتی تو از اقلیم «خرد» می آیی کارهای خاصی انجام می دهی چون خردمند هستی. نه به دلیل آنکه سعی می کنی خردمند باشی.

وقتی تو از اقلیم عشق می آیی، تو کارهای معینی انجام می دهی، زیرا تو عشق هستی. نه به دلیل اینکه می خواهی عشقی داشته باشی.

وقتی تو از اقلیم بودن می آیی، نه اینکه سعی کنی چیزی «باشی» همه چیز تغییر می کند. همه چیز واژگون می شود.

با انجام دادن کاری، تو به بودن نمی رسی. چه تو درصدد باشی که شادمان، عاقل یا عاشق باشی. با انجام کاری نمی توانی «به آنجا برسی». با این وجود شکی نیست که وقتی به آنجا می رسی کارهای شگرفی انجام خواهی داد.

این دوگانگی ربانی است. راه و روش به «آنجا رسیدن»، در «آنجا بودن» است. فقط جایی باش که انتخاب کرده ای باشی! به همین سادگی، کاری نیست که تو مجبور باشی انجام دهی. می خواهی خوشحال باشی؟ خوشحال باش. می خواهی خردمند باشی؟ عاقل باش. می خواهی عاشق باشی؟ عاشق باش.

این کسی است که تو در هر حال، هستی.

تو عزیز پروردگاری.

آه نفسم از هیجان بند آمد. تو چقدر در استفاده از کلمات شگفت انگیزی.

این حقیقت است که شیوا و فصیح است. حقیقت شکوهی دارد که قلب را به هیجان و به بیداری مجدد می اندازد.

این چیزی است که گفتگو با خدا انجام داده. حرف ها به قلب نژاد بشری رسوخ کرده و آن را مجدداً بیدار نمود.

این گفتگوها ترا به سؤال مهمی هدایت می کند. این سؤالی است که کل بشریت باید از خود سؤال کند. آیا تو داستان فرهنگی جدیدی می توانی خلق کنی؟ آیا طرح اولین اسطوره فرهنگی که براساس آن سایر افسانه ها استوارند را تهیه خواهی کرد؟

آیا نژاد بشری ذاتاً خوب است یا ذاتاً بد است؟

این چهار راهی است که به آن رسیده ای. آینده نژاد بشری بستگی به راهی دارد که تو انتخاب می کنی.

اگر تو و جامعه تو بر این باور باشد که تو ذاتاً آدم خوبی هستی، تو قوانینی وضع و تصمیماتی می‌گیری که زندگی را تأیید می‌کند و سازنده هستند. اگر تو و جامعه تو معتقد است که تو ذاتاً بد هستی، تو تصمیمات و قوانینی وضع می‌کنی که نفی‌کننده زندگی و مخرب هستند. قوانینی که نفی‌کننده زندگی هستند، قوانینی می‌باشند که به تو اجازه می‌دهند هرکاری را دوست داری انجام دهی و آنچه را دوست داری داشته باشی.

آنهایی که به گناه اولیه اعتقاد دارند و اینکه ماهیت ذاتی بشر شیطنی است، ادعا دارند که خداوند قوانین طبیعی‌ای وضع کرده که مانع از آن می‌شود که تو هر کاری را که دوست داری انجام دهی - و قوانینی را برای انسان وضع کرده که در تأیید همین ایده است.

آنهایی که به گناه اولیه اعتقاد ندارند و باور دارند که طبیعت ذاتی بشر خوب است، ادعا دارند که خداوند قوانینی خلق کرده که به تو اجازه می‌دهد هر کاری را دوست داری انجام دهی و قوانین بشری‌ای را که تقویت می‌کند در تأیید همین عقیده می‌باشد.

نقطه نظر تو در مورد نژاد بشری چیست؟ نقطه نظر تو در مورد در خودت چیست؟ چنانچه بطور کامل به خودت واگذار شود آیا عقیده داری که تو انسان قابل اعتمادی در همه زمینه‌ها هستی؟

در مورد دیگران چطور؟ آنها را چگونه می‌بینی؟ قبل از اینکه آنها خود را به تو نشان دهند (خوب یا بد) فرض اولیه تو چیست؟

حالا این را جواب بده، آیا فرضیات تو جامعه را در جهت شکست یا پیشرفت سوق می‌دهد؟

من خود را شخص قابل اعتمادی می‌بینم. در گذشته هرگز این طور نبودم. ولی اکنون هستم. من آدم قابل اعتمادی شده‌ام، چون عقایدم را در مورد شخصی که هستم تغییر داده‌ام. اکنون به روشنی می‌دانم خداوند چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد.

گفتگوها با خدا نقش عظیمی در فراهم آوردن آن تغییر ایفا کرده است. اکنون من در جامعه همان چیزی را می بینم که در خودم می بینم - نه حرکتی در جهت شکست، بلکه حرکتی در جهت پیشرفت. فرهنگ بشری را می بینم که نهایتاً نسبت به میراث ربانی خود، مقصود ربانی خود و به گونه افزاینده ای، خود ربانی اش آگاهی پیدا کرده.

اگر این آن چیزی است که تو می بینی، این همان چیزی است که تو خلق خواهی کرد. زمانی بود که تو خودت را گم کرده بودی، ولی حالا پیدا کرده ای. تو کور بودی حالا می بینی و این فیض حیرت انگیزی بوده است.

زمانی بود که تو کاملاً از من جدا بودی، اکنون ما مجدداً یکی شده ایم، و تا ابد می توانیم این چنین باشیم. آنچه تو در به خدای خودت متصل کرده، جز خودت کس دیگری نمی تواند از او جدا سازد.

این را به یاد داشته باش: تو همواره بخشی (a part) به حساب خواهی آمد چون هرگز جدا نخواهی بود (a part) تو همواره بخشی جزئی از خداوند هستی، چون هرگز از خداوند جدا نیستی.

این حقیقت وجودی تو است. ما یک کل هستیم. بنابراین اکنون حقیقت کل را می دانی. این حقیقت برای روح گرسنه غذا محسوب می شود. آنرا بردار و بخور.

جهان تشنه این شادی است. آنرا بردار و بیاشام. این را به هنگام یادآوری مجدد من انجام بده.

چون حقیقت کالبد است و شادی خون خداوندی است که مظهر عشق است.

حقیقت.

شادی.

عشق.

این سه عنصر را می توان جابجا کرد یکی به دیگری منجر می شود و اینکه در چه نظمی
ظاهر شوند مهم نمی باشد. همه به من منتهی می شوند. همه، من هستند.

بنابراین این گفتگو را همانطور که شروع شد خاتمه میدهم. نظیر زندگی، این گفتگو
چرخه خود را تکمیل می کند. حقایقی در اینجا برای تو بازگو شد. به تو شادی داده شد. به تو
عشق داده شد. پاسخ هایی در رابطه با بزرگترین رموز زندگی به تو داده شد. در اینجا فقط
یک سؤال باقی می ماند.

این سؤال کسی را مورد خطاب قرار نمی دهد، بلکه به دنبال کسی است که به آن گوش
دهد.

از تو بسیار متشکرم. متشکرم که با همه ما صحبت کردی. ما حرف های تو را شنیدیم و به
آنها گوش خواهیم داد. تو را دوست دارم. این گفتگو در وضعیتی خاتمه پیدا می کند که من
سرشار از حقیقت - شادی و عشق هستم ... وحدت خود را با خدای خود احساس می کنم. من از
ندای حق پر هستم.

محل آن وحدت در آسمان است.

تو اکنون در آنجا هستی.

تو همواره آنجا خواهی بود چون همواره با من هستی.

و در اینجا پیام نهایی من این است، پیامی که دوست دارم به جهانیان برسانم.

ای فرزندان که در بهشت هستید. نام شما از معنی خالی شده. نظام شاهی شما شروع

شده، اراده شما جاری است در زمین و به همان گونه در آسمان.

امروز جیره روزانه به شما داده می شود و شما از بدهی و مجازات رها می شوید، دقیقاً

به همان اندازه که شما افرادی را که علیه شما قدم برداشتند بخشیدید.

خود را در جهت وسوسه حرکت ندهید. بلکه خود را از شیاطینی که خلق کرده اید نجات دهید. نظام شاهی، قدرت و شکوه از آن تو باشد برای همیشه.

آمین و آمین.

اکنون برو و دنیای خود را تغییر بده. اکنون برو و بهترین موجود من باش. اکنون تو آنچه را باید بفهمی، درک می کنی. اکنون همه آنچه نیاز است بدانی، می دانی. تو اکنون همه آن چیزی هستی که نیاز داری باشی.

تو هرگز چیزی کمتر از این نبودی. فقط این را نمی دانستی. آنرا به خاطر نمی آوری. اکنون تو به یاد می آوری. سعی کن این خاطره را همه جا با خودت ببری، و آنرا با همه کسانی که زندگی شان به گونه ای با تو گره خورده، در میان بگذاری، چون سرنوشت تو سرنوشتی است شکوهمندتر از آنچه به تصور آید.

تو وارد اطاق شده ای تا آنرا شفا بخشی. تو وارد فضا شده ای تا آنرا شفا بخشی.

دلیل دیگری برای بودن تو در اینجا وجود ندارد.

و این را هم بدان: تو را دوست دارم. عشق من همیشه از آن تو است.

هم اکنون و برای همیشه.

من همواره با تو هستم.

همیشه و در همه جا.

خدای عزیزم، خداحافظ، از تو برای این گفتگو متشکرم. متشکرم. متشکرم.

ای بنده شگفت انگیز من، متشکرم. متشکرم که از خدا خواستی با تو صحبت کند.

و مجدداً به خدا جایی در قلب خود دادی.

و این دقیقاً چیزی است که هر دوی ما واقعاً می خواستیم.

ما مجدداً با هم هستیم و این مژده بسیار خوبی است.